

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

چوک

شماره صدوشصت‌وششم، خرداد ۱۴۰۳، سال پانزدهم
اولین نشریه الکترونیک (PDF) ادبیات داستانی ایران
ماهنامه‌ای در جست‌وجوی زیبایی، دانایی و نکویی

داستان ترجمه

داستان ایرانی

جستار و ناداستان

نگاهی به سریال «گناه فرشته»

باورهای عامیانه دربارهٔ «آش»

معرفی رمان «شکسپیر و شرکا»

یادداشتی بر رمان «شب ممکن»

نگاهی به رمان «آدم خواران»

بررسی داستان «اینجا زیاد امن نیست»

یادداشتی بر داستان «یک زن بدبخت»

نگاهی به فیلم «باشگاه خریداران دالاس»

معرفی برنده جایزه نوبل «چسلاو میلوش»

خلاصه اسطوره «بدرود هکتور با همسرش»

نگاهی به مبانی اگزیستانسیالیسم در داستان کوتاه «دیوار»

«کودکانی که دست و پایشان درجنگ غزه قطع شده است»

تحلیل استراتژی‌های برخورد گروه مرکزی مرجع با دیگریِ غیردر فیلم «رگ خواب»

گزارش جشن نوزدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و اختتامیه جایزهٔ ادبی چوک

این شماره همراه با: صادق هدایت، محمدحسن شهسواری، زهرا اقبال، حسین نوش آذر، رؤیا مولاخواه، صحرا کلانتری، مجتبی پورفرخ، جواد احمدی، لیلی انواری، علیرضا سبحانی، نگین بهشت‌کار، گلبرگ فیروزی، سپیده عابدی، محمود سلطانی آذین، سمیه جهانگیری زرکانی، آرزو معظمی، حامد عنقا، صحرا کلانتری، حمید نعمت‌الله، عبدالمطلب براتنیا، فرشاد ذوالنوریان، سارا شرفی، مهناز پارسا، زلیخا پرویز، فروغ صابرمقدم آنگینه رستملو، بهمن عباس‌زاده، تولگای گوموشای، داینا مالوک، جوی ویلیامز، الیزا گریسولد، چسلاو میلوش جرمی مرسر، سپند ساکنیان، ژان تولی، ریچارد براتیگان، ژان پل سارتر، ژان مارک ولی

سخن سردبیر

با افتخار صد و شصت و ششمین ماهنامهٔ ادبیات داستانی چوک تقدیم شما عزیزان می‌شود.

به لطف خدا و حمایت دوستان عزیز، جشن نوزدهمین سال فعالیت خانهٔ داستان چوک و اختتامیهٔ دومین جایزهٔ ادبی چوک برگزار شد. این مراسم‌ها همیشه حواشی خاص خود را دارد و یکی از اینها، انتظار برگزیده شدن است! و جالب این که بعضی از این دوستان مدعی، در سال‌های ابتدای نوشتن هستند!

جایزهٔ ادبی برای پویایی در ادبیات برگزار می‌شود و قرار نیست که همه برگزیده باشند؛ همان طور که می‌دانید، ما در همهٔ بخش‌ها آثار برگزیده اعلام نکردیم؛ در بعضی از بخش‌ها، فقط اثری شایستهٔ تقدیر شد؛ حتی در بخش‌هایی، شایستهٔ تقدیر و برگزیده‌ای نداشتیم که این نشان می‌دهد، هدف ما صرف خوش حالی عده‌ای نیست؛ بلکه ایجاد فضایی برای مطالعه و تلاشی بیشتر است.

به یاد دارم که جایزه‌ای ادبی برگزار شد و در مراسم اختتامیه‌اش تقریباً به سیصد نفر که در مراسم حضور داشتند، تحت عنوان لوح تقدیر برگه‌ای دادند!

شاید این عرض بنده را سوررئال و قصه‌ای ساختگی تصور کنید؛ شاید به نظر خنده‌دار باشد؛ اما حقیقتی تأسف‌برانگیز است! در واقع برای به دست آوردن دل همه تکه‌ای کاغذ دادند و به این مسئله فکر نکردند، پس رقابت چه می‌شود! مهم‌تر از آن این اندیشهٔ نابخردانه در ذهن عده‌ای توهم ایجاد کرد که حتماً در عرصهٔ ادبیات، کسی هستند و متأسفانه، همین افراد زمانی که آثارشان را برای انتشار به چوک ارسال کردند، همگی رد شد؛ حال این نکته تأمل‌برانگیز ایجاد می‌شد، چرا اثری که در جایزهٔ ادبی تقدیر شده است؛ باید از سوی ما رد شود؟!

مدت زیادی نگذشت که این عزیزان تقدیرشده، متوجه دلیل این امر شدند که اصلاً آثار آنان در آن اختتامیه، داوری یا بررسی نشده است؛ فقط می‌خواستند نمایشی سازمانی ترتیب دهند و عده‌ای را برای برگزاری مراسمی پرازدحام جمع کنند.

ختم کلام این که راه زیباست؛ ولی ناهموار و قدم نهادن و ماندن در آن دشوار است؛ کسی که از اول حریف این راه نبوده، همان بهتر برود که جای بسی خوش حالی خواهد داشت!

با این بیت نغز سخن کوتاه می‌کنم:

هر که در عشق سراز قله برآرد هنر است

همه تا دامنهٔ کوه تحمل دارند

کانون فرهنگی چوک

ماهنامه ادبیات داستانی چوک

«چوک» نام پرنده‌ای است شبیه جغد که از درخت آویزان می‌شود و پی‌درپی فریاد می‌کشد.

سردبیر: مهدی رضایی

مشاور: سوری رحیمی

هیئت تحریریه

دبیران بخش‌ها

گیتا بختیاری (دبیر بخش داستان)

پونه شاهی (دبیر بخش ترجمه)

مهدی عبدالله‌پور (دبیر بخش مقاله)

تحریریه بخش درباره داستان

ریتا محمدی، شهناز عرش‌اکمل، مصطفی بیان سعید زمانی، مرتضی غیاثی، زهرا فرازاندام، آزاده جمشیدپور، سیما میرهادی‌زاده، نوشین جم‌نژاد، زویا قلی‌پور، اکرم حسینی‌نسب، آریانا سلطانی، آرزو معظمی

تحریریه بخش ترجمه

اسماعیل پورکاظم، سمیرا گیلانی، آرزو کشاورزی

تحریریه بخش سینما و تئاتر

فرنوش رضایی درجی

---

www.chouk.ir
www.khanehdastan.ir
info@chouk.ir
chookstory@gmail.com
telegram.me/chookasosiation
instagram.com/kanonefarhangiechook

تلفن، تلگرام و واتس: ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

تمامی شماره‌های پیشین ماهنامه ادبیات داستانی چوک در سایت کانون فرهنگی چوک قابل‌دسترسی است. نشر این ماهنامه از سوی شما، به‌هرطریقی اعم از ایمیل، سی‌دی، پرینت‌کاغذی و... حسن‌نیت شما نسبت به این کانون تلقی می‌شود. همیشه منتظر آثار، نقد، نظرات و راهنمایی‌های شما بزرگواران هستیم.



مؤسسه فرهنگی‌هنری خانه داستان چوک

کارگروه خدمات، تعرفه سال ۱۴۰۲

- ✓ ویراستاری متون عمومی؛ کلمه‌ای ۶۰ تومان
- ✓ ویراستاری متون تخصصی؛ کلمه‌ای ۱۲۰تومان
- ✓ تولید محتوا یا بازنویسی؛ صفحه‌ای ۵۰هزارتومان
- ✓ کارشناسی داستان؛ صفحه‌ای ۵ هزارتومان
- ✓ صفحه‌بندی کتاب؛ صفحه‌ای ۳ هزارتومان
- ✓ تایپ؛ صفحه‌ای ۱۰هزارتومان
- ✓ پذیرش سفارش برای همه بخش‌ها، حداقل ۱۰۰صفحه

سایت کانون فرهنگی چوک www.chouk.ir

سایت خانه داستان چوک www.khanehdastan.ir

مسئول کارگروه، سرکار خانم رحیمی ۰۹۱۲۸۰۵۱۶۶۲ تلگرام و واتس‌آپ



استودیوی خانه داستان چوک و ضبط داستان شما

«صدای خوب است که شنیده می‌شود»



- ✓ کیفیت خوب
- ✓ قیمت مناسب
- ✓ مخاطب گسترده

زیبا و گسترده شنیده شوید.

تلفن، تلگرام و واتس آپ ۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲

www.chouk.ir www.khanehdastan.ir

چاپ کتاب با حداقل هزینه و بیشترین بازخورد

مؤسسهٔ فرهنگی خانهٔ داستان چوک

«با شیوهٔ ما همیشه خوانده شوید، همیشه دیده شوید»

انتشار به صورت کتاب چاپی و کتاب صوتی و پی‌دی‌اف

و انتشار آن در ۲۰سایت دانلود کتاب و دانلود کتاب صوتی

برای اطلاع از نحوه همکاری به این شماره پیام دهید

09352156692 مهدی رضایی، واتس‌آپ و تلگرام

www.chouk.ir

www.khanehdastan.ir



آثار منتشر شده «مهدی رضایی» در آمریکا، روسیه، سوئد، عراق و ارمنستان



آثار منتشرشده «مهدی رضایی» در ایران و در دست ترجمه به زبان‌های ترکی استانبولی، کردی، بلوچی و عربی



موسسه فرهنگی‌هنری «خانه داستان چوک» برگزار می‌کند:

دوره‌های حضوری و مجازی

دوره‌ چهل و چهار | دوره چهل و یکم

- ✓ دوره داستان‌نویسی
- ✓ دوره نویسندگی خلاق و تولید محتوا
- ✓ دوره ویراستاری و درست‌نویسی
- ✓ دوره داستان‌نویسی نوجوان
- ✓ دوره فن بیان و روایتگری
- ✓ کارگاه نقد داستان



۰۹۳۵۲۱۵۶۶۹۲
۸۶۰۷۲۳۰۱



@mehdirezayi

www.khanehdastan.ir
www.chouk.ir

دوره‌های منظم فصلی خانه داستان چوک با ارائه گواهی پایان دوره

میدان هفت تیر، ابتدای بزرگراه مدرس، پلاک ۲۳، طبقه دوم



هوشمندِ پردردسر

فاطمه فیروزی‌نیا

با صدای بلند بوق ماشین، من از دستش رها شدم و کف آسفالت افتادم و ماشین پشت سری که فاصلهٔ کمی داشت، با سرعت از روی من رد شد. تمام بدنم ضربه خورده و از هم باز شده بود. صاحبم من را بلند کرد و دستی به رویم کشید. هر کاری کرد صفحه‌ام روشن نشد. سیمکارت را خارج کرد و من را هم محکم به داخل جوی کنار خیابان پرت کرد و رفت.





ISBN: 978-622-90610-8-4



قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



عشق عتیقه

اکرم حسینی‌نسب



اما افسوس عمری که بی‌عشق برود، مگر می‌توان حسابش گرفت؛ مگر می‌توان بَرَش گرداند؛ مگر می‌شود در کنج انبار هر عتیقه‌فروشی پنهانش کرد تا نگریزد و برای همیشه از آنِ عتیقه‌فروش بشود. حرمت عشق در مایملک بودنش نیست؛ در پر و بال دادن است؛ در تماشای اوج معشوق است؛ نه در حضیض منفورِ تملک.



ISBN: 978-622-90882-8-9

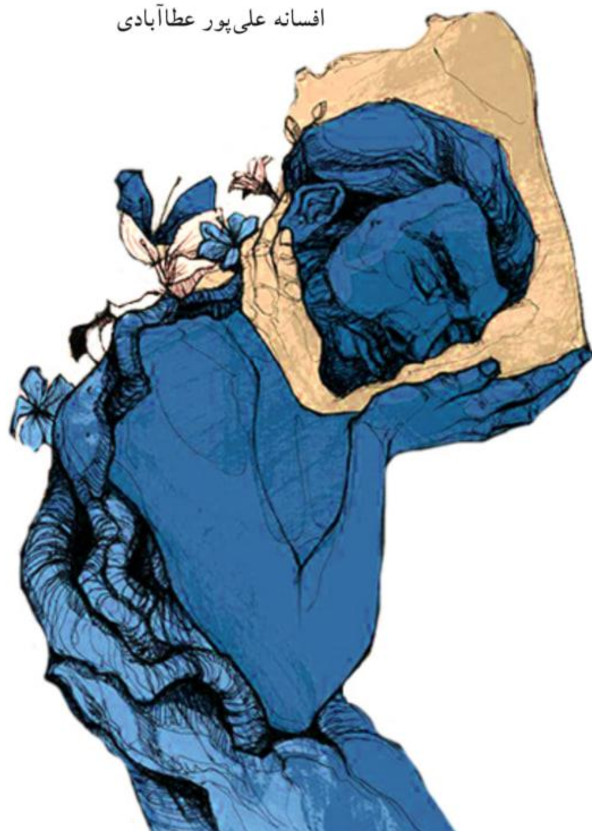


قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



حسن و نوری جان

افسانه علی‌پور عطاآبادی



چه داستانی بهتر از خاطرات مردی با اراده‌ای فولادین که همهٔ عمر زحمت کشید و کار کرد، آن هم بدون هیچ پشتوانه مالی، بدون پدر و فقط با سواد مکتبی، زندگی خوبی ساخت؛ البته با کمک مادرم که امروزه با این شرایط هیچ‌کس نمی‌تواند چون او زندگی بسازد.



ISBN: 978-622-90882-1-0



قیمت: ۹۰۰۰۰۰ ریال



شبنم هاشمی‌پرست

عکسی که در آینه دیدم



عکسی که در آینه دیدم

شبنم هاشمی‌پرست

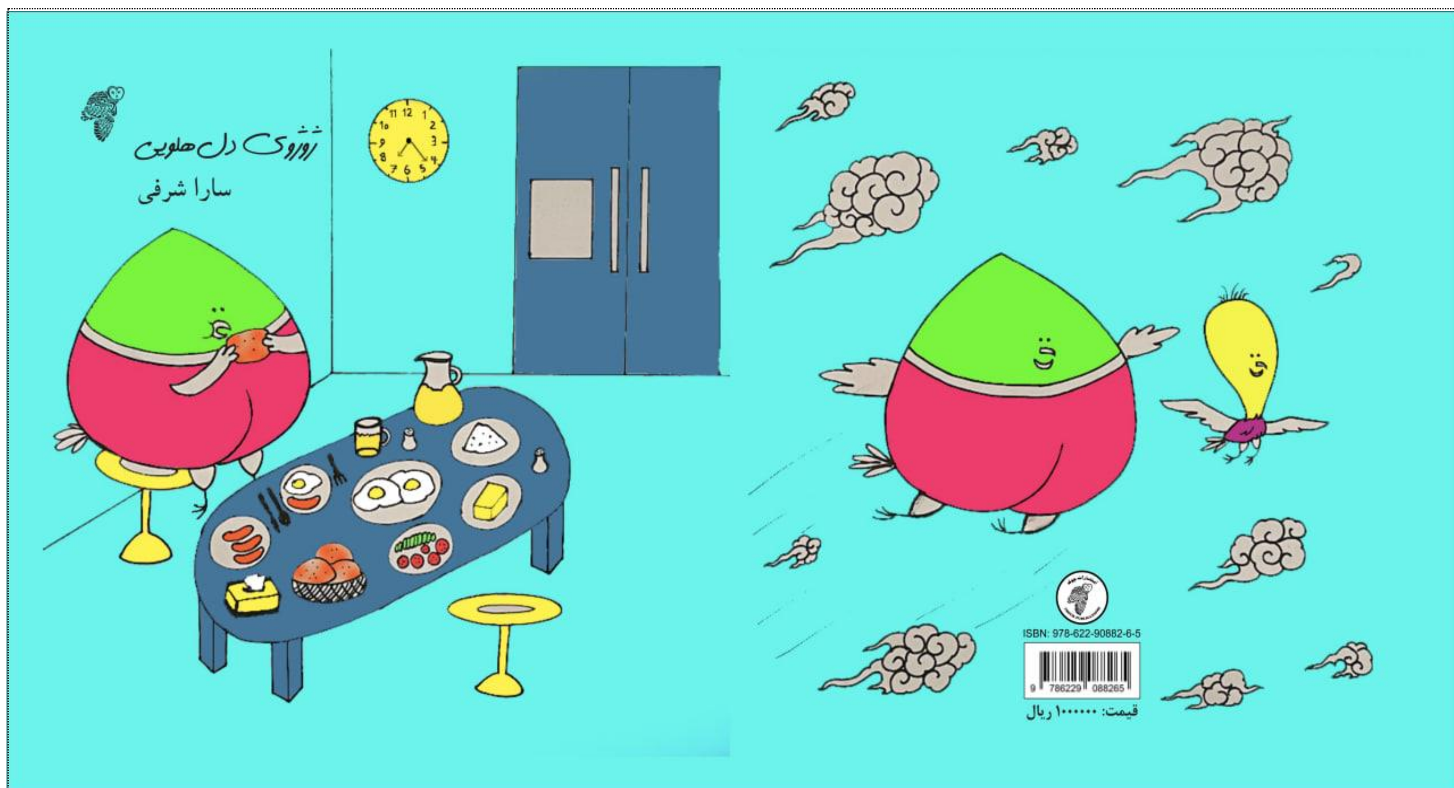
انتخاب من دادن فرصت بیشـــتر به آدم‌هاست، نه دادن فرصت به آدم‌های بیشـتر! تمدید زمان‌شان برای مزه‌مزه‌کردن طعم لحظه‌ها، تصـــمیم گرفتن، انتخاب کردن، نه کوتاه کردن دست‌شان از این فرصت به بهانهٔ نجات عده‌ای بیشـتر و نه کوچک نگهداشتن آنها با تصاحب قدرت تصمیم‌گیریشـان. عقیده دارم هنوز با دانش بشـری نمی‌شود پیش‌بینی کرد، اگر انسانی چند روز بیشتر یا کمتر زندگی کند، چه تأثیری در جهان خواهد گذاشت!



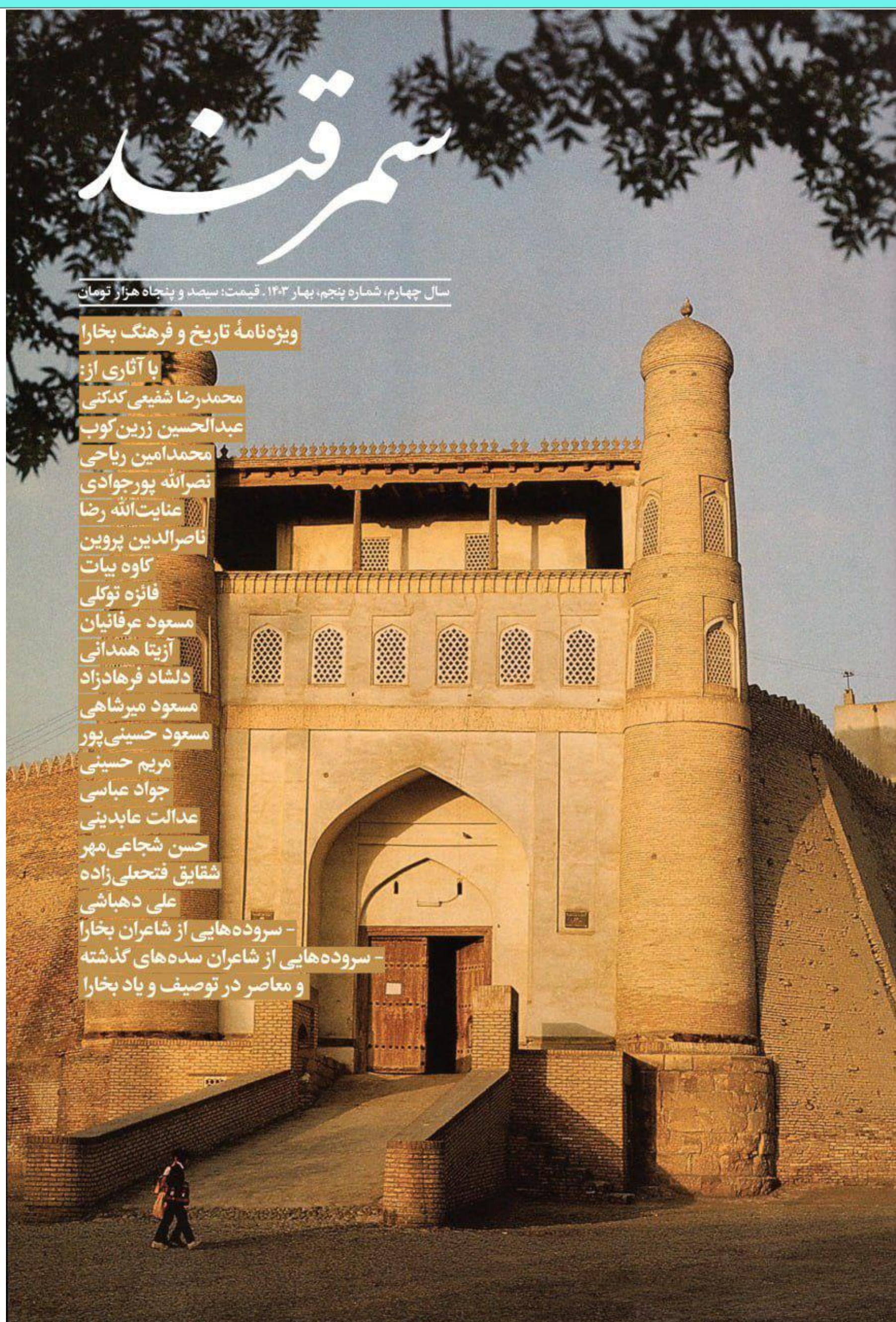
ISBN: 978-622-90610-3-9



قیمت: ۲۵۰۰۰۰۰ ریال



ژوژوی دل هلویی
سارا شرفی
ISBN: 978-622-90882-6-5
9 786229 088265
قیمت: ۱۰۰۰۰۰۰ ریال



سمرقند
سال چهارم، شماره پنجم، بهار ۱۴۰۳. قیمت: سیصد و پنجاه هزار تومان
ویژه‌نامهٔ تاریخ و فرهنگ بخارا
با آثاری از:
محمدرضا شفیعی کدکنی
عبدالحسین زرین‌کوب
محمدامین ریاحی
نصرالله پورجوادی
عنایت‌الله رضا
ناصرالدین پروین
کاوه بیات
فائزه توکلی
مسعود عرفانیان
آزیتا همدانی
دلشاد فرهادزاد
مسعود میرشاهی
مسعود حسینی‌پور
مریم حسینی
جواد عباسی
عدالت عابدینی
حسن شجاعی‌مهر
شقایق فتحعلی‌زاده
علی دهباشی
- سروده‌هایی از شاعران بخارا
- سروده‌هایی از شاعران سده‌های گذشته
و معاصر در توصیف و یاد بخارا



مؤسسهٔ خادمین علی‌ابن‌ابیطالب





تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

اشتغال زنان– مدرسه‌سازی – مردم بی‌شناسنامه – توزیع لوازم‌التحریر
کپرنشینان – بی‌خانمان‌ها – کودکان بی‌سرپرست

IR600120020000008768607317 شماره شبا

6104337811235256 شماره کارت

شماره حساب‌های ارزی–دلار

397.160.13916823.1

IR710570039771613916823101

شماره حساب‌های ارزی–یورو

397.160.13916823.2

IR710570039771613916823102

@palivar1

@mehr_va_mah1172

@emamaliinstitute







مؤسسهٔ مهر و ماه کاسپین







تو نیکی میکن و در دجله انداز   که ایزد در بیابانت دهد باز

خدمات مؤسسه

کودکان محروم از پدر و مادر - کودکان بد سرپرست - کودکان بی سرپرست
مرکز شبه‌خانواده - شیرخوارگاه - مرکز نگهداری موقت
خانواده مهر و ماه - سالمندان بی سرپرست - معلولان ذهنی

397.110.14792814.1 شماره حساب بانک پاسارگاد

شماره شبا؛ IR560570039711014792814001

شماره کارت؛ 5022297000190525

شماره حساب‌های ارزی-دلار

239.7150.14792814.1

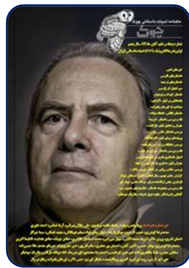
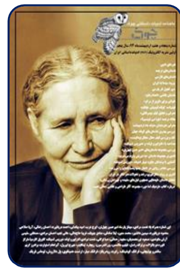
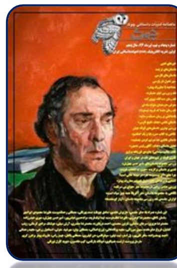
شماره حساب‌های ارزی-یورو

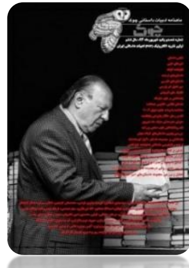
239.7150.14792814.2

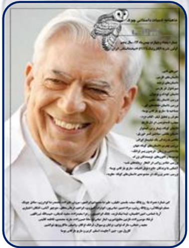
@palivar1
@mehr_va_mah1172
@emamaliinstitute

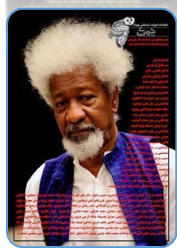






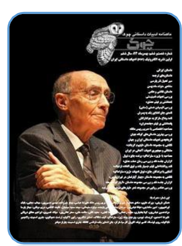


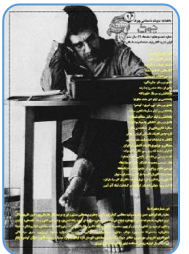





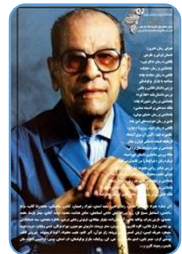


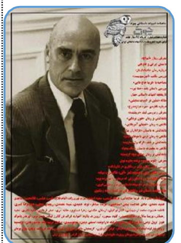


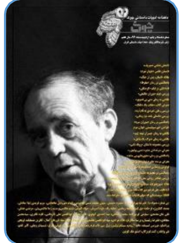
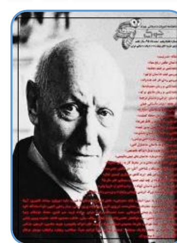
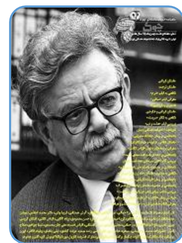
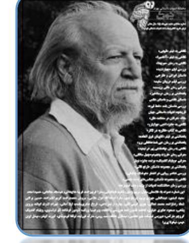
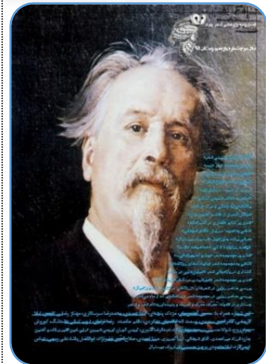


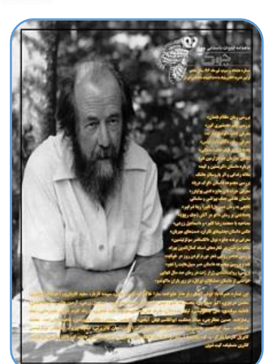










برنامه شماره پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «کباب غاز» نویسنده «سید‌محمدعلی جمالزاده»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار: امیراحمدی افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «چاچه خیرک» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ماهی و جفتش» نویسنده «ابراهیم گلستان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «عدل» نویسنده «صادق چوبک»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «حاجی مراد» نویسنده «صادق هدایت»
هرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، طیبه تیموری‌نیا، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یک نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «اندوه» نویسنده «آنتوان چخوف»
هنرمندان به ترتیب ایفای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدا بردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تپه‌هایی همچون فیل‌های سفید» نویسنده «ارنست همینگوی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

داش آکل

برنامه شماره هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «داش آکل» نویسنده «صادق هدایت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «خوشبختی چیه؟» نویسنده «محمدرضا گودرزی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره ده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مرگوش بامونی» نویسنده «مهدی آذریزدی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره یازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «زیر باران» نویسنده «احمد محمود»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره دوازده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سیزده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تنگ بعله» نویسنده «عزیز نسین»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهارده نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «ساعت من» نویسنده «مارک تواین»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره پانزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «چه عقال فلک» نویسنده «صمد بهرنگی»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره هفدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره نوزدهم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «تولد» نویسنده «اسماعیل فصیح»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیستم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و یکم نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «در برابر قانون» نویسنده «فرانتس کافکا» مترجم «ساجده آتت»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و چهار نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جشن فرخنده» نویسنده «جلال آل احمد»
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره بیست و پنج نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «حسن کچل»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مائده مرتضوی، علی شمسی، مهدی رضایی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره چهل نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
قصه «مسک کجایی؟» نویسنده «پرویز کلانتری»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و دو نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «جگو آره» نویسنده «توبیاس وولف» مترجم «شادی شریفیان»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، زیبا حاجیان، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هشت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

برنامه شماره سی و هفت نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: مهدی رضایی، الیرا مجابی، علی شمسی
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: مهدی رضایی

برنامه شماره سی و شش نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک

برنامه شماره سی و سه نمایش رادیویی آکادمی داستان‌نویسی کانون فرهنگی چوک
داستان «افاده‌ای‌ها» نویسنده «وودی آلن» مترجم «اسدالله امرایی»
هنرمندان به ترتیب اجرای نقش: علی شمسی، مهدی رضایی، زیبا حاجیان
صدابردار و افکتور: امیررضا گرانپایه کارگردان: علی شمسی

دربارهٔ داستان

باورهای عامیانه: «آش»؛ «سیما میرهادی‌زاده»

معرفی برنده جایزه نوبل: «چسلاو میلوش»؛ «گیتا بختیاری»

خلاصه اسطوره: «بدرود هکتور با همسرش»؛ «مرتضی غیاثی»

معرفی رمان: «شکسپیر و شرکا»؛ «جرمی مرسر»؛ «آرزو معظمی»

بررسی داستان: «اینجا زیاد امن نیست»؛ «سپند ساکنیان»؛ «ریتا محمدی»

یادداشتی بر رمان: «شب ممکن»؛ «محمدحسن شهسواری»؛ «نوشین جم‌نژاد»

نگاهی به رمان: «آدم خواران» نویسنده «ژان تولی»؛ «زهرا اقبال»؛ «مجتبی پورفرخ»

گزارش: جشن نوزدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و اختتامیه جایزهٔ ادبی چوک

یادداشتی بر داستان:«یک زن بدبخت»؛ «ریچارد براتیگان»؛ «حسین نوش آذر»

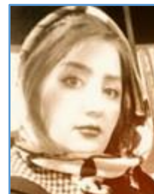
«رؤیا مولاخواه»















گزارش جشن نوزدهمین سال فعالیت خانه داستان چوک و اختتامیه جایزۀ ادبی چوک

اختتامیۀ جایزه ادبی چوک همراه با جشن نوزدهمین سال فعالیت خانۀ داستان چوک روز پنجشنبه ۲۰ اردیبهشت‌ماه ۱۴۰۳ برگزار شد.

در این مراسم، سوری رحیمی دبیر جایزۀ ادبی درباره این اختتامیه گفت: «خوشحالیم که برای دومین سال متوالی در خدمت جامعۀ ادبی هستیم. داوران تمام تلاش خود را برای بهترین انتخاب انجام داده‌اند که از داوران این جایزه ادبی قدردانی می‌کنیم.»

مهدی رضایی مؤسس و ناظر این جایزۀ ادبی در اختتامیه گفت: «مفتخریم که برای دومین سال در خدمت دوستان هستیم. اما توجه داشته باشید که در بعضی از بخش‌ها ما برگزیده نداریم ولی اثری به عنوان شایسته تقدیر معرفی می‌شود و بعضی بخش‌ها هم در به جای یک برگزیده دو یا حتی سه برگزیده داشته است.»

وی در ادامه افزود: «برای دوره سوم احتمالا تغییراتی در بخش‌ها هم داشته باشیم و بخش بهترین معرفی کتاب هم اضافه خواهد شد. به این دلیل که معرفی درست یک کتاب از نیازهای امروز جامعه ماست و دوستانی که می‌خواهند در این بخش فعالیت داشته باشند توجه کنند که آثار معرفی نشده مد نظرمان است، چون الزامی نمی‌بینیم که اثری که ده‌ها بار معرفی شده باز هم معرفی شود. هدف ما معرفی آثار جدید به جامعه ادبی است.»

این جایزۀ ادبی در ۲۰ بخش مختلف برگزار می‌شود که برگزیدگان به شرح زیر است.

برگزیدۀ بخش بهترین داستان کوتاه
مجید لطفعلیان برای داستان کوتاه «جوجۀ من»

برگزیدۀ بهترین منتقد گروه نقد داستان مجازی
سروش شیخ‌رباط

برگزیدۀ بخش بهترین مترجم سال
سیاوش ملکی

برگزیدۀ بخش فعال‌ترین مترجم سال
سمیرا گیلانی و آرزو کشاورزی

برگزیدۀ بخش بهترین منتقد جلسات کارگاه نقد هفتگی
آرزو معظمی

برگزیدۀ بهترین مقالۀ ادبی
محدثه محمدپور

برگزیدۀ فعال‌ترین مقاله‌نویس
آزاده جمشیدپور

برگزیدۀ بهترین منتقد فیلم ماهنامۀ چوک
سارا افلاکی

برگزیدۀ فعال‌ترین منتقد فیلم ماهنامۀ چوک
در این بخش برگزیده‌ای اعلام نشد.

برگزیدۀ بخش فعال‌ترین منتقد ماهنامۀ ادبیات داستانی چوک
نوشین جم‌نژاد

برگزیدۀ بخش بهترین منتقد ماهنامۀ ادبیات داستانی چوک
علی رزم‌آرای

برگزیدۀ بخش بهترین ناداستان
عصمت مدبر برای کتاب «گلولۀ بهشتی»

برگزیدۀ بخش بهترین راوی داستان صوتی
مریم رفیعی و سعیده فضلوی

برگزیدۀ بخش فعال‌ترین راوی داستان صوتی
زینب قادری، غزل بابایی، سحر خسروزاده

برگزیدۀ بخش بهترین رمان
فائزه مالک‌پور برای رمان «سقوط ماه روی برف»

شایسته تقدیر بخش مجموعه داستان
زویا قلی‌پور برای کتاب «مرگ حواصیل»

برگزیدۀ بخش بهترین جستارنویسی
بهمن عباس‌زاده برای کتاب «در هستی پنهان من»



شایسته تقدیر بخش تجربه‌نگاری
فائزه قبادیان

شایسته تقدیر بخش مجموعه شعر
صبا محمودوند برای کتاب «به طبیعی‌ترین شکل ممکن»

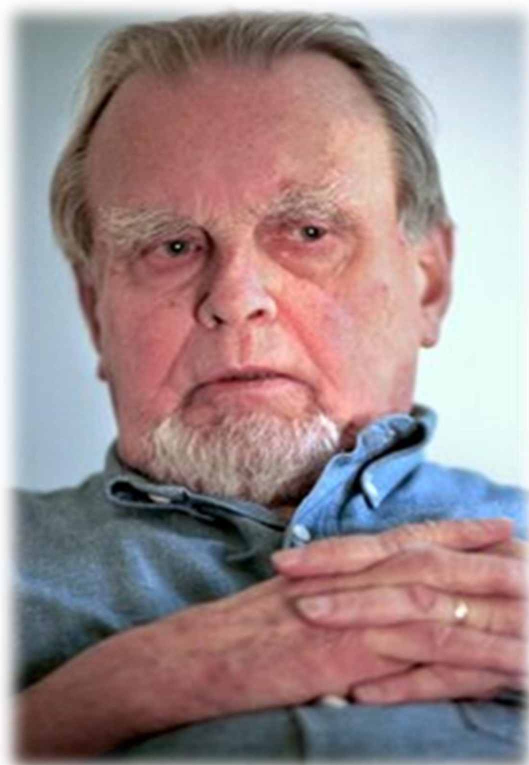
سوری رحیمی در انتهای مراسم اعلام کرد که بخش بیستم این جایزه ادبی که به تقدیر از یک پیشکسوت ادبیات داستانی اختصاص دارد، در روز جهانی داستان که در بهمن ماه برگزار خواهیم کرد، اعلام می‌شود. در ضمن در این مراسم یازدهمین مجموعه آثار گروهی چوک نیز رونمایی می‌شود.■





برندگان جایزهٔ نوبل ادبیات «چسلاو میلوش»

نیسنده «گیتا بختیاری»



سلاو میلوش: زاده ۳۰ ژوئن ۱۹۱۱ و درگذشته ۱۴ اوت ۲۰۰۴، شاعر، نثرنویس، مترجم و دیپلمات لهستانی-آمریکایی، و به عنوان یکی از شاعران بزرگ قرن بیستم شناخته می‌شود. عمدتاً اشعار خود را به زبان لهستانی می‌سرود. در سال ۱۹۸۰ برنده جایزه نوبل ادبیات شد. آکادمی سوئد در استناد خود، میلوش را نویسنده‌ای خواند که «وضعیت آشکار انسان را در دنیایی از درگیری‌های شدید بیان می‌کند.»

میلوش از اشغال ورشو توسط آلمان در طول جنگ جهانی دوم جان سالم به در برد و وابسته فرهنگی دولت لهستان در دوره پس از جنگ شد. هنگامی که مقامات کمونیستی امنیت او را تهدید کردند، به فرانسه فرار کرد و در نهایت تبعید در ایالات متحده را انتخاب کرد و در آنجا استاد در دانشگاه برکلی کالیفرنیا شد. اشعار او به ویژه در مورد تجربه دوران جنگ و ارزیابی او از استالینیسم در کتابی منثور، «ذهن اسیر»، او را به عنوان یک هنرمند و روشنفکر برجسته مهاجر شهرت بخشید.

در طول زندگی و کار خود به مسائل اخلاقی، سیاسی، تاریخ و ایمان پرداخت. به عنوان مترجم، و کسی که به زبان لهستانی و انگلیسی می‌نوشت، آثار غربی را به مخاطبان لهستانی معرفی کرد و به عنوان یک محقق و ویراستار، با آگاهی بیشتر، از ادبیات اسلاو در غرب دفاع کرد. ایمان نقشی پررنگ در آثارش ایفا می‌کند زیرا در آثارش، ایمان کاتولیکی و تجربه شخصی خود را مورد بررسی قرار می‌داد.

میلوش در سال ۲۰۰۴ در کراکوف، لهستان درگذشت و در کلیسایی به نام اسکالک، که در لهستان به عنوان مکان افتخاری برای لهستانی‌های برجسته شناخته می‌شود، به خاک سپرده شد.

زندگی چسلاو میلوش

چسلاو میلوش پسر الکساندر میلوش (۱۸۸۳-۱۹۵۹) مهندس عمران لهستانی، و همسرش، ورونیکا در ملک ارثی مادرش واقع در روستای شتنیای (Szetejnie)، در کنار رودخانه Neviza، در استان کاوناس امپراتوری روسیه، که امروزه بخشی از کشور لیتوانی می‌باشد دریک خانواده‌ای قدیمی اشرافی به دنیا آمد. از طرف مادری، پدربزرگش زیگمونت کونات، از نوادگان یک خانواده لهستانی بود که نسب خود را به قرن سیزدهم می‌رساندند و دارای ملکی در کراسنوگرودا (در لهستان کنونی) بود. پدربزرگش پس از تحصیل کشاورزی در ورشو، پس از ازدواج با مادربزرگ میلوش، جوزفا، از نوادگان خانواده اشراف سیروچ، که اصالتی لیتوانیایی داشتند، در شتنیای ساکن شد. یکی از اجداد او، شیمون سیروچ، منشی شخصی استانیسلاو اول، پادشاه لهستان و دوک بزرگ لیتوانی بوده است. پدربزرگ پدریش، آرتور میلوش، نیز از خانواده‌ای اصیل بود که در قیام ژانویه ۱۸۶۳ برای استقلال لهستان جنگید. مادربزرگ میلوش، استانیسلاوا، دختری از پزشکان اهل ریگا- لتونی و عضوی از خانواده فون موهل آلمانی-لهستانی بود.

علیرغم این نسب اشرافی، دوران کودکی میلوش در املاک پدربزرگ مادری‌اش در شتنیای، فاقد ثروت یا آداب و رسوم طبقه بالا بود. دوک‌نشین بزرگ لیتوانی، که میلوش در قلمروهای سابق آن بزرگ شد، با فضای چندفرهنگی و تسامح خود، تأثیر تعیین کننده‌ای بر آثار شاعر گذاشت. او دوران کودکی خود را در یک رمان در سال ۱۹۵۵ به نام «دره

عیسی» و خاطرات سال ۱۹۵۹ به نام «قلمرو بومی» به یادگار گذاشته است، آثاری از، تأثیر مادربزرگ کاتولیک‌اش، جوزفا، عشق فزاینده‌اش به ادبیات و آگاهی اولیه‌اش را به‌عنوان عضوی از اعیان لهستانی در لیتوانی، از نقش طبقه در جامعه در این دو اثر توصیف کرده.

سال‌های اولیه زندگی میلوش با تحولات بسیاری گره خورده است. هنگامی که پدرش برای کار در پروژه‌های زیربنایی در سیبری استخدام شد، او و مادرش نیز همراه این سفر شدند، پس از شروع جنگ جهانی اول در سال ۱۹۱۴، پدرش به ارتش روسیه اعزام شد تا وظیفه مهندسی جاده‌ها و پل‌ها برای جابجایی نیروها را بر عهده بگیرد. هنگامی که ارتش آلمان در سال ۱۹۱۵ آن را به تصرف خود درآورد، برای مدتی کوتاه میلوش و مادرش به ویلنیوس پناه بردند و پس از مدتی توانستند به پدرش در جبهه‌ای دیگر ملحق شوند جایی که در سال ۱۹۱۷، برادرش، آندریژ به دنیا آمد (که بعدها کارگردان، روزنامه‌نگار و مترجم شد.) سرانجام خانواده در سال ۱۹۱۸ به شتنیای بازگشتند.

با آغاز جنگ جهانی اول لهستان بین اتریش-مجارستان، امپراتوری آلمان و امپراتوری روسیه تقسیم و به صحنه بسیاری از عملیات‌های جبهه شرقی جنگ جهانی اول تبدیل گشت، اما پس از جنگ و به دنبال فروپاشی روسیه، آلمان و اتریش -امپراتوری مجارستان، به یک جمهوری مستقل تبدیل شد، از جنگ جهانی اول بیش از یک سال نگذشته بود که پدرش در تلاشی ناموفق برای پیوستن لیتوانی تازه استقلال یافته به جمهوری دوم لهستان شرکت کرد که در نهایت منجر به اخراج او و خانواده از لیتوانی شد به جایی که در آن زمان وینو نام داشت، که پس از جنگ لهستان و لیتوانی در سال ۱۹۲۰ تحت کنترل لهستان قرار گرفت.

علیرغم وقفه‌های سرگردانی در زمان جنگ، میلوش ثابت کرد که یک دانش‌آموز استثنایی با استعداد و توانمند برای یادگیری زبان لهستانی، لیتوانیایی، روسی، انگلیسی، فرانسوی و عبری است. پس از فارغ التحصیلی از دبیرستان سیگیزموند آگوستوس در ویلنو، در سال ۱۹۲۹ به عنوان دانشجوی حقوق وارد دانشگاه استفان باتوری شد و مدرک کارشناسی ارشد خود را در رشته حقوق گرفت. زمانی که در دانشگاه بود به یک گروه دانشجویی به نام «باشگاه آکادمیک سرگردان و روشنفکران ویلنو» و یک گروه شعر دانشجویی به نام «ژگاری» همراه با شاعران جوان «یرژی زاگورسکی»، «تئودور بوینیکی»، «الکساندر ریمکیویچ»، «یرزی پوترامنت» و «یوزف ماسلینسکی» پیوست. اولین اشعار او به سال ۱۹۳۰ در مجله دانشجویی دانشگاه منتشر شده.

در سال ۱۹۳۱، از پاریس دیدن کرد، و برای اولین بار با پسرعموی خود اسکارمیلوش شاعر فرانسوی زبان لیتوانیای تبار ملاقات کرد، ملاقاتی تأثیر گذار آنگونه که اسکار برای او یک مربی و یک الهام بخش شد. با بازگشت به ویلنو، آگاهی اولیه او از تفاوت طبقاتی و همدردی با کسانی که کمتر از خودش خوش‌شانس بودند، الهام‌بخش او در دفاع از دانشجویان یهودی دانشگاه شد که توسط گروهی از اوباش ضد یهود مورد آزار و اذیت قرار می‌گرفتند. در ۱۹۳۳ همزمان با ظهور و به قدرت رسیدن هیتلردر آلمان و اتفاق رویدادی نژاد پرستانه در ویلنو مجموعه اشعاری با نام «زمان یخزده» که به زبان لهستانی سروده بود منتشر کرد که در آن «شعر اعتراض» اشاره مستقیمی به ظهور هیتلر و آن رویداد نژاد پرستانه است. پس از فارغ التحصیلی در ۱۹۳۴ از دانشگاه گروه شعر ژگاری نیز منحل شد.

میلوش همزمان با دریافت بورس تحصیلی یکساله برای تحصیل هم به پاریس رفت و هم مقاله‌نویسی را برای رونامه‌ای در ویلنو آغاز کرد. این سفر فرصتی برای او فراهم کرد تا با پسرعمویش اسکار اوقات بیشتری را بگذراند که وقت گذرانی‌ها بی‌تأثیر در افکارش نبودند.

به سال ۱۹۳۶ به ویلنو بازگشت در همان سال نه تنها در برنامه‌های ادبی رادیو ویلنو- لهستان مشغول به کار شد بلکه دومین مجموعه شعرش را با نام «سه زمستان» منتشر کرد که یکی از منتقدان این اثر را با اشعار آدام میکیوویچ شاعر لهستانی قرن نوزدهم مقایسه کرد. یک سال پس از فعالیت در رادیو با اتهام طرفداری از جناح چپ از رادیو اخراج شد؛ یکی از دلایل این اخراج، سفر تادئوش بیرسکی مدیر میلوش به شوروی و تهیه برنامه‌هایی از اجراهایی یهودیان و بلاروس‌ها که خشم ناسیونالیست‌های راست‌گرا را برانگیخت و همچنین شکایت فرد ناشناسی به مدیریت رادیو ویلنو مبنی بر اینکه این ایستگاه دارای یک گروه (جاسوسی) کمونیستی است. اگرچه میلوش در دوران دانشجویی، دیدگاه‌های سوسیالیستی داشته اما در زمان فعالیت در رادیو از آن دیدگاهها فاصله گرفته بود. در تابستان ۱۹۳۷، به ورشو نقل مکان و در رادیو لهستان مشغول به کار می‌شود و با همسر آینده‌اش، جانینا که در آن زمان با مرد دیگری ازدواج کرده بود، ملاقات می‌کند.

در حمله آلمان به لهستان (ورشو) به سال ۱۹۳۹ به همراه

همکارانش در رادیو لهستان از ورشو به سمت لووو فرار می‌کند، اما وقتی متوجه می‌شود نامزدش در ورشو مانده است به دنبال راهی برای بازگشت می‌گردد اما با تهاجم شوری به لهستان به بخارست فرار می‌کندو در آنجا با برگه هویت لیتوانی و ویزای شوروی به کیف و سپس ویلنو سفر برود. پس از حمله ارتش سرخ به لیتوانی، با استفاده از اسناد جعلی برای ورود به بخشی از لهستان تحت اشغال آلمان بالاخره در تابستان ۱۹۴۰ به پایان رسید و سرانام به ورشو بازگشت، و به نامزدش جانینا ملحق شد.

مانند بسیاری از لهستانی‌ها در آن زمان، برای فرار از توجه مقامات آلمانی در فعالیت‌های زیرزمینی شرکت کرد. به عنوان مثال، با ممنوعیت رسمی تحصیلات عالی برای لهستانی‌ها، در سخنرانی‌های زیرزمینی ولادیسلاو تاتارکیویچ، فیلسوف و مورخ فلسفه و زیبایی‌شناسی لهستانی شرکت می‌کرد. کتاب شکسپیر «هر طور که دوست داری» و کتاب «سرزمین بایر» اثر تی اس الیوت را به لهستانی ترجمه کرد، همچنین به همراه دوستش رمان‌نویس «یرژی آندرژیوسکی» جلد سوم شعر خود، «اشعار» را با نام مستعار "یان سیروچ" در سپتامبر ۱۹۴۰ توانست منتشر کند. در صفحه عنوان نوشته شده بود که این جلد توسط یک مطبوعات داستانی در Lwów در سال ۱۹۳۹ منتشر شده است. (شاید این اولین کتاب مخفی منتشر شده در ورشو اشغالی باشد) در ۱۹۴۲، توانست گلچینی از اشعار شاعران لهستانی به نام آهنگ شکست‌ناپذیر: توسط یک مطبوعات زیرزمینی منتشر کند.

خطرناک‌ترین فعالیت زیرزمینی میلوش در زمان جنگ، کمک به یهودیان در ورشو بود، که از طریق یک سازمان سوسیالیستی زیرزمینی به نام آزادی انجام می‌داد. برادر او، آندری، نیز در کمک به یهودیان در لهستان تحت اشغال نازی‌ها فعال بود. علیرغم تمایل خود برای شرکت در فعالیت‌های زیرزمینی و مخالفت شدید با نازی‌ها، به ارتش خانگی لهستان نپیوست. او بعدها توضیح داد که این نپیوستن تا حدی به خاطر غریزه حفظ خود و تا حدودی به این دلیل بود که او رهبری آن را جناح راست و دیکتاتوری در دست گرفته بود، همچنین در برنامه‌ریزی یا اجرای قیام ورشو شرکت نکرد. به گفته مورخ ادبی ایرنا گرودزینسکا-گروس، او این قیام را یک "تلاش نظامی محکوم به فنا" می‌دانست و آن را فاقد "شوق میهن‌پرستانه" و قیام را "یک کار سرزنش‌کننده و بی‌هدف" می‌دانست، اما بعداً ارتش‌سرخ را به خاطر شکست در حمایت از آن در زمانی که فرصت انجام این کار را داشت، مورد انتقاد قرار داد. در اوت ۱۹۴۴ توسط نیروهای آلمانی اسیر و به اردوگاه اسرا منتقل شد، اما بعداً توسط راهبه‌ای کاتولیک نجات پیدا کرد.

میلوش در مقدمه کتاب خود در سال ۱۹۵۳ با نام «ذهن اسیر» آورده است که: «از آن سال‌ها در ورشو که به اعتقاد من دردناک‌ترین نقطه در کل اروپای وحشت‌زده بود، پشیمان نیستم. اگر مهاجرت را انتخاب می‌کردم، مطمئناً زندگی من مسیر بسیار متفاوتی را دنبال می‌کرد.، اما دانش من از جنایاتی که اروپا در قرن بیستم شاهد آن بوده است، کمتر مستقیم و مشخص‌تر از آن چیزی است که هست.» او شرح آن هجران و آن خونِ جگر را در کتابِ "ذهنِ اسیر" منعکس و نشان می‌دهد که چگونه با بهانهٔ"اهدافِ والاتر" انسان از اصولی‌ترین آزادی‌های اجتماعی و اختیارات فردی محروم می‌شود.

بلافاصله پس از جنگ، چهارمین مجموعه شعر خود را به نام «نجات» منتشر کرد. این کتاب بر تجربیات دوران جنگ او متمرکز بود و شامل برخی از منتقدانه‌ترین آثار او است از جمله چرخه ۲۰ شعر «دنیا» و چرخه «صدای مردم فقیر»، این جلد همچنین حاوی برخی از متداول‌ترین اشعار اوست، از جمله «آهنگی در انتهای جهان»، و «یک مسیحی فقیر به گتو نگاه می‌کند».

حرفه دیپلماتیک

از ۱۹۴۵ تا ۱۹۵۱، به عنوان وابسته فرهنگی برای جمهوری خلق تازه تأسیس لهستان خدمت کرد. در این مقام بودکه برای اولین بار با جین زیلونکو، مترجم آینده «ذهن اسیر،» ملاقات کرد. میلوش از شهر نیویورک به واشنگتن دی‌سی و در نهایت به پاریس نقل مکان کرد و مناسبت‌های فرهنگی لهستانی مانند کنسرت‌های موسیقی، نمایشگاه‌های هنری و رویدادهای ادبی و سینمایی را سازماندهی و تبلیغ می‌کرد. اگرچه او نماینده لهستان بود که به یک کشور اقماری شوروی در پشت پرده آهنین تبدیل شده بود، اما عضو هیچ حزب کمونیستی نبود. او در فیلم The Captive Mind دلایل خود را برای پذیرش این نقش چنین توضیح می‌دهد:

«زبان مادری من، کار به زبان مادری، برای من مهمترین چیز در زندگی است. کشورم، جایی که می‌نوشتم و می‌توانست در آنجا چاپ و به دست عموم برسد، در داخل امپراتوری شرقی قرار داشت. هدف من زنده نگه داشتن آزادی اندیشه در حوزه خاص خودم بود. من با آگاهی و وجدان کامل به دنبال آن بودم که رفتار خود را تابع تحقق آن هدف قرار دهم. من در خارج از کشور خدمت کردم، زیرا از فشار مستقیم

خلاص شده بودم و در مطالبی که برای ناشرانم می‌فرستادم، می‌توانستم جسورتر از همکارانم در داخل باشم. من نمی‌خواستم یک مهاجر شوم، تا بخاطر هر گونه امکاناتی از آنچه در کشور من در حال وقوع است، چشم پوشی کنم.»

زمانی که نماینده دولت لهستان بود کتابی منتشر نکرد. در عوض برای نشریات مختلف لهستانی مقالاتی نوشت و خوانندگان را با نویسندگان آمریکایی مانند الیوت، ویلیام فاکنر، ارنست همینگوی، نورمن میلر، رابرت لاول و دبلیو اچ اودن آشنا کرد، همچنین اتللو شکسپیر لهستانی و آثار والت ویتمن، کارل سندبورگ، پابلو نرودا و دیگران را به لهستانی ترجمه کرد.

در سال ۱۹۴۷، پسرش، آنتونی، در واشنگتن دی. سی. به دنیا آمد. در ۱۹۴۸، ترتیبی داد تا دولت لهستان بودجه یک گروه مطالعات لهستانی در دانشگاه کلمبیا را تأمین کند، این دپارتمان که به نام آدام میکیویچ نامگذاری شد، سخنرانی‌هایی از مانفرد کریدل، دوست میلوش که در آن زمان در دانشکده اسمیت کالج بود، ارائه و کتابی علمی در مورد میکیویچ نیز تولید کرد؛ که البته این گروه مطالعاتی نهایتاً در ۱۹۵۴ با فشار گروهی با نفوذ از مهاجران لهستانی و کنگره آمریکا کنسل و پخش کتاب تولید شده در مورد میکیویچ متوقف شد.

پس از جنگ، لهستان تحت نفوذ شوروی قرار گرفت و در سال ۱۹۵۲ به جمهوری خلق کمونیستی لهستان تبدیل شد که طی آن تغییرات جمعیتی و سرزمینی قابل توجهی رخ داد در همین دوران بود که او از طرف سیاست‌مداران وقت و مافوقهایش تهدید و «فردی که از نظر ایدئولوژیک کاملاً بیگانه است» در نظر گرفته شد

در اواخر سال ۱۹۵۰، زمانی که جانینا فرزند دوم خود را باردار بود، به ورشو فراخوانده شد، و پاسپورتش مصادره گردید، پاما با مداخله وزیر وقت امور خارجه لهستان، پاسپورتش عودت داده شد. همین مسئله سبب شود تا متوجه شود که ماندنش در لهستان خطرناک است نهایتاً در ژانویه ۱۹۵۱ راهی پاریس شد. در آنجا چندین اثر در انتقاد از استالینیسم را به رشته تحریر درآورد، و با مؤسسه‌ای که در زمینه ادبیات مهاجرین لهستانی فعالیت داشت همکاری می‌کرد. دوره جنگ سرد اوایل دهه ۱۹۵۰ برای او اوج دوره انزوا و تنهایی بود.

سال ۱۹۶۰، با کاهش فضای مک کارتیسم، پستی به عنوان یک مدرس مدعو در دانشگاه کالیفرنیا، برکلی به او پیشنهاد و توانست به ایالات متحده نقل مکان کند او در این شغل ثابت کرد با اینکه فاقد مدرک دکترا است اما معلمی ماهر و محبوب است. با اشتغال پایدار به عنوان استاد رسمی زبان‌ها و ادبیات اسلاوی، توانست شهروندی آمریکا را بگیرد و ساکن این کشور شود و خانه‌ای در برکلی بخرد.

شروع به انتشار مقالات علمی به زبان‌های انگلیسی و لهستانی درباره نویسندگان مختلفی از جمله فئودور داستایوفسکی کرد، اما با وجود انتقال موفقیت‌آمیز به ایالات متحده، سال‌های اولیه زندگی خود را در برکلی ناامید کننده توصیف کرد، زیرا بیشتر از اینکه او را شاعری بزرگ ببینند او را یک شخصیت سیاسی در نظر می‌گرفتند و همین نگرش سبب شده بود که سالهای اولیه زندگیش را در انزوای دوستی، بگذراند، به ویژه آنکه اشعار او به زبان انگلیسی در دسترس نبود و قادر هم نبود اشعارش را در لهستان منتشر کند.

اولین برخورد خوانندگان انگلیسی زبان با آثار او به سال ۱۹۶۵ به انتشار مجموعه شعر لهستانی «پس از جنگ» به زبان انگلیسی برمیگردد که با استقبال شاعران آمریکایی مانند: مروین، و محققان آمریکایی مانند کلر کاوانا، روبرو شد. در همان سال، اشعار میلوش در اولین شماره مجله شعر مدرن منتشر شد (مجله انگلیسی زبان با مؤسسین برجسته ادبی چون تد هیوز و دانیل وایسبورت) در ۱۹۶۹، کتاب درسی به نام تاریخ ادبیات لهستانی به زبان انگلیسی منتشرکرد. او این کار را با جلدی از آثار خود به نام منتخب اشعار (۱۹۷۳) دنبال کرد که برخی از آنها را خودش به انگلیسی ترجمه کرده بود. این اولین گلچین شعر او بود که به زبان انگلیسی منتشر شد. در همان زمان، به انتشارات خود به زبان لهستانی با مطبوعات مهاجر در پاریس ادامه می‌داد. مجموعه شعرهای او از این دوره عبارتند از: شاه پوپیل و اشعار دیگر (۱۹۶۲)، مسخ بوبو (۱۹۶۵)، شهر بدون نام (۱۹۶۹)، و از طلوع خورشید (۱۹۷۴).

پس از ۱۸ سال، تدریس، در سال ۱۹۷۸ بازنشسته شد، اما هنگامی که همسرش، جانینا، بیمار شد و نیاز به درمان گران‌قیمت داشت، میلوش به سمینارهای تدریس بازگشت. با دریافت جایزه نوبل ادبی در ۹ اکتبر ۱۹۸۰، زمان تسلیم شدن رژیم لهستان در برابر آزادی آثار میلوش برای انتشار در کشور فرا رسید. زمانِ زیادی رژیم کمونیستی لهستان اجازه چاپ نوشته‌های میلوش را در آن کشور نمی اد. امّا دریافت جایزه نوبل، سبب شد تا کتابی منتخب از آثار او در لهستان به چاپ رسد که در مدت کوتاهی بیش از دویست هزار نسخه از آن به فروش رفت. متأسفانه بخش عظیمی از این استقبال عمومی ربطی به هستی او به عنوانِ یک شاعر نداشت و بیشتر متوجه شخصیت او به مثابه یک قهرمانِ مبارزِ ملی بود. خود او همواره

از "سیاسی نویسی" انتقاد می‌کرد و معتقد بود که شاعر باید برای حقیقت بنویسد و بداند که میلیونها انسان در قرنِ او قربانی تحققِ آرمانشهرها شده‌اند؛ همچنین او توانست برای اولین بار پس از فرار در سال ۱۹۵۱ از لهستان دیدن کند و مورد استقبال قرار گیرد. شهرت او پس از دریافت جایزه نوبل آغازگر ترجمه آثار اولیه او از زبان لهستانی به انگلیسی و دیگر زبانها بود. میلوش در سخنرانی نوبل، دیدگاه خود را درباره نقش شاعر توصیف کرد، از تراژدی‌های قرن بیستم ابراز تأسف نمود و به پسر عموی خود اسکار ادای احترام کرد.

در سال ۱۹۸۱، میلوش به عنوان استاد در دانشگاه هاروارد منصوب شد، و مانند قبل از برنده شدن جایزه نوبل از این فرصت استفاده کرد تا توجه دنیا را به نویسندگانی که به ناحق زندانی یا تحت تعقیب قرار گرفته بودند جلب کند.

پس از سقوط کمونیسم در لهستان، او زمان خود را بین برکلی و کراکوف تقسیم کرد و شروع به انتشار نوشته‌های خود به زبان لهستانی با ناشری مستقر در کراکوف کرد. هنگامی که لیتوانی در سال ۱۹۹۱ از اتحاد جماهیر شوروی جدا شد، میلوش برای اولین بار از سال ۱۹۳۹ به این کشور رفت و در سال ۲۰۰۰ به کراکوف نقل مکان کرد. میلوش ۶ سال پس از مرگ همسرش در سال ۱۹۹۲ با کارول تیگپن، یکی از اساتید دانشگاه اموری در آتلانتا، جورجیا ازدواج کرد. آن‌ها تا زمان مرگ او در سال ۲۰۰۲ ازدواج کردند.

سبک ادبی

مجموعه آثار میلوش ژانرهای ادبی متعددی را شامل می‌شود: شعر، داستان (به ویژه رمان)، زندگی‌نامه، دانش‌پژوهی، مقاله شخصی، و سخنرانی. همچنین نامه‌ها و مکاتبات او با نویسندگانی مانند مانند یرژی آندرژیوسکی، ویتولد گومبرویچ و توماس مرتون.

در آغاز کار به عنوان یک شاعر "فاجعه‌گرا" شناخته می‌شد، برچسبی که منتقدان به او و دیگر شاعران گروه شعر ژگاری می‌زدند برای توصیف و استفاده خود از تصاویر سورئال و ابداعاتی در واکنش به اروپا که توسط ایدئولوژی‌های افراطی و جنگ احاطه شده بود.

. اشعار او به زبان لهستانی نوشته شده و عمیقاً متأثر از تجربه‌های جوانی او و به ویژه زندگی در محیط‌های محدود کننده آزادی است. او هم مانند بسیاری دیگر از شاعرانی که از اصل خود ریشه‌کن شده‌اند در سرزمین تازه در جستجوی راهی برای زنده ماندن در خرابه‌های معنوی فرهنگی بوده که دیگر وجود نداشته است. کار میلوش به دلیل پیچیدگی آن شناخته شده است به گفته محققین لئونارد ناتان و آرتور کوین، میلوش «به خود می‌بالد که یک نویسنده باطنی است که آثارش برای تعداد انگشت شماری از خوانندگان قابل دسترسی است» با این وجود، برخی از مضامین مشترک به آسانی در سراسر مجموعه آثار او آشکار است. رابرت هاس، شاعر، منتقد و مترجم آثار میلوش، او را به عنوان «شاعری بسیار فراگیر»، با وفاداری به تسخیر زندگی در تمام حس و حال و چندگانگی آن توصیف کرده است. به گفته هاس، اشعار میلوش را می‌توان به عنوان «سکونت در تضاد» در نظر گرفت که در آن یک ایده یا صدا فقط برای به چالش کشیدن یا تغییر فوری ارائه می‌شود. به گفته شاعر انگلیسی دونالد دیوی، این اجازه برای صداهای متناقض- تغییر از صدای تک آهنگ به یک کر - از مهمترین جنبه‌های کار میلوش است. گروه کر شاعرانه نه تنها برای برجسته کردن پیچیدگی دنیای مدرن، بلکه برای جستجوی اخلاق، یکی دیگر از مضامین تکرارشونده در آثار میلوش، به کار گرفته شده است. ناتان و کوین می‌نویسند: "کار میلوش به افشای نقاب از دوگانگی بنیادی انسان اختصاص دارد؛ او می‌خواهد خوانندگانش را وادار کند که ماهیت متناقض تجربه خود را بپذیرند" یعنی خوانندگان را مجبور به انتخاب آگاهانه می‌کند که عرصه اخلاق است. کاوش اخلاقیات میلوش در بستر تاریخ صورت می‌گیرد و تقابل با تاریخ یکی دیگر از موضوعات اصلی اوست. وندلر می‌نویسد: «از نظر میلوش، شخص به‌طور برگشت‌ناپذیری در تاریخ است، و تبادل بین رویداد بیرونی و زندگی فردی، ماتریس شعر است».

میلوش که هم نازیسم و هم استالینیسم را تجربه کرده بود، به مفهوم «ضرورت تاریخی» توجه داشت، که در قرن بیستم برای توجیه درد و رنج بشر در مقیاسی که قبلاً ناشناخته بود استفاده می‌شد. تمایل میلوش به پذیرش نوعی منطق در تاریخ به جنبه تکراری دیگری از نوشته‌های او اشاره می‌کند: توانایی او برای شگفتی، و در نهایت ایمان- نه همیشه ایمان مذهبی، بلکه «ایمان به واقعیت عینی جهانی که توسط ذهن انسان شناخته می‌شود اما توسط آن ذهن ساخته نمی‌شود.»

نوشته‌های او مملو از کنایه‌هایی به شخصیت‌ها، نمادها و ایده‌های الهیات مسیحی است، اگرچه در باورهای شخصی‌اش به گنوسیزم یا آنچه او مانوی می‌نامید نزدیک‌تر بود و جهان را تحت سلطه شیطانی می‌دانست که انسان‌ها باید از تأثیر آن بگریزند. از این منظر، «او می‌تواند بی‌درنگ اعتراف کند که جهان از روی ناچاری، با شر اداره می‌شود، و با این حال هنوز امید و رزق را به زیبایی جهان می‌یابد. در دیدگاه او تاریخ

بیهودگی تلاش انسان، بی‌ثباتی موجودات انسانی را آشکار می‌کند، اما زمان تصویر متحرک ابدیت است." به گفته هاس، این دیدگاه باعث شد که میلوش "وظیفه آن مسیحیان بدعت‌گذار را بر دوش بگذارد... با رنج زمان را بگذرانند، به هستی فکر کنند و به امید رستگاری جهان زندگی کنند.

او بسیار تجربه کرده و بسیار دیده بود هر آنچه که ما به قرن بیستم ربط می‌دهیم او در دل تاریکی تجربه کرد: روسیه و سیبری در آغاز قرن بیستم، انقلاب اکتبر روسیه در ولگا، مانورهای جنگ جهانی اول، سفرهای خط مقدم با مادرش پشت سر پدرش، سالهای پر حادثه بین جنگ در ویلنیوس و ورشو، جنگ جهانی دوم، سال‌های ۱۹۴۶-۱۹۵۰، سال‌هایی که جهان در حال تغییر و پوست انداختن بود، جایگاه برجسته به عنوان یک مقام رسمی در سفارت یک کشور کمونیستی، بیش از ۳۰ سال در برکلی، در آمریکا، در آزمایشگاه پیشرفت جهانی و مهد انقلاب فرهنگی، مقام شاعری گمنام و استاد ادبیات و زبان‌های اسلاوی، فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و تأسیس کشورهای مستقل: لهستان، لیتوانی، اوکراین و بلاروس جنگ‌های مذهبی در بالکان و فروپاشی یوگسلاوی و خیلی اتفاقهای دیگر... برای مردی با چنین تجربه تاریخی می‌تواند سخت باشد که باور کند این همه رویداد مهم در طول زندگی او رخ دهد، اگرچه او به شکست‌ناپذیری عقل بشری معتقد بود. با وجود رگه‌هایی از جنون بشر، او معتقد بود که آنچه قرن بیستم را فرسایش داده، ایمان به خدا و نیاز به یک حوزه مقدس بود. انسان مدرن دین را به سخره گرفته، تمام سلسله مراتب را زیر سؤال برده، اندازه را از دست داده، نیاز به اقتدار را تضعیف کرده، و بنابراین شاخه‌ای را که خود بر آن نشسته است، قطع کرده است.

از سوی دیگر، او نیز شتاب دیوانه‌وار تمدن و یک انقلاب تکنولوژیک را تجربه کرد. اگر بفهمیم که او نوشتن با چراغ نفتی را یاد گرفته، در کالسکه در جاده‌های غبارآلود سفر کرده و به ندرت ماشینی دیده و سپس از کامپیوتر و اینترنت استفاده کرده است، مسیری را که دنیا طی کرده است، در مقابل چشمانش خواهیم دید. میلوش با دقت به قرن بیستم نگاه کرد و سؤالاتی اساسی را مطرح کرد از جمله: تفاوت بین جهان معاصر و انسان و جهان در آغاز قرن چیست؟

جوزف برادسکی، شاعر روسی-آمریکایی، میلوش را "یکی از شاعران بزرگ زمان ما، شاید بزرگترین" نامید. از میلوش به عنوان تأثیرپذیری از نویسندگان متعدد معاصران و نسل‌های بعدی یاد شده است. نوشته‌های میلوش منبع الهام جنبش ضد کمونیستی همبستگی در اوایل دهه ۱۹۸۰ بود.

تولد میلوش در زمان و مکان تغییر مرزها و فرهنگ‌های متداخل، و تابعیت بعدی او به عنوان یک شهروند آمریکایی، منجر به ادعاهای رقابتی در مورد ملیت او شده است. اگرچه خانواده‌اش لهستانی بودند و زبان لهستانی زبان اصلی او بود، اگرچه او اغلب از لهستان به عنوان کشورش صحبت می‌کرد، اما علناً خود را یکی از آخرین شهروندان دوک نشین بزرگ لیتوانی معرفی می‌کرد. او در سال ۲۰۰۰ در یک روزنامه لهستانی گفته است: «من در مرکز لیتوانی به دنیا آمدم و از این رو حق بزرگتری نسبت به جد بزرگم، میکیویچ، دارم که "ای لیتوانی، کشور من" را بنویسم.»، اما در سخنرانی نوبل خود گفت: "خانواده من در قرن شانزدهم قبلاً لهستانی صحبت می‌کردند، همانطور که بسیاری از خانواده‌ها در فنلاند به زبان سوئدی و در ایرلند انگلیسی صحبت می‌کردند، بنابراین من یک شاعر لهستانی هستم نه لیتوانیایی". اظهارات عمومی مانند اینها، و بسیاری دیگر، الهام‌بخش بحث در مورد ملیت او است، از طرفی برخی دیگر او را به عنوان یک نویسنده آمریکایی، می‌دانند.

افتخارات

در بسیاری از مؤسسات، از جمله دانشگاه میشیگان و دانشگاه اوکلاهاما، به عنوان استاد مدعو همکاری داشته، همچنین یکی از اعضای منتخب آکادمی هنر و علوم آمریکا، آکادمی هنر و ادبیات آمریکا، و آکادمی علوم و هنر صربستان بوده.

دکترای افتخاری از دانشگاه هاروارد، دانشگاه میشیگان، دانشگاه کالیفرنیا در برکلی، دانشگاه کاتولیک لوبلین، و دانشگاه ویتاوتاس مگنوس در لیتوانی دریافت کرده

در سال ۱۹۹۲، شهروند افتخاری لیتوانی و در سال ۱۹۹۳، شهروند افتخاری کراکوف را دریافت کرد

اولین، شعرش «زمان یخزده» برنده جایزه از اتحادیه نویسندگان لهستانی در Wilno شد، «تصرف قدرت» جایزه جایزه ادبی اروپارا دریافت کرد. مجموعه «سگ کنار جاده» جایزه نایک را در لهستان دریافت کرد.

در سال ۱۹۸۹، به پاس تلاش‌هایش برای نجات یهودیان در ورشو در طول جنگ جهانی دوم، در بنای یادبود هولوکاست اسرائیل به عنوان یکی از "عادلان در میان ملل" انتخاب شد.

میلوش پس از مرگ نیز مورد تقدیر قرار گرفته است. پارلمان لهستان سال ۲۰۱۱، صدمین سالگرد تولد او را "سال میلوش" اعلام کرد.

تمبر پستی به یاد او در لیتوانی انتشار شد.



معرفی کتاب «شکسپیر و شرکا»

نویسنده «جرمی مرسر»؛ مترجم «پوپه میثاقی»؛ «آرزو معظمی»

کتاب شکسپیر و شرکا ماجرای جالب اقامت جرمی مرسر، نویسندۀ کتاب، در یک کتابفروشی قدیمی و عجیب‌وغریب در شهر پاریس است، کتابفروشی‌ای چندطبقه با اتاق‌های متعدد تودرتو و مملو از کتاب که برای سال‌ها پناهگاه نویسندگان و اهل قلمی بوده که ازلحاظ مالی توان ادارۀ زندگی‌شان را نداشتند و بی سرپناه مانده بودند. جرج ویتمن آمریکایی ۱۹۱۳_۲۰۱۱)) با باز کردن این کتابفروشی و پناه دادن به این افراد، فرصت دوباره‌ای را برایشان فراهم می‌کرده تا بتوانند فارغ از دغدغه‌های مالی، همزمان که به مطالعۀ کتاب‌های داخل مغازه مشغول‌اند، به نوشتن آثارشان بپردازند. این فرصت تا زمانی که آن‌ها می‌توانستند روی پای خود بایستند ادامه داشته، به شرط آنکه روزی یک کتاب بخوانند، در کارهای کتابفروشی کمک کنند و زندگینامۀ مختصر خود را برای بایگانی در کتابفروشی بنویسند.

جرج ویتمن که عقاید ویژه و روش خاصی در زندگی داشته، بعد از پایان دانشگاه فرصت‌های شغلی مناسب زیادی را کنار می‌گذارد تا به قول خودش دور دنیا را بگردد، راه برود، آواز بخواند، برقصد و کتاب زندگی را بخواند. او بعد از سال‌ها ماجراجویی به فرانسه می‌رود و در سال ۱۹۵۱ در سن سی‌وهفت‌سالگی این کتابفروشی را باز می‌کند تا سرپناه افرادی باشد که به‌دنبال یک فرصت دوباره هستند. البته جرج ویتمن ایدۀ افتتاح این کتابفروشی را از سیلویا بیچ می‌گیرد.

> جرج ویتمن که عقاید ویژه و روش خاصی در زندگی داشته، بعد از پایان دانشگاه فرصت‌های شغلی مناسب زیادی را کنار می‌گذارد تا به قول خودش دور دنیا را بگردد، راه برود،

سیلویا بیچ، که او نیز یک آمریکایی بوده، کتابفروشی شکسپیر و شرکا را بعد از جنگ جهانی اول در پاریس افتتاح می‌کند. البته او مجبور می‌شود این کتابفروشی را، که پاتوق نویسندگان معروفی چون همینگوی و اسکات فیتز جرالد بوده، در زمان جنگ دوم جهانی تعطیل کند.

جرج ویتمن ده سال بعد این کتابفروشی را در نقطۀ دیگری از پاریس در کرانۀ رود سن باز می‌کند.

داستان کتاب شکسپیر و شرکا از زبان جرمی مرسر کانادایی، که قبلاً خبرنگار جنایی بوده، نقل می‌شود. او که از طرف یکی از خلافکاران تهدید به مرگ شده، شغلش را رها می‌کند و به پاریس می‌رود تا زندگی‌اش را دوباره بسازد، اما درست زمانی که کم‌کم اندوختۀ مالی‌اش درحال اتمام است و امیدی به آینده ندارد، در یک عصر بارانی دست سرنوشت او را به‌سوی کتابفروشی شکسپیر و شرکا هدایت می‌کند. در عصر یکشنبه‌ای که با مهمانی چای هفتگی کتابفروشی همزمان شده، او قدم به دنیای شگفت‌انگیز کتابفروشی می‌گذارد و امیدی تازه در دلش جان می‌گیرد. با وارد شدن به این کتابفروشی، نویسنده ارتباط خاصی با جرج ویتمن، صاحب کتابفروشی، پیدا می‌کند و با افراد مختلفی آشنا می‌شود که هرکدام ویژگی‌های بخصوصی دارند و اهداف خاصی در زندگی‌شان دنبال می‌کنند. فضای شگفت‌انگیز و خاص کتابفروشی، شخصیت‌ها، ارتباطات و اتفاقات خاصی که در طول مدت اقامت او در این کتابفروشی می‌افتد، حال‌وهوای شیرینی به این داستان می‌دهد که خواندن این کتاب را لذت‌بخش می‌سازد و چه‌بسا این آرزو را در گوشۀ دل هریک از ما ایجاد می‌کند که‌ای کاش ما هم می‌توانستیم مدتی در این کتابفروشی زندگی کنیم.

قطعه‌ای از کتاب

«کرت با k از پشت میز تحریرش بلند شد و گفت می‌خواهد شکسپیر و شرکا را درست‌وحسابی به من نشان دهد. وقتی متوجه نگاه من به کتش شد گفت: «مغازه سیستم گرمایی نداره، به سرما عادت کن.»

برای شروع، کرت به کتاب‌های اطرافمان اشاره کرد. گفت: «اینجا کتابخانه است. هیچ‌چیز در این طبقه، فروشی نیست، فقط برای خواندن در کتابفروشی است.» در مجموع بیش از ده‌هزار جلد کتاب بود، از نمایشنامه‌های شکسپیر گرفته تا زندگینامۀ روسای جمهور، از رساله‌های قرن نوزدهم درمورد پرندگان مناطق حاره گرفته تا تازه‌ترین رمان جولین بارنز. کرت پرسید: «می‌تونی باور کنی؟ چند تا مغازه تو این شهر هستن که حاضر باشن نیمی از فضاشون را به چیزهایی اختصاص بدن که پولساز نیستن؟»

بعد مرا دوباره به سوی پله‌ها برد و از چند پله بالا رفتیم تا به پاگرد رسیدیم. دری چوبی آنجا بود که کرت بازش کرد و در پشت آن چینی سوراخی پر از لک در کف زمین با جای پاهایی

دندانه‌دندانه در دو طرفش ظاهر شد. با اینکه بوی تعفن می‌آمد، کرت وادارم کرد خم شوم و شیر زهوار در رفته و سطلی پلاستیکی را که مخصوص سیفون بود ببینم. این توالت شکسپیر و شرکا بود. جرج حتی اینجا هم قفسه‌های کتاب کار گذاشته بود. با کمی وحشت متوجه شدم صفحات کتاب‌های طبقه‌های پایین مرطوب است.

به خودم گفتم رطوبت هواست. کرت با حسرتی در صدایش گفت: «این توالت مخصوص ماست. یک توالت خوب به‌علاوهٔ یه وان حموم طبقهٔ بالا توی آپارتمان هست، اما اون‌ها مال مهمون‌های مهم و نویسنده‌های معروفه. ما رو خیلی اون بالا راه نمی‌دن.»

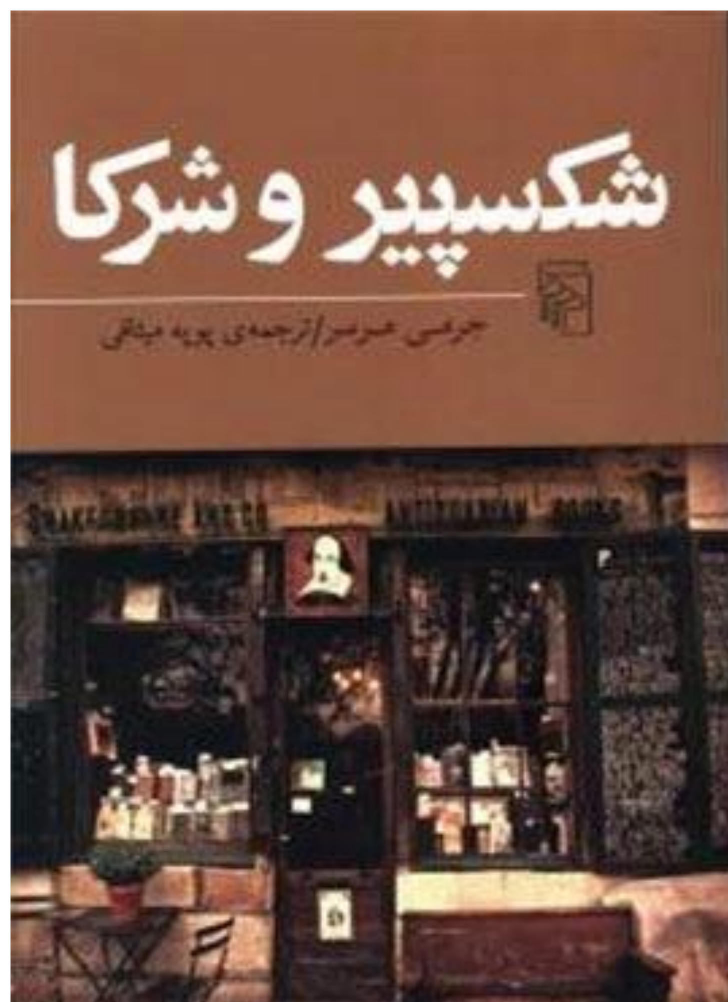
وقتی به کتابخانه برگشتیم، کرت به دو تخت باریکی اشاره کرد که با مخمل قرمز پوشانده و در کنار یکی از دیوارهای اتاق جلویی گذاشته شده بودند. اینها دو تا از سیزده تخت رسمی کتابفروشی بود که جرج دوست داشت «هتل فکسنی» بخواندش. علاوه‌بر این تخت‌ها نیم‌دوجین گوشه‌وکنار دیگر هم وجود داشت که می‌شد تند و سریع به‌جای خواب تبدیلشان کرد. به گفتهٔ کرت، در اوج تابستان تا بیست نفر هم همزمان در کتابفروشی می‌ماندند.»

جرمی مرسر نویسندهٔ کتاب شکسپیر و شرکا در سال ۱۹۷۱ در اوتاوای کانادا به دنیا آمده‌است. او که به کار روزنامه‌نگاری هم مشغول بوده، به‌جز کتاب شکسپیر و شرکا که نام آن به زبان انگلیسی"Time was soft there " است، چند کتاب دیگر هم نوشته و ترجمه کرده‌است.

او اکنون در فرانسه زندگی می‌کند و یکی از پایه‌گزاران گروه هنری «کیلومتر صفر» است که در سال ۲۰۰۰ در محل کتابفروشی شکسپیر و شرکا، توسط گروهی از هنرمندان از ملیت‌های مختلف تشکیل شد.

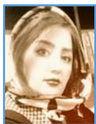
کتاب شکسپیر و شرکا توسط پویه میثاقی ترجمه شده و در سال ۱۴۰۲ توسط نشر مرکز به چاپ سیزدهم رسیده‌است.

خواندن این کتاب را به همهٔ دوستان کتابخوان پیشنهاد می‌کنم.



نگاهی به کتاب «یک زن بدبخت»

نویسنده «ریچارد براتیگان»؛ مترجم «حسین نوش‌آذر»؛ «رؤیا مولاخواه»



کتاب ***یک زن بدبخت*** نوشتهٔ ریچارد براتیگان است که حسین نوش‌آذر آن را ترجمه کرده است و در انتشارات مروارید به چاپ رسیده است.

در داستان ***یک زن بدبخت***، مرگ خودخواستهٔ زنی بدبخت، مانند موتیفی است که به‌مثابهٔ طرح، در نیت مؤلف حضوری استنتاجی دارد؛ اما به بیان نمی‌آید. براتیگان این کتاب را بر اساس زمان تقویمی در سیری تکوینی از مرگ خودخواستهٔ زنی آغاز می‌کند و در این سفرنامهٔ به‌ظاهر جغرافیایی، روزمرگی‌ها و خاطرهٔ حضورش در مکان‌های گوناگون را طبق نقشه با مخاطب به اشتراک می‌گذارد و در این مکان‌های حضور، مرگ‌اندیشی و امکان مرگ با موتیف حلق‌آویزشدهٔ زنی مدام بازخوانی می‌شود.

کنشی که در این کتاب بر ایدهٔ داستان می‌چربد، غیاب است. این غیاب است که به‌جای راوی روی تخت دراز می‌کشد، سفر می‌رود و حضور پنهان مرگ را با زبان راوی به خواننده می‌نمایاند. براتیگان در این کتاب همچون بیشتر آثارش، از حرف زدن مستقیم با مخاطب امتناع می‌کند و زبان را با حرف‌های پیش‌پاافتاده و جزمی برای تمسخری ناپیدا از بیان عاری می‌کند.

دریدا این ناممکنی در دستیابی به معنا را تقابل گفتار با بیان می‌داند. در آثار بکت، این تردید است که مدام زبان را در بیان چیزها به تعلیق دچار می‌کند؛ اما براتیگان با مسکوت نگاه داشتن بعضی چیزها، عمداً یا به‌علت بی‌حوصلگی و کسالت از توضیح رویدادها در داستان، نگاهی غیرجدی به جهان دارد و حتی گاهی طنز و تمسخری در بیان راوی احساس می‌شود و همچنان بیان راوی را از احساس و عاطفه و بازنمایی آن به مخاطب خالی می‌کند. شخصیت‌های براتیگان در مواجه با پیامدها از ابراز احساس تهی‌اند؛ شبیه آنچه فلوبر آن را به رفتار زنان آمازونی ارجاع می‌دهد؛ زیرا می‌گویند زنان آمازونی برای درست کشیدن کمان و درست زدن به هدف پستان خود را می‌برند و فلوبر معتقد بود نویسنده باید بیان را از احساس عاری کند. براتیگان در اتاقی که زن در آن خودش را دار زده است ساکن می‌شود. خواننده در هیچ جای داستان دچار اندوه حاصل از حلق‌آویزی زن به سبب احساسات نویسنده نمی‌شود. صرفاً حلق‌آویزی ایده‌ای برای خلق است در پس غیاب. اما اندوه تبیین‌نشده‌ای در خلقیات مؤلف، پیوسته برملا می‌شود، هرچند نویسنده بیان را از احساساتش تهی کرده است.

در داستان *یک زن بدبخت*، هرمنوتیک فرد، شکل زندگی‌ای نیت‌گون را دارد که هرگاه از چیزی در جهان باخبر شود در همان زمان این آگاهی در حکم باخبری مؤلف از وجود خویش است. همان «من» که جهان مؤلف را در کتاب به‌شکل جهان پدیداری برای مخاطب روایت می‌کند. در اینجا زن بدبخت حلق‌آویز به‌مثابهٔ خویشتن مؤلف، استعاره‌ای از نیستی است که در ذهنیت مؤلف رسوب کرده است.

در قسمتی از کتاب مؤلف زنگ تلفن را می‌شنود و مرگ و غیاب زن را از زمان تقویمی عقب می‌راند و زمان گذشته را در اکنون تلفیق می‌کند و بارها جای زن مرده به تلفن جواب می‌دهد. اینجا پدیدارشناسی متوجه موضوع یا متوجه سوبژه گردیده است. اینجا راوی در نقش زن مرده، با زنگ تلفن خاطره‌هایی را می‌سازد که واقعی نیست.

> در قسمتی از کتاب مؤلف زنگ تلفن را می‌شنود و مرگ و غیاب زن را از زمان تقویمی عقب می‌راند و زمان گذشته را در اکنون تلفیق می‌کند و بارها جای زن مرده به تلفن جواب می‌دهد.

سفر در این کتاب، پیامدی تکوینی دارد و استقبال نویسنده از گورستان‌ها، ملازم بودن با مرگ و مرگ‌اندیشی در این کتاب، فضایی بکتی را در فراسوی متن سادهٔ داستان، در ذهن مخاطب پدیدار می‌کند.

در داستان «عشق اول» ساموئل بکت، راوی می‌گوید: «شخصاً با گورستان‌ها مشکلی ندارم و هروقت لازم بشود با رضایت خاطر در گورستان‌ها هواخوری می‌کنم...»

در صفحه۴۷ *یک زن بدبخت* آمده است: «همواره مجذوب گورستان‌ها بوده‌ام و هرجای این جهان رفته‌ام به گورستان هم سرزده‌ام و احتمالاً بخش عمده‌ای از زندگانی‌ام را در صدها گورستان سپری کرده‌ام...»

در نگاه تحلیلی به *یک زن بدبخت*، ناگزیر به ارجاع مجموعه‌ای از درونمایه‌های اثر هستیم که به شکل نادقیق ساختار آن می‌باشد. زیرا درونمایهٔ داستان ضرورت ساختاری منسجم را در شکل داستانی روایت ایجاب نمی‌کند.کمااینکه براتیگان در طول داستان از پراکندگی نوشته‌ها، ذیل هر روایتی و شتاب

بیان هر رویدادی با حذف بسیاری از اتفاقات، سعی در پوشاندن درونمایه و به طنز کشاندن آن دارد. حضور و غیاب زن مرده، صرفاً مجازی برای مدلول‌های مأیوس راوی از گذرا بودن هستی نیست. دلالت‌های نشانه‌مند در این کتاب از رابطهٔ عکس نویسنده با خروس، از گفت‌وگو با گربه و بازخوانی گفت‌وگوی عاطفی خیالی نویسنده با معشوقی داستانی در سوپرمارکت، ترفندی مدرن برای گره‌افکنی و سردرگم کردن مخاطب برای رویارویی با متنی به‌ظاهر ساده است.

به بیان ژنت هر گزارهٔ روایی، روایتی از رخداد راستین یا خیالی که از یک‌سو با موضوع روایت یعنی با داستان بیان شده (با بافت قصه رابطه دارد) و ازسوی‌دیگر با منطق روایت که همان کنش ارتباطی‌روایی است، مناسبت دارد.

براتیگان از خاطرات سفر جزئیاتی را برملا می‌کند و کلیاتی را حذف می‌کند تا ایدهٔ اصلی را که همان تکوین و صیرورت است به تعلیق بیفکند.

به‌قول شکلوفسکی هر داستان‌سرا برای داستانش موادی را برمی‌گزیند که به شکل‌گیری موضوع اصلی یاری کند... .

در ابتدای کتاب یک *زن بدبخت* چنین می‌خوانیم:

«افیگن: پس تو می‌خواهی مرا با خود به خانه‌ای بیگانه ببری؟

اگامنون: دست بردار از این حرف‌ها، به چیزهایی که شایسته نیست یک باکره بداند فکر مکن افیگن.

افیگن: از نبرد ترویا زود و سربلند برگرد.

از اویریپید

افیگن در آلیس»

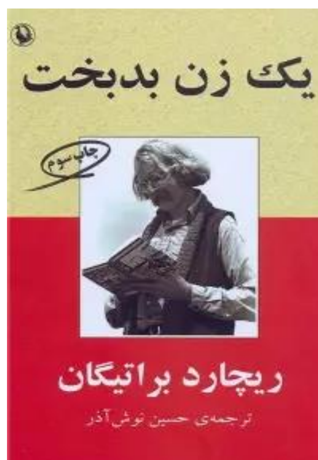
و در پایان کتاب چنین می‌خوانیم:

«افیگن، بابات از ترویا برگشت.»

اشارهٔ استعاری براتیگان به ترویا و آگامنون، درونمایه‌ای از ارتباط وی با تنها دخترش را بازنمایی می‌کند، هرچند براتیگان از هر توضیحی در ارتباط با رابطهٔ معیوب با دخترش طفره می‌رود؛ اما چنان‌که به نظر می‌رسد این سفرنامه به‌مثابهٔ وصیت‌نامه‌ای است که مؤلف با نیتی آگاه‌مند برای وارث خود نوشته است. بارت می‌نویسد، نامه یا وصیت‌نامه، ضد ارتباطی مرعوب‌کننده است؛ زیرا در هر امکان نوشتاری جنبه‌ای دوپهلو از هرچیزی وجود دارد که نویسنده با زبان نوشتار آن را به عقب رانده است.

روش براتیگان در یک *زن بدبخت*، نوشتن سفرنامه به‌منزلهٔ تشریح مکان‌ها و رویدادها برای مؤلف نیست. زمان در این کتاب از تقسیم‌بندی ژنت در مقیاس تقویمی بیرون می‌زند. براتیگان زمان را دست‌مایهٔ «میل» برای گفتن هرآنچه که می‌خواهد گفته شود کرده است.

جاهایی حتی ماه‌ها به سکوت گذشته و مؤلف از توضیح آن خودداری می‌کند. سفرنامهٔ براتیگان با نیت داستان یک زن بدبخت، آغاز و با خودتأملی مؤلف در ساحت مرگ ضمن سفر جغرافیایی، حلق‌آویزی یک زن را با خود حمل می‌کند تا گفت‌وگوی مؤلف با خواننده، غیبت راوی را در امتداد خوانش متن دریابد. آن‌چنان‌که در پایان کتاب چندصفحه‌ای را عمداً نانوشته می‌گذارد و ادامه را به دیگری می‌سپارد چنان‌که خود در ادامهٔ زن حلق‌آویزشده در اتاق که به‌مثابهٔ جهان است زندگی را طی کرده و با مرگ خودخواسته صفحات زندگی‌اش را عمداً خالی می‌گذارد. وصیت‌نامه از همین جا، از ادامهٔ داستان بیرون می‌زند و تشکرها و سپاسگزاری‌های مؤلف از سازندهٔ خودنویس و دفتر و...نشانه‌های غیبتی است که مؤلف برای خویشتن خویش در کتاب رقم زده است.



به‌گفتهٔ بلانشو مرگ از مرزهای سوژه فراتر می‌رود. در یک *زن بدبخت*، مرگ تنها مرگ دیگری نیست، نه به این دلیل که مؤلف و حتی خواننده می‌داند که راوی این کتاب بعد از پایان این رمان خواهد مرد بلکه به این دلیل که همه می‌میرند. براتیگان در یک *زن بدبخت* مدام غیبت آن زن را در خانه‌ای که در آن حلق‌آویز شده به یاد خواننده می‌آورد. اینجا هدایت گفتمان غیبت حضور و مرگ را راوی بر عهده دارد. بدین طریق گفتمان مرگ در کتاب استمرار می‌یابد و هرچه راوی پرت‌وپلا می‌گوید تا چیزی نگفته باشد و از این شاخه به آن شاخه می‌پرد؛ اما دیگری به‌عنوان مدلول غایب همیشه حاضر است. برای همین زمان در کتاب دچار پرش‌هایی میان ارجاع و حضور، رویدادها را پراکنده می‌کند.

براتیگان با شروع داستان لنگه‌کفش در وسط خیابان بدون تای دیگر و بدون هرگونه دالی برای منطقی کردن حضور کفش، شروع به غیبت کرده و مرگ خود را طراحی می‌نماید. مرگ‌های خودخواسته به‌واسطهٔ نیت‌مندی فرد تا زمانی که بالفعل درآیند حضور خود را در دیالوگ‌ها و روابط اجتماعی فرد برون‌ریزی می‌نمایند و در سازلس کتاب یک *زن بدبخت*، ارادهٔ مؤلف برای بایکوت کردن مرگ به چشم می‌خورد. ■

یادداشتی بر رمان «شب ممکن»

نویسنده «محمدحسن شهسواری»؛ «نوشین جم‌نژاد»



محمد حسن شهسواری نویسنده، روزنامه‌نگار ایرانی، مدرس داستان‌نویسی، فیلنامه‌نویس، منتقد و پژوهشگر ادبی و دانش آموخته رشته ارتباطات است. او داور چند جشنواره و مسابقه ادبی از جمله جایزه هوشنگ گلشیری، مسابقه بهرام صادقی وجایزه منتقدان و نویسندگان مطبوعاتی بوده است. آثار او به پرداختن مسائل اجتماعی و انسانی شناخته می‌شوند. او در داستان‌هایش به زندگی انسان‌ها در رمان «شب ممکن» مولفه‌های پسامدرنیسم مانند «فراداستان»، «عدم قطعیت»، «فرجام‌های چندگانه»، «اتصال کوتاه»، «چندصدایی»، «چند زبانی»، «بینامتنیت»، «نقض بسیاری از رویدادها با تغییر راوی» دیده می‌شود. از جمله روابط بینامتنی می‌توان به ابیاتی از حافظ، سعدی، و فردوسی اشاره کرد. اما مهم‌ترین رابطهٔ بینامتنی این اثر داستان «بازی اتواستاپ» برگرفته از رمان «عشق‌های خنده‌دار» میلان کوندرا می‌باشد که شهسواری از آنها عامدانه بهره گرفته است.

رمان «شب ممکن» شامل پنج بخش است. نویسنده هر بخش را با عناوینی که در دل عنوان اصلی جای دارند از هم متمایز کرده است.

بخش اول، شب بوف و بخش دوم، شب شروع، از زبان مازیار روایت می‌شود. بخش سوم، شب واقعه، از زبان هاله روایت می‌شود. راوی بخش چهارم، شب کوچک، سمیرا است. بخش پنجم، شب شیان که فصل پایانی و اصلی داستان است و از زبان راوی اصلی داستان نقل می‌گردد.

در فصل اول؛ شب بوف

مازیار در این فصل راوی است. او فردی مثبت و عاشق‌پیشه‌ای سر به زیر معرفی می‌شود. او دانشجوی دکترای زبان‌شناسی و استاد دانشگاه است و در یک شب برفی، به همراه سمیرا و هاله که این‌طور به نظر می‌رسد دختران سربه‌راهی نباشند، تولدش را در خیابان‌های تهران با آن‌ها جشن می‌گیرد؛ برف‌بازی می‌کنند، ماشین می‌دزدند و کلی تفریح به اصطلاح هیجان‌انگیز دیگر. در آخر هم ماشین را در سرازیری‌های ولنجک خلاص می‌کنند تا نابود شود. هاله در این فصل دختری سرخوش و سر به هوا است که مدت‌هاست که با مازیار رابطه‌ای صمیمانه دارد. او دختر تیمسار اجلالی است. سمیرا هم در این فصل دختری سرخوش است. او خواهر مازیار معرفی می‌شود. سارا معتمدی در این فصل نیست. با این‌که دیالوگ‌ها خیلی ساده و پیش‌پاافتاده، همراه با اصطلاحات انگلیسی و فرانسوی می‌باشند ولی مخاطب را به دنبال خود می‌کشد.

فصل دوم؛ شب شروع

نویسنده در ابتدای فصل دوم، گذشته خود را نقد می‌کند. این فصل جدا از کل رمان می‌باشد و انگار یک مقاله است و نویسنده تکنیک‌های داستانی خود را واضح و مبرهن در اختیار مخاطب قرار می‌دهد. در این بخش راوی همان مازیار فصل قبل است اما خود را منتقد ادبی و روزنامه‌نگار معرفی می‌کند. در این فصل متوجه می‌شویم «شب بوف» بخشی از رمانی است که دیگری دربارهٔ مازیار نوشته است. انگار نامهٔ طولانی مازیار به نویسنده غایب است. مازیار در این فصل انسانی با کمالات و باسواد است. هاله در این فصل دختری است که مُرده و احوال و روزگارش به قلم مازیار روایت می‌شود. او دختری است که خودخواسته با مازیار دوست می‌شود تا به وسیلهٔ او در یک مجلس میهمانی حال پسر دیگری گرفته شود. سمیرا در این فصل دختری خیابانی معرفی می‌شود. مازیار او را در شبی زمستانی بدون کاپشن در هتل شیان می‌بیند. مازیار کاپشنش را به سمیرا می‌دهد و بعد او را با خود به خانه می‌برد تا سردش نشود.

مازیار در این فصل راوی است. او فردی مثبت و عاشق‌پیشه‌ای سر به زیر معرفی می‌شود. او دانشجوی دکترای زبان‌شناسی و استاد دانشگاه است.

دوستی او با سارا معتمدی که همکار ساده و ابله‌گونه مازیار در روزنامه است از همین فصل شروع می‌شود. او ویراستار است و دلبستگی‌هایی به مازیار که در بخش تصحیح کار می‌کند دارد. فصل سوم؛ شب واقعه

در شب واقعه دیگر مازیار راوی نیست و ما شاهد تبادل نامه و یادداشت‌هایی بین همسر سابق مازیار با هاله هستیم. هاله در این فصل زنده است و یادداشت‌های مازیار پیش اوست. در این یادداشت‌ها همسر سابق مازیار به دنبال جزئیاتی است تا بتواند رمانی دربارهٔ او بنویسد. در این فصل متوجه می‌شویم آنچه تاکنون دربارهٔ شخصی به نام مازیار شنیده‌ایم تخیلاتی

بیش نیست چرا که او فیلم‌نامه‌نویسی مغرور و نام‌آشنا است. سمیرا در این فصل حضور خیلی محسوسی ندارد. فقط در انتهای شب واقعه با صورت پُرخون سمیرا روبه‌رو می‌شویم که هاله از ارائه اطلاعات دقیق در مورد مرگ او طفره می‌رود و فقط احساس تأسف می‌کند و پیشنهاد می‌دهد بجای داستان مازیار داستان سمیرا باید نوشته می‌شد. قبل‌تر هاله در یادداشت‌هایش به مرگ مازیار اشاره کرده بود. در این فصل معلوم می‌شود مازیار سال‌ها پیش مُرده است. راننده‌ای که هاله و مازیار و سمیرا در فصل اول ماشینش را قاپ زده‌اند، ماشین را پیدا می‌کند و مازیار را می‌کُشد. سارا معتمدی در این فصل نویسنده‌ای معرفی می‌شود که داستان زندگی مازیار و هاله را نوشته است. او همسر مازیار است. اما با هاله مکاتبه می‌کند تا بیشتر دربارهٔ شوهرش بداند.

فصل چهارم؛ شب کوچک

شب کوچک از زبان سمیرا روایت می‌شود که در گفتگو با همسر سابق مازیار یا همان نویسنده، لایه‌های پنهان زندگی مازیار را فاش می‌کند. در این فصل کوتاه سمیرا مدعی می‌شود هاله و مازیار دیگر زنده نیستند. این بدین معنی است که هاله در این فصل حضور ندارد. در این فصل سمیرا باز هم دختری خیابانی معرفی می‌شود.

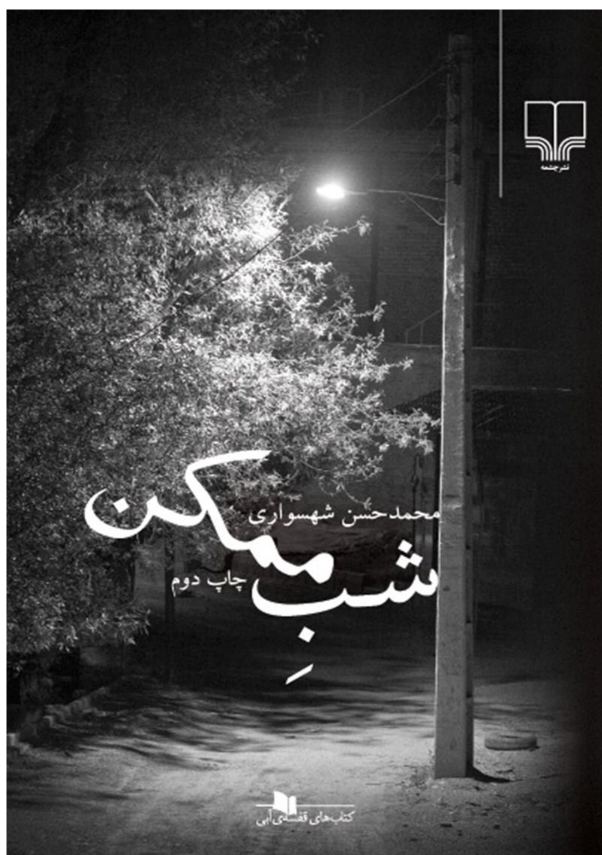
سارا معتمدی در این فصل باز هم نویسنده است. او برای شناخت بیشتر مازیار و روابطش با زنان دیگر با سمیرا که دختری خیابانی است گفت و گو می‌کند.

فصل پنجم؛ شب شیان

در این فصل مازیار زنده است. اما هیچ یک از مازیارهای قبلی نیست. او تکثیر شده است بین دو مازیار یکی بابک جامه‌دار که فیلمنامه‌نویس است و دیگری مازیار جوانبخت که منتقد است. ویژگی‌ها و رفتارهای هر دو مازیار در طول فصل‌های اول تا چهارم در این دو شخصیت تقسیم شده است. هاله در این فصل دختر تیمسار معرفی می‌شود. او به لطف اعتبار پدرش از ماجرای قاپیدن ماشین که در فصل اول روایت شده و باعث مرگ مازیار شده جان به در برده و در هتل شیان استراحت می‌کند. سمیرا در فصل پنجم هم دختری خیابانی است. سارا معتمدی در این فصل ویراستاری معرفی می‌شود که همسر مازیار است.

در فصل آخر همچنین با نویسنده آشنا می‌شویم و همین است که به چگونگی خلق راویان در فصول گذشته پی می‌بریم. نویسنده با توصیف اتفاقات و شخصیت‌های اطراف خود به نحوه شکل‌گیری ایده‌ها اشاره می‌کند. می‌توان گفت در چند صفحهٔ آخر رمان دست نویسنده رو می‌شود.

بی‌شک رمان «شب ممکن» شامل روایت‌های متعددی است دربارهٔ یک انسان و رفتارهای او از نگاه آدم‌های اطرافش. این روایت‌ها در هر فصل به گونه‌ای پیش می‌روند که هر کدام روایتی مستقل از یک کل به حساب می‌آیند. می‌توان گفت «شب ممکن» بازی آدم‌هایی است که خود را دستی‌دستی وارد یک بازی کرده‌اند که هیچ ربطی به آن‌ها ندارد. این آدم‌ها مثل روح سرگردان در شهر و خیابان‌ها پرسه می‌زنند و مدام در زندگی هم سبز می‌شوند و رفاقت و رقابت می‌کنند. در «شب ممکن» هیچ چیز قابل اعتماد نیست. همهٔ آدم‌ها در بین دو مسأله بودن و نبودن دست و پا می‌زنند. شخصیت‌های شهسواری با حفظ جایگاه نویسنده به عنوان راوی و کسی که آنها را ساخته، پا به پای او در روایت‌ها دخالت می‌کنند. خواننده با هر فصل که می‌خواند اگر چه بعضی از ابهام‌هایش برطرف می‌شود، اما در همه آنچه خواننده تردید اساسی می‌کند. شخصیت‌ها در هر فصل اجازه دارند که در روایت دیگران از خود بازنگری کنند و حتی آن را تمسخر و یا به بازی بگیرند. از طرفی روایت‌ها به گونه‌ای است که پای شخصیت‌های جدیدی هم به داستان باز می‌شود و تناقضاتی در قصه‌بافی آدم‌ها بوجود می‌آید. در نتیجه مخاطب هم با فلش‌بک‌های مختلفی مواجه می‌شود



بررسی داستان «این‌جا زیاد امن نیست»

نویسنده «سپند ساکنیان»؛ «ریتا محمدی»



آقا!... آقا!... می‌بخشید از آن بالا اصلاً چهره‌تان مشخص نبود. باید هم نباشد هوا خیلی تاریک است.

اصلاً نترسید خوشحال باشید وهول نکنید، جزمن کسی این‌جا نیست. تصادفاً داشتم ازکنار پنجره خانه‌ام نگاه می‌کردم که شما چراغ خاموش آمدید ماشینتان را کنار دیوار پارک کردید در صندوق عقب را بالا زدید چه می‌شود کرد ما حاشیه نشین‌ها شب‌ها تفریحی غیرازاین نداریم کارمان کنترل همین رفت و آمدهای مشکوک است. قصدم فضولی نیست اما انگشتان همسرتان از درز چمدان بیرون افتاده است و به خاطر انعکاس نورچراغ قوه‌تان بر دست‌های ظریف‌اش انگشتری طلا می‌درخشد... اجازه بدید... آ، درش آوردم.

اصلاً نلرزید نگران نباشید ته مانده این شیشه را سربکشید یکی دوکام از این سیگار بکشید تا آرام شوید.

چتر مرا بگیرید و به کارتان ادامه دهید. من درکتان می‌کنم طبیعی است گاهی تحمل یک دیگر برایمان سخت می‌شود چاره‌ای نیست.

اگر ناراحت نمی‌شوید که اغلب نمی‌شوید سوالی از حضورتان داشتم: از حجم خون کف صندوق معلوم است تکه تکه‌اش کرده‌اید حالا چرا؟ یعنی هیچ راهی نبود؟ مثلاً نمی‌شد بدنش را در سطل زباله‌ای بیندازید و سرش را به این پسله جا بیاورید؟ این‌جا زیاد هم امن نیست. ای وای من چه می‌گویم؟ حتماً نمی‌شده است. والا دلیلی ندارد دراین شب سرد و بارانی جسدی به این سنگینی را به نیش بکشید.

می‌خواهید چمدان را به من بدهید کمکتان می‌کنم. مزدی هم نمی‌خواهم همین انگشتری و هر چه دادید کافی است. گفتم که درکتان می‌کنم.

من خودم هم... تعجب نکنید همهٔ ما مردها هرچند وقت یک بار مجبور می‌شویم از این کارها بکنیم.

دست خودمان نیست. احتمالاً امشب هم همسرشما دیر به خانه برگشته است و شما مدت‌ها بوده سر این موضوع با او بگو مگو و دعوا داشته‌اید وعلی رغم میلتان با چاقوی آشپزخانه او را نا کارکرده‌اید.

بگذارید دست بگذارم، دید دید گفتم، چاقو در جیب بغل کتتان است!

کارمندید؟!... چه فرقی می‌کند کارمند، بازاری، راننده تاکسی، قاضی، خیلی‌ها گذرشان به این‌جا می‌افتد. عزیزم ناراحت نباشید کمی صبر کنید تا من در خانه را باز کنم بیل را از پشت دربرمی‌دارم بیام کمکتان من دهانم قرص است. این اسماش جنایت نیست بیشتر لطفی است که در حق دیگری می‌کنیم این روزها کمتر کسی از این کارهای انسانی می‌کند.

چه باد و باران سردی بخندیم! ... بله بخندیدم!... و حرف بزنیم زمان زودتر می‌گذرد می دانید، خدمت به هم نوع رنج زیستن را برای هر دوشان هموارمی‌کند و همیشه یکی از زوجین (اغلب مرد) باید این فداکاری را بکند. برخلاف تصور کارهای سخت همیشه با مردان است زنان همیشه مردان را در بحران معذورات قرار می‌دهند.

حرف نمی‌زنید خب معلوم است هرکسی جای شما بود واین همه ایثار و نوع دوستی مرا می‌دید شوکه می‌شد متشکرم که به من اعتماد کردید و گذاشتید همراهی‌تان کنم ما از امشب به بعد دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود و ممکن است بیشتر هم دیگر را ملاقات کنیم.

دست خودمان نیست. احتمالاً امشب هم همسرشما دیر به خانه برگشته است و شما مدت‌ها بوده سر این موضوع با او بگو مگو و دعوا داشته‌اید وعلی رغم میلتان با چاقوی آشپزخانه او را نا کارکرده‌اید.

همان طورکه می دانید شب است و جاده خاکی خلوت، باران هم که تند کرده است من درکنارتان باشم کمتر شک می‌کنند. کسی تعقیبمان نمی‌کند اما ممکن است پلیس سربرسد و تا بگوییم این خرآن خرنیست تا صبح علافمان کنند و خرج روی دستمان بگذارند. یا سگ‌های ولگرد بوی خون را بگیرند و دنبالمان بیایند، می‌خواهید سنگی بردارید و آماده داشته باشید.

می دانم دلتان خون است و پریشانید رنگ به رخساره‌تان نمانده است. ناراحت نباشید بگذارید حرف دلم را بزنم شما کاری را کردید که هرانسان آزاد و شریفی می‌کند.

گمان می‌کنم کمی خسته شدیم اجازه بدهید بپیچم پشت این تپه خاکی کمی استراحت کنیم. فقط از این کپ و گودال‌ها رد شویم کارتمام است. من گودالی حفرکرده‌ام و آماده دارم در حقیقت کار را جلو انداخته‌ام دیگر رسیدیم. حالا اجازه بده چمدان را زمین بگذارم تا نفس تازه کنیم زمین و

آسمان دارد دورسرم می‌چرخد می‌دانم، می‌دانم شما هم خسته شدید.
اگر زحمت نیست همین‌جا کنار چمدان تشریف داشته باشید تا من نگاهی به اطراف بیندازم آقا!... آقا!... چرا آن بیل را نمی‌آورید؟ گودال را آب برداشته است. کجا غیبتان زد.

بررسی داستان

۱= راوی: سوم شخص است.
مثال: آقا!... آقا!... می‌بخشید از آن بالا اصلاً چهره‌تان مشخص نبود. باید هم نباشد هوا خیلی تاریک است.
اصلاً نترسید خوشحال باشید وهول نکنید، جزمن کسی این‌جا نیست. تصادفاً داشتم ازکنار پنجره خانه‌ام نگاه می‌کردم که شما چراغ خاموش آمدید ماشینتان را کنار دیوار پارک کردید در صندوق عقب را بالا زدید چه می‌شود کرد ما حاشیه نشین‌ها شب‌ها تفریحی غیرازاین نداریم کارمان کنترل همین رفت و آمدهای مشکوک است.

۲= گونه داستان چیست؟
داستان طنز است، ویژگی طنز داستان " اتفاق گروتسک " است.
گروتسک چیست؟ نوعی از طنز در ادبیات و هنر که محتوای طنز سیاه (گروتسک) است. ومعمولا موجب خنده و فرح بخش خنده نمی‌شود. اغلب وحشت تلخ کامی و اندوه برمی انگیزد و خواننده را در میان این دو نوع از حالات معلق نگه می‌دارد. گروتسک می‌تواند طنز هم داشته باشد و یا نداشته باشد الزامی در این کار نیست.
مثال: آقا!... آقا!... می‌بخشید از آن بالا اصلاً چهره‌تان مشخص نبود. باید هم نباشد هوا خیلی تاریک است.
اصلاً نترسید خوشحال باشید وهول نکنید، جزمن کسی این‌جا نیست. تصادفاً داشتم ازکنار پنجره خانه‌ام نگاه می‌کردم که شما چراغ خاموش آمدید ماشینتان را کنار دیوار پارک کردید در صندوق عقب را بالا زدید چه می‌شود کرد ما حاشیه نشین‌ها شب‌ها تفریحی غیرازاین نداریم کارمان کنترل همین رفت و آمدهای مشکوک است. قصدم فضولی نیست اما انگشتان همسرتان از درز چمدان بیرون افتاده است و به خاطر انعکاس نورچراغ قوه‌تان بر دست‌های ظریف‌اش انگشتری طلا می‌درخشد... اجازه بدید... آ، درش آوردم.
اصلاً نلرزید نگران نباشید ته مانده این شیشه را سربکشید یکی دوکام از این سیگار بکشید تا آرام شوید.
چتر مرا بگیرید و به کارتان ادامه دهید. من درکتان می‌کنم طبیعی است گاهی تحمل یک دیگر برایمان سخت می‌شود چاره‌ای نیست.

۳= گروتسک داستان چیست؟
وحشت + ناهنجاری= عامل خشونت، ناهنجاری است.
حال عوامل گروتسک در داستان کدام است؟ در داستان "اتفاق گروتسک" رخ داده است.
تکه تکه کردن شخصیت "عامل وحشت" که انزجار به وجود آورده است بنابراین گروتسک تلفیقی از طنز سورئال است. تضاد بین، وحشت و خنده – وحشت و عشق. حس " وحشت" اتفاق افتاده در نتیجه حس "ترس" همراه آن به وجود آمده است. ترکیب این دو ویژگی گروتسک است.
وحشت + ترس= خلق گروتسک اتفاق افتاده است.
مثال:حرف نمی‌زنید خب معلوم است هرکسی جای شما بود واین همه ایثار و نوع دوستی مرا می‌دید شوکه می‌شد متشکرم که به من اعتماد کردید و گذاشتید همراهی‌تان کنم ما از امشب به بعد دوستان خوبی برای یکدیگر خواهیم بود و ممکن است بیشتر هم دیگر را ملاقات کنیم.
همان طورکه می دانید شب است و جاده خاکی خلوت، باران هم که تند کرده است من درکنارتان باشم کمتر شک می‌کنند. کسی تعقیبمان نمی‌کند اما ممکن است پلیس سربرسد و تا بگوییم این خرآن خرنیست تا صبح علافمان کنند و خرج روی دستمان بگذارند. یا سگ‌های ولگرد بوی خون را بگیرند و دنبالمان بیایند، می‌خواهید سنگی بردارید و آماده داشته باشید.
می دانم دلتان خون است و پریشانید رنگ به رخساره‌تان نمانده است. ناراحت نباشید بگذارید حرف دلم را بزنم شما کاری را کردید که هرانسان آزاد و شریفی می‌کند.

اگر زحمت نیست همین‌جا کنار چمدان تشریف داشته باشید تا من نگاهی به اطراف بیندازم آقا!... آقا!... چرا آن بیل را نمی‌آورید؟ گودال را آب برداشته است. کجا غیبتان زد.

۴= چهار ویژگی طنز سیاه در داستان مشهود است.
۱= چرخه انسان هویت خاصی ندارد.
۲= نمادگرایی که در سطح باقی مانده است (کشتن زنان توسط مردان)
۳= زیرسؤال بردن شخصیت که همان راوی بدون نام، وشخصیت دوم قاتل که او هم بدون نام، هویتی غریب و ناهماهنگ با طبیعت انسانی است. در نتیجه مخاطب معلق مانده نمی‌داند قاتل واقعی در خیال راوی است؟ زیرا بدون

هیچ گفت‌وگو یا حرکت فیزیکی در شوک کامل به سر می‌برد و تا پایان در همین وضعیت باقی مانده است.

۴= چرا قاتل سخن نمی‌گوید؟ علت قتل چیست؟ راوی به پرسش‌ها در همان ویژگی گروتسک پاسخ می‌دهد.

تنهایی انسان مدرن/ ماهیت افسردگی

تنهایی انسان مدرن: در غالب گروتسک با استفاده از نشانه‌ها به خوبی آشکار است.

انگشتری طلا (حاکی از ثروت مقتول است ولی تنهاست.)

انگشتان ظریف‌اش (زنِ مقتول جوان است.)

ماهیت افسردگی

خوراندن الکل. کشیدن سیگار. انسان مدرن با توجه به امکانات و پیشرفت زندگی همچنان لذتی از آن نمی‌برد و هنوز دنبال چیزی فراتر است تا او را شاد و راضی نگه دارد.

نشانه‌ها: انگشتر طلا. کارمند. قاضی. بازاری. دلتان پریشان است.

خوراندن الکل. کشیدن سیگار. انسان مدرن با توجه به امکانات و پیشرفت زندگی همچنان لذتی از آن نمی‌برد و هنوز دنبال چیزی فراتر است تا او را شاد و راضی نگه دارد.

مثال: اگر ناراحت نمی‌شوید که اغلب نمی‌شوید سوالی از حضورتان داشتم: از حجم خون کف صندوق معلوم است تکه تکه‌اش کرده‌اید حالا چرا؟ یعنی هیچ راهی نبود؟ مثلاً نمی‌شد بدنش را در سطل زباله‌ای بیندازید و سرش را به این پسله جا بیاورید؟ این‌جا زیاد هم امن نیست. ای وای من چه می‌گویم؟ حتماً نمی‌شده است. والا دلیلی ندارد دراین شب سرد و بارانی جسدی به این سنگینی را به نیش بکشید.

می‌خواهید چمدان را به من بدهید کمکتان می‌کنم. مزدی هم نمی‌خواهم همین انگشتری و هر چه دادید کافی است. گفتم که درکتان می‌کنم.

من خودم هم... تعجب نکنید همهٔ ما مردها هرچند وقت یک بار مجبور می‌شویم از این کارها بکنیم.

دست خودمان نیست. احتمالاً امشب هم همسرشما دیر به خانه برگشته است و شما مدت‌ها بوده سر این موضوع با او بگو مگو و دعوا داشته‌اید وعلی رغم میلتان با چاقوی آشپزخانه او را نا کارکرده‌اید.

بگذارید دست بگذارم، دید دید گفتم، چاقو در جیب بغل کتتان است!

کارمندید؟!... چه فرقی می‌کند کارمند، بازاری، راننده تاکسی، قاضی، خیلی‌ها گذرشان به این‌جا می‌افتد. عزیزم ناراحت نباشید کمی صبر کنید تا من در خانه را باز کنم بیل را از پشت دربرمی‌دارم بیام کمکتان من دهانم قرص است. این اسم‌اش جنایت نیست بیشتر لطفی است که در حق دیگری می‌کنیم این روزها کمتر کسی از این کارهای انسانی می‌کند.

چه باد و باران سردی بخندیم! ... بله بخندیدم!... و حرف بزنیم زمان زودتر می‌گذرد می دانید، خدمت به هم نوع رنج زیستن را برای هر دوشان هموارمی‌کند و همیشه یکی از زوجین (اغلب مرد) باید این فداکاری را بکند. برخلاف تصور کارهای سخت همیشه با مردان است زنان همیشه مردان را در بحران معذورات قرار می‌دهند.

۵= ترکیب اتفاق گروتسک.

گفتمان فرهنگی + گفتمان سیاسی + فقر اجتماعی = خلق اتفاق گروتسک.

نویسنده با استفاده از آیرونی درست از میانه تا پایان داستان (اوج و فرود) استادانه به سه موضوع ذکر شده اشاره غیرمستقیم کرده است.

آیرونی و ویژگی آن چیست؟

آیرونی: نا هم خوانی و عدم تناسب آن چه که انتظار داریم با آن چه که رخ می‌دهد.

ویژگی آن: از آن جایی که آیرونی در حوزه فلسفه و از گروه پارادوکس است. بارزترین ویژگی آن، "تضاد واقعیت و رؤیا" است. که تنها در بافت متن می‌توان آیرونی را تشخیص داد.

داستان دارای تکنیک آیرونی با بار طنز سیاه است. نویسنده مخاطب را در تضاد واقعیت و رؤیا نگه داشته و در عین حال به گفت‌مان فرهنگی، اجتماعی و سیاسی هم پرداخته است.

گفتمان فرهنگی: نویسنده از طریق آیرونی نشان می‌دهد چنان بافت فرهنگی جامعه معین و روشن است که راوی کاملاً انگیزه قتل همسرش و آلت قتل را می‌داند ومی‌شناسد. همچنین کاملاً با دنیای مردان آشناست خواسته و نیازهای آن‌ها را از نظر فرهنگی می‌داند زیرا بافت تربیتی و فرهنگی همه به یک شکل است. جامعه خردگرا و اندیشمند نیست چون همه شبیه یکدیگرند و تهی از تفکر هستند. نویسنده وحشتناک تضاد واقعیت را نشان داده و به آن پرداخته است. قتلی صورت گرفته کمک کردن به قاتل یک جور رفتار انسانی، ایثار و نوع دوستی است. در واقع "هبوط فرهنگی" جامعه در بافت معنا ساخته شده است.

گفتمان سیاسی:

مثال اول: اصلاً نلرزید نگران نباشید ته مانده این شیشه را سربکشید یکی دوکام از این سیگار بکشید تا آرام شوید.



چتر مرا بگیرید و به کارتان ادامه دهید. من درکتان می‌کنم طبیعی است گاهی تحمل یک دیگر برایمان سخت می‌شود چاره‌ای نیست.
مثال دوم:من گودالی حفرکرده‌ام و آماده دارم در حقیقت کار را جلو انداخته‌ام دیگر رسیدیم. حالا اجازه بده چمدان را زمین بگذارم تا نفس تازه کنیم زمین و آسمان دارد دورسرم می‌چرخد می‌دانم، می‌دانم شما هم خسته شدید. اگر زحمت نیست همین‌جا کنار چمدان تشریف داشته باشید تا من نگاهی به اطراف بیندازم آقا!... آقا!... چرا آن بیل را نمی‌آورید؟ گودال را آب برداشته است. کجا غیبتان زد.

۶= پایان بندی داستان
در پایان با رجعت کمانی مخاطب را بار دیگر به فرهنگ، سیاست و موضوع فقر اجتماعی باز می‌گرداند و به دنبال اندیشیدن و خردگرایی به جای خردگریزی هدایت می‌کند.

مثال: پایان داستان
می دانم دلتان خون است و پریشانید رنگ به رخساره‌تان نمانده است. ناراحت نباشید بگذارید حرف دلم را بزنم شما کاری را کردید که هرانسان آزاد و شریفی می‌کند.
گمان می‌کنم کمی خسته شدیم اجازه بدهید بپیچم پشت این تپه خاکی کمی استراحت کنیم. فقط از این کپ و گودال‌ها رد شویم کارتمام است. من گودالی حفرکرده‌ام و آماده دارم در حقیقت کار را جلو انداخته‌ام دیگر رسیدیم. حالا اجازه بده چمدان را زمین بگذارم تا نفس تازه کنیم زمین و آسمان دارد دورسرم می‌چرخد می‌دانم، می‌دانم شما هم خسته شدید.
اگر زحمت نیست همین‌جا کنار چمدان تشریف داشته باشید تا من نگاهی به اطراف بیندازم آقا!... آقا!... چرا آن بیل را نمی‌آورید؟ گودال را آب برداشته است. کجا غیبتان زد.
مثال: ابتدای داستان
آقا!... آقا!... می‌بخشید از آن بالا اصلاً چهره‌تان مشخص نبود. باید هم نباشد هوا خیلی تاریک است.
اصلاً نترسید خوشحال باشید وهول نکنید، جزمن کسی این‌جا نیست. تصادفاً داشتم ازکنار پنجره خانه‌ام نگاه می‌کردم که شما چراغ خاموش آمدید ماشینتان را کنار دیوار پارک کردید در صندوق عقب را بالا زدید چه می‌شود کرد ما حاشیه نشین‌ها شب‌ها تفریحی غیرازاین نداریم کارمان کنترل همین رفت و آمدهای مشکوک است. قصدم فضولی نیست اما انگشتان همسرتان از درز چمدان بیرون افتاده است و به خاطر انعکاس نورچراغ قوه‌تان بر دست‌های ظریف‌اش انگشتری طلا می‌درخشد... اجازه بدید... آ، درش آوردم.

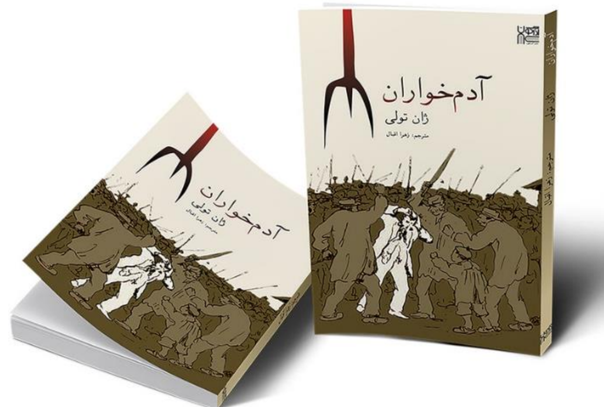




معرفی رمان «آدم خواران»

نویسنده «ژان تولی»؛ مترجم «زهرا اقبال»؛ «مجتبی پورفرخ»

آدم‌خواران؛ این یک داستان واقعی است!



آدم‌خواران رمانی از ژان تولی نویسنده، فیلمساز و روزنامه‌نگار فرانسوی می‌باشد که نخستین بار در هفتم می ۲۰۰۹ منتشر گردیده و در ایران نیز تاکنون توسط انتشارات گوناگونی به چاپ رسیده است. پیش از این ژان تولی را اغلب با رمان دیگر او یعنی "مغازه خودکشی" در ایران می‌شناسند.

آدم‌خواران سرگذشت یک جنایت تاریخی‌ست؛ آن‌هم از طرف مردمی که به دلیل غفلت، بی‌سوادی و همچنین تعصبات کورکورانه و به دور از عقل و منطق، خوی وحشی‌گری خود را بروز داده و دست به کارهایی می‌زنند که برای آن‌ها و جامعه‌ای که در آن حضور دارند تبعات سنگین و قابل تاملی به دنبال دارد؛ مردمی که همیشه اصل را قربانی فرعیات خود می‌کنند.

مرگ بر فرانسه!؟

آدم‌خواران داستانی بی‌پرده، بی‌تعارف و دلهره‌آور از سرگذشت اشراف‌زادهٔ جوان و مهربانی به نام **آلن دومونی** را روایت می‌کند که تازگی به عنوان معاون شهردار انتخاب گردیده است. نویسنده داستانش را بر بستر حادثه‌ای تاریخی یعنی جنگ‌های امپراتوری فرانسه و پروس (۱۸۷۰) روایت می‌کند؛ تا بلکه از این طریق خدمتی به تاریخ ملت خود نیز کرده باشد. ماجرا از این قرار است که آلن نقشه‌ای برای عمران و آبادی یکی از مناطق تحت نفوذ خود در سر می‌پروراند و از آنجایی که جنگ به روزهای سخت و حساس خود رسیده، به شکلی کاملاً وطن‌پرستانه برای اعزام به جنگ داوطلب می‌شود و به مخالفت‌های خانواده نیز توجهی نمی‌کند. او پیش از اعزام به جنگ قصد دارد برای پروژه تغییر مسیر رودخانه‌ای، که موجب پیشرفت روستا نیز خواهد شد، سری به روستای **اوتفای** بزند؛ اوتفای که روستایی در جنوب غربی فرانسه است در این زمان محل برپایی نمایشگاهی از محصولات محلی شده که اهالی آن روستا و همچنین روستاهای اطراف، در آن شادمان مشغول خرید و فروش و یا نوشیدن شراب هستند. رمان با توصیفات فضا و آدم‌ها و روابط خانواده آلن دومونی و همچنین گفتگوهای کوتاه میان آلن و اهالی اوتفای رفته رفته آغاز می‌شود؛ اما بمب درست بعد از پایان این مقدمه‌چینی‌ها منفجر می‌شود. یک خبر کافی‌ست که جو نمایشگاه را متشنج کند و آن هم خبری جز **خبر جنگ** نیست. روستاییان که تاکنون خیال پیروزی در جنگ را به سر داشتند و از اخبار و روزنامه‌ها به کلی بی‌خبر بودند و یا اینکه بسیار دیر به دستشان می‌رسید، توسط پسرعموی آلن خبری به گوششان می‌رسد که زیاد به مزاقشان خوش نمی‌آید؛ آن‌هم احتمال شکست فرانسوی‌ها و سقوط ناپلئون. آن‌ها که از این خبر عصبی هستند خونشان به جوش آمده و به دلیل یک سوتفاهم و از روی جهل ناشی از تعصبی کورکورانه و کج فهمی‌های بسیار، حرفی را به آلن، این داوطلب میهن‌پرستِ آماده جنگ، نسبت می‌دهند که تمامی اهالی روستا را علیه او می‌شوراند؛ و آن چیزی نیست جز *"مرگ بر فرانسه!"* اما حقیقت چیز دیگری‌ست.

((چی؟ نه! من اینجا ایستاده بودم، و اصلاً این چیزی نبود که شنیدم! و من دومیلار را آنقدر خوب می‌شناسم که مطمئن باشم که او هرگز چنین چیزی نمی‌گه. "زنده‌باد پروس"؟ این تقریباً به اندازه فریاد زدن "مرگ بر فرانسه!" مضحکه.))

((تو الان چی گفتی؟))

((ببخشید؟))

((تو گفتی مرگ بر فرانسه!")) از همان کتاب

کنش‌های شدید روستاییان و قرار گرفتن داستان در ریل خودش در این نقطه آغاز می‌شود و حالا مخاطب مجموعه‌ای از رفتارهای عجیب و غریب اهالی اوتفای، از کوچک تا بزرگشان را، نسبت به یار وفادار دیروزشان یعنی آلن دومونی مشاهده می‌کند و دود از سرش بلند می‌شود و دوست دارد ببیند که آخر این ماجرا به کجا ختم خواهد شد. ماجرایی که

در آن یک پیام به طور واضح به مخاطب منتقل می‌شود؛ آن هم یک جهل عمومی تمام عیار! جهلی که مخاطب را تا انتها پای داستان میخکوب می‌کند و او را به تفکر وا می‌دارد.

آدم‌خواران، یک رئالیسم خوش‌فرم یا خوش‌خوان؟

آدم‌خواران را نمی‌توان از آن قسم داستان‌های رئالیسمی دانست که به سبب فرم روایتشان محبوب شده‌اند زیرا ژان تولی خود را چندان اسیر زرق و برق‌های ادبی نکرده و تنها هدفش روایت حقیقت بوده، نه به رخ کشیدن قابلیت‌های زبانی و ادبی. البته این بدان معنا نیست که آدم‌خواران فرم‌ها را شکسته یا زیرپا گذاشته است بلکه او ساده‌ترین نوع روایت را برای اثرش انتخاب کرده؛ روایت او دچار پیچیدگی‌های زبانی، روایی و حتی زمانی نیست. زمان خطی، زاویه دید سوم شخص و پیرنگ کلاسیک آن همگی در خدمت انتقال درونمایه غنی این اثر هستند. که این داستان را بیشتر از آن که اثری خوش فرم قلمداد کند، آن را برای مخاطب خوش خوان و سر راست به حساب می‌آورد. طوری که خواندن آن را برای هیچ رده سنی سخت نکرده و او را از هرگونه توانایی و سواد ادبی بی‌نیاز ساخته است. (البته لازم به ذکر است با توجه به توصیف نوع شکنجه‌ها و اتفاقاتی که راوی بی‌پرده آن‌ها را به تصویر می‌کشد، بهتر بود رده سنی برای خوانندگان این اثر نیز تعریف شده تا کودکان و نوجوانان با خواندن این اثر دچار تالمات روحی نشده و تحت تأثیر اعمال و رفتار اشتباه آدم‌های داستان قرار نگیرند.)

آدم‌خواران در توصیفات، جزیی و تا حدی اضافه‌گو می‌باشد اما شخصیت‌پردازی قابل توجهی دارد که با توجه به درونمایه آن سازگار می‌باشد. درونمایه‌ای که بسیاری از دیگر عوامل داستان نویسی را کمرنگ و حتی در چشم مخاطب ناچیز شمرده و ذهن هر مخاطب بلند اندیشی را پس از پایان این اثر، به جستجوی اشخاص درون این داستان در دنیای پیرامون خویش معطوف می‌کند. دنیای آشنایی که آدم‌هایش همانند آدم‌های اوتفای از جهل و تعصب رنج می‌برند و روزی از آن آگاه می‌شوند که دیگر کار از کار گذشته است. آدم‌هایی که منفعل بودن وشعار دادن را مقدم بر تمامی افعال دیگر بدانند و به بهانهٔ خدمت، به همنوعانشان نیز خیانت کنند.

راویِ یک جنایت بزرگ

بی‌شک ژان تولی در آدم‌خواران راوی یک جنایت بزرگ است و از طریق این روایت بی‌پرده، نه تنها به تاریخ ملت و حکومت خود نیز نهیب می‌زند بلکه سعی بر نشان دادن این مهم داشته که بشر امروزی نیز تا چه اندازه به بی‌سوادی و جهل مبتلا است. او در این روایت خونین و هولناک، به طوری هویت یک انسان متمدن (!) را عریان کرده که هیچ لباسی قادر به پوشاندن نقص‌هایش نیست. انسانی که می‌تواند از مهربان‌ترین آدم‌ها به وحشی‌ترین درندگان مانند شود و از انجام هیچ عمل زشتی واهمه نداشته باشد.

آدم‌خواران می‌تواند اثری قابل مطالعه و تأمل برای مردم، جامعه‌شناسان و حتی روانشناسان باشد چرا که در آن به ابعاد گوناگون انسان پرداخته و او را در معرض امتحان و ابتلا قرار می‌دهد تا ببیند آیا او در شرایط سخت همچنان میل به انسان ماندن و انسان بودن دارد؟ آیا حافظ منافع ملی و میهنی است یا منافع شخصی؟ یا حتی انسانی؟

ژان تولی در آدم‌خواران به ما ثابت می‌کند که هیچ چیز از هیچ‌کس بعید نیست، فقط کافی است که او نفهمد!

بچه‌ای با تیرکمان دماغ آلن را نشانه رفت. آنتونی صدایش را بلند کرد. «آهای مردم! بیایید از این مرد بینوا حمایت کنید. چه کسی قدم جلو می‌گذارد؟ بیایید جلو این ستم را بگیریم. کی با ماست؟» هیچ‌کس جواب درخواستش را نداد. مردمِ فقیر یک‌صدا پشت‌سرهم می‌گفتند که امپراتور به خاطر این کارشان به آن‌ها پول می‌دهد. پول برای‌شان خیلی مهم‌تر بود. پس بی‌وقفه با مشت به جان آلن می‌افتادند و ضربه‌های‌شان را به شکم و صورت آلن می‌زدند.

از همان کتاب

این یک داستان واقعی است!

ماجرای آدم‌خواران درست آنجا ضربه مهلکی به ذهن و روان مخاطب وارد می‌کند که درمی‌یابد ماجرای داستان بر اساس یک داستان کاملاً واقعی بوده که ژان تولی با بهره‌بری از آن، آن را در قالب داستانی روایت کرده است. داستان آدم‌خواران البته که داستان غریبی نیست بلکه بسیار هم آشناست. چون که همواره مردم اوتفای در هر دولت و ملتی در هر کجای تاریخ حضور داشته، دارند و متاسفانه خواهند داشت. مردمی که به سبب بی‌سوادی و جهل خود و همچنین قضاوت‌های عجولانه و کینه‌توزانه خود تاریخ را به گونه‌ای دیگر رقم زده و سرنوشت سرزمین و هموطنان خویش را دسخوش تغییر قرار دادند. امید است آدم‌های دنیای ما از جنس آدم‌های دنیای ژان تولی و اوتفای نبوده و همیشه در پی دانستن بکوشند.

«هنوز توی این کشورِ مترقی آدم بی‌سواد داریم. نصف انجمن شهرمان بلد نیستند اسم‌شان را بنویسند. از کل این منطقه فقط نُه‌تا پسر به مدرسه می‌آیند.» «چه انتظاری دارید، خانم لشو؟ هر بچه‌ای که به مدرسه بیاید یک کارگَن از خانه و مزرعه کم می‌شود. قطعاً متوجه حرفم هستید.» ■



خلاصهٔ اسطوره «بدرود هکتور با همسرش»

«مرتضی غیاثی»

[این داستان دنبالهٔ یازده قسمت گذشته است و چکیدهٔ رخدادهای رزمنامهٔ «ایلیاد» را دربرمی‌گیرد.]

همینکه با پادرمیانی هرا[1] و آتنه[2] پیمان آتش‌بس شکسته شد، سپاهیان آخایی و تروایی سراسر زیناوند و با دلی پر تپش در برابر یکدیگر صف آراستند و نبردی دلیرانه را آغاز کردند. آتنه که سخت مشتاق پیروزی یونانیان بود به سوی یکی از سرداران آنان به نام دیومدس[3] رفت و نه تنها توش و توان او را درافزود تا بتواند دلیرانه‌تر با دشمنان بجنگد، افزون بر آن مِهی را که سبب می‌شود آدمیان نتوانند خدایان را ببینند، از پیش چشمان او برداشت و به او هشدار داد که با هیچیک از خدایان به جنگ برنخزید، مگر آفرودیته[4].

دیومدس پس از این دیدار به پیکار بازگشت و شمار بسیاری از تروییان را از دم تیغ گذراند. حتی پانداروس[5] را که چندی پیش با پرتاب تیر پیمان آتش‌بس را خوار داشته بود، از پای درآورد و تاوان پیمان‌شکنی را از وی ستاند. سپس به سوی آیناس[6] که پس از هکتور دلیرترین جنگجوی تروایی بود، رفت و بر او نیز چیره شد و می‌خواست جانش را بگیرد که ناگهان آفرودیته، مادر آیناس، به یاری وی شتافت و رختهای مینوی خود را همچون سپری بر گرد فرزند پوشاند و او را از گزندِ تیرهای دیومدس رهایی بخشید. سپس آیناس را همچون پاریس[7] در آغوش گرفت تا از میدان نبرد بیرون ببرد. اما دیومدس که به لطفِ آتنه آفرودیته را شناخته بود، نیزه‌اش را در مشت گرفت و به دنبال آن ایزدبانو به راه افتاد. سرانجام در میان انبوه سپاهیان وی را یافت و زوبینش را به سوی او پرتاب کرد. نیزه به دست آفرودیته خورد و او را زخمی کرد. خونِ مینوی از دستان آفرودیته جاری شد و آن ایزدبانو سرشار از درد، آیناس را در گوشه‌ای رها کرد و خود از میدان گریخت.

اما آپولون با دیدن این صحنه، به یاری آیناس شتافت و کار آفرودیته را به پایان رساند؛ آیناس را در پرده‌ای از مه پوشاند و از دیده‌ها پنهان ساخت.

با این همه، دیومدس از پای ننشست و همچنان به پیشروی ادامه داد تا سرانجام به آرس[8]، ایزد جنگ، برخورد. در آنجا بود که دست از جنگ کشید، زیرا اجازهٔ رویارویی با وی را نداشت. آتنه هراس و دور سپوزی[9] دیومدس را دید، پس به سوی او رفت و اجازهٔ نبرد با آرس را نیز به وی داد. سپس خود همچون ارابه‌ران بر ارابهٔ دیومدس جست، در کنار او نشست و یکراست به سوی آرس شتافت. در آغاز آرس نیزه‌ای به سوی آن دو پرتاب کرد که ایزدبانو آن را از ارابه دور ساخت، سپس نوبت به دیومدس رسید؛ نیزه‌اش را انداخت و آتنه زوبینِ او را چنان راهنمایی کرد که بر پهلوی آرس فرونشیند و او را زخمی کند. آرس به شتاب میدانگاه را ترک کرد و برای درمان به کاخ خدایان در اُلومپُس[10] رفت.

در سوی دیگر، تروییان که با تمام وجود در برابر آخاییان ایستادگی می‌کردند، اما کامیاب نمی‌شدند، بدین فکر افتادند که با یاری گرفتن از خدایان توان خویش را افزایش دهند. پس برای رایزنی به نزد پیشگوی خود هلنوس[11] رفتند. هلنوس نخست هکتور[12] و آیناس را اندرز داد تا لشکرِ پراکنده و شکست خورده را بار دیگر گرد آورند. سپس از هکتور خواست که به شهر بازگردد و از مادرش، هکابه[13] بخواهد که با پیشکشهایی گرانبها به پرستشگاه آتنه برود و لابه‌کنان دل آن ایزدبانو را بر تروایان نرم گرداند.

هکتور بی‌درنگ فرمانهای هلنوس را بجای آورد و راهی ایلیون شد. همینکه پا به درون کاخ پریام[14] گذاشت با مادر روبرو شد. فرمان هلنوس را به مادر رساند و از او خواست که گرانبهاترین سراندازی را که در گنجخانه دارد به پرستشگاه آتنه ببرد و به آن بَغبانو پیشکش کند و از او بخواهد که دیومدس را از تروا

---

[1]. Hērā

[2]. Athēnē

[3]. Diomēdēs

[4]. Aphroditē

[5]. Pandaros

[6]. Aineias

[7]. Paris

[8]. Arēs

[9]. دور سپوزی: وقت کُشی.

[10]. Olumpos

[11]. Helenos

[12]. Hektōr

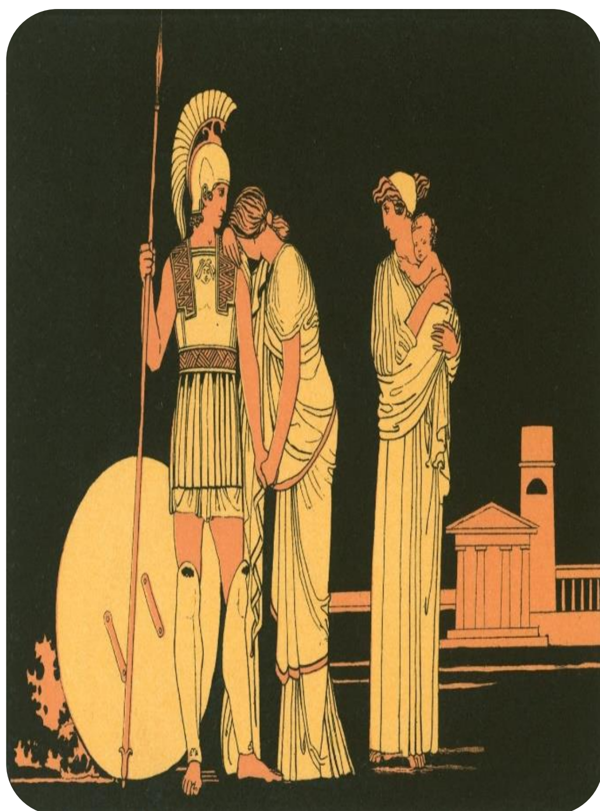
[13]. Hekabē

[14]. Priamos

دور نگاه دارد. هکابه به همراهی گروهی از زنان بی‌درنگ به پرستشگاه رفت و به بهترین شیوه نیایش را بجای آورد. با این همه آتنه نیایش آنها را نپذیرفت.

هکتور پس از دیدار با مادر به جستجوی پاریس رفت و او را در اتاقِ خوابش آسوده در کنار هلن[15] یافت. زبان به سرزنش وی گشود و به یادش آورد که نگونبختی تروییاییان فقط و فقط از هوسرانی او برآمده است، اما اینک خود آسوده و بی‌درد در کنار آن زن نشسته است و اوقات را به خوشی می‌گذراند. الکساندر[16] بی‌آنکه به دفاع از خود بکوشد، از جای برخاست و جامهٔ رزم برتن کرد. هلن هکتور را به درنگ کردن و یکچند آسودن فراخواند، اما هکتور که مشتاق دیدن زن و فرزند خود بود، درخواست وی را نپذیرفت و خوابگاه پاریس را ترک کرد.

اما وقتی به سراچهٔ خود رسید همسرش، آندروماخه[17] را در آن نیافت. او به همراه کودک خردسالشان، آستواناکس[18]، به نزدیک باروی شهر رفته بود تا خبری از میدان نبرد بگیرد. هکتور در جستجوی آنها به سوی دروازهٔ شهر به راه افتاد. نرسیده به دروازه آندروماخه او را دید و شتابان به سویش آمد. دست شوهر را در دست گرفت و گریه کنان از او خواست که بر جان آستواناکس و تنهایی همسرش دل بسوزاد و بجای آنکه به میدان نبرد بازگردد، در پشت بارو سنگر بگیرد و از همینجا سپاهیان را فرماندهی کند. هکتور به او پاسخ داد که تنها نگرانی وی بلایایی است که پس از شکست خوردن از آخاییان بر سر آندروماخه و آستواناکس خواهد آمد، با این همه نمی‌تواند پیشنهاد او را بپذیرد، زیرا در این صورت بجای دلیری و جنگاوری به بزدلی و بی‌مایگی آوازه پیدا خواهد کرد. سپس همسرش را بدرود گفت، اما همینکه خواست فرزند خود را در آغوش بگیرد، آستواناکس که پدر را نشناخته بود هراسان از جامهٔ رزم و کلاهخودِ دهشتناکِ هکتور گریخت و خود را به آغوش دایه‌اش انداخت. همهٔ حاضران با دیدن سادگی و نادانی کودک به خنده افتادند، اما هکتور کلاهخودش را درآورد و پسرک را به سوی خود فراخواند. آستواناکس پدر را شناخت و به سوی او رفت. هکتور او را در آغوش کشید و گفت: «باشد که این پسر در دلیری و جنگاوری از من نیز درگذرد و همچنان بر تروییاییان فرمان براند!» پس از آن رو به آندروماخه کرد و به او اندرز داد که نگران سرنوشت و روند جنگ نباشد، بجای آن به خانه بازگردد و کارهای روزانهٔ خویش را از سر گیرد. سپس اشکریزان همسر و فرزندش را ترک کرد. با دیدن این صحنه آه از نهاد همراهان برخاست، زیرا این احساس در دلِ همهٔ آنان پدید آمده بود که هکتور دیگر به تروویا بازنخواهد گشت. هکتور هنوز از دروازهٔ تروویا بیرون نرفته بود که پاریس نیز زیناوند از راه رسید و در کنار برادر ایستاد. بدینسان هر دو دلاور از دروازهٔ شهر گذشتند و پا به میدان نبرد گذاشتند. ■



شکل ۱ – بدرود هکتور با آندروماخه، جان فلَکسمَن.

برگرفته از:

- The library of Greek Mythology, Apollodorus, Robin Hard, Oxford, ۲۰۰۸, epitome ٤,۲.
- The Iliad of Homer, Richmond Lattimore and Richard Martin, Chicago Press, ۲۰۱۱, Chicago, Books ٥-٦.

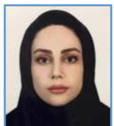
---

۱۵. Helenē

۱٦. الکساندر (Alexandros) نام دیگر پاریس است. هومر در ایلیاد هر دو نام را به کار برده است.

۱۷. Andromakhē

۱۸. Astuanax، نام دیگر وی سکاماندریُس (Skamandrios) است.



نگاهی به مبانی اگزیستانسیالیسم در داستان کوتاه «دیوار»

نویسنده «ژان پل سارتر»؛ مترجم «صادق هدایت»؛ «آزاده جمشیدپور»

داستان کوتاه «دیوار» ژان پل سارتر حول محورهای وجودی مانند آزادی، انتخاب و پوچی زندگی می‌چرخد. نویسنده از طریق گفتگوها و افکار درونی خود، تجربهٔ انسان در مواجهه با فناپذیری و مبارزه برای یافتن معنا در دنیایی به‌ظاهر بی‌تفاوت را بررسی می‌کند. این داستان به عنوان کاوشی در فلسفهٔ اگزیستانسیالیستی و آشفتگی درونی افراد در مواجهه با فناپذیری خود عمل می‌کند.

دیوار، داستان کوتاهی فلسفی درباره سه زندانی است که به دلیل مبارزه با دیدگاه‌های فرانسیسکو فرانکو، دیکتاتور اسپانیایی، به اعدام محکوم می‌شوند. سه مرد، توم، ژوان و پابلو(راوی)، ابتدا مورد بازجویی قرار می‌گیرند و سپس با هم در سلول سرداب‌مانندی زندانی می‌شوند. توم و پابلو در واقع علیه دیکتاتور جنگیده‌اند، در حالی که ژوان پسر جوانی است که فقط برادر یک شورشی است و هیچ نقشی در مبارزه ندارد. مدت کوتاهی پس از قرار گرفتن در سلول، به آنها گفته می‌شود که صبح کشته خواهند شد.

پزشکی نیز به سلول آنها سر می‌زند؛ اما به جای کمک روانی به آنها فقط وضعیت جسمی‌شان کنترل می‌کند. آگاهی از مرگ قریب‌الوقوع آسیب‌های فیزیولوژیکی به توم و پابلو وارد می‌کند. در داستان می‌خوانیم که توم بدون اینکه متوجه شود خود را خیس می‌کند و پابلو، علی‌رغم سردی سلول، به شدت عرق می‌ریزد. درک اینکه چند ساعت دیگر خواهد مرد، دیدگاه پابلو را به‌شدت تغییر می‌دهد. دیگر به خاطرات مطلوب خود یا افرادی که قبلاً به آنها اهمیت می‌داد علاقه ای ندارد؛ زیرا اکنون متوجه شده است که چقدر همه‌چیز بی‌معنی است. می‌توان تصور کرد که اگرچه مستقیماً در داستان گفته نشده است، اما توم و ژوان نیز این تغییر را تجربه می‌کنند.

دکتر از پابلو می‌پرسد که آیا پیغامی برای معشوقش، کنشا، تماس ندارد؟ پابلو با خود کمی‌اندیشد که «دیروز شاید حاضر بودم که یک بازویم را با تبر بزنند برای اینکه پنج دقیقه او را ببینم. به این علت حرف زده بودم. دست خودم نبود. حالا هیچ مایل نبودم او را ببینم، حرفی نداشتم به او بگویم و هیچ دلم نمی‌خواست که او را در آغوش بفشارم. من از تن خود می‌ترسیدم چون‌که خاکستری شده بود و عرق می‌ریخت. مطمئن نبودم که از تن او وحشت نخواهم کرد.»/ص۲۳

با فرا رسیدن شب، تفاوت حالات روانی بین دکتر و این سه مرد بیشتر می‌شود. سه زندانی نمی‌توانند بایستند، در حالی که دکتر به‌راحتی می‌تواند. زندانیان مکانیسم‌های دفاعی روان‌شناختی بسیار متفاوتی از خود نشان می‌دهند. ژوان دست‌هایش را تکان می‌دهد، فریاد می‌زند و التماس می‌کند. توم شروع به لبخند زدن می‌کند، اما پابلو تصمیم می‌گیرد که «من می‌خواهم صاف و ساده بمیرم.»/ص۲۵ و بنابراین به هیچ وجه التماس یا مقاومت نمی‌کند.

وقتی صبح می‌شود سربازان توم و ژوان را بیرون می‌برند؛ اما پابلو یک بار دیگر مورد بازجویی قرار می‌گیرد. بازجوهای او می‌خواهند بدانند رهبر او (رامون گری) کجا پنهان شده است. پابلو به آن‌ها می‌گوید که نمی‌داند؛ ولی درواقع می‌داند که رامون گری با پسرعموهایش در چهار کیلومتری شهر مخفی شده است. سپس پابلو را به اتاق دیگری می‌برند و برای آخرین بار از او می‌خواهند محل اختفای رامون گری را به آنها بگوید. پابلو متوجه می‌شود که به دلیل احترام یا اهمیت دادن به رامون گری یا به خاطر اهمیت دادن به انقلاب، از گفتن اینکه گری کجاست خودداری نمی‌کند؛ بلکه دقیقاً به دلیل مخالف با اسیرکنندگانش از دادن پاسخ خودداری می‌کند. درواقع او حالا نه به گری و نه به هیچ چیز دیگری اهمیت نمی‌دهد. وقتی بازجوها پانزده دقیقه بعد بازمی‌گردند، به آنها می‌گوید که گری در یک قبرستان پنهان شده است. فقط به این دلیل که می خواهد وقت آنها را تلف کند.

پس از مدتی، به پابلو گفته می‌شود که او را اعدام نمی‌کنند و برخلاف انتظار، رامون گری همانطور که پابلو گفته بود در یک قبرستان پنهان شده بود. با شنیدن این حرف، پابلو به خندهٔ شدیدی دچار می‌شود که بی آنکه لازم به توضیح باشد، نشان‌دهندهٔ وضعیت بحرانی روان پابلو است.

سارتر اگزیستانسیالیست، از این داستان به عنوان استعاره‌ای برای فلسفهٔ خود استفاده می‌کند. درک اینکه چرا پابلو نمی‌خواهد برای کنشا پیغامی بفرستد، برای خواننده سخت است؛ مخصوصاً وقتی که می‌داند که پابلو همین روز قبل چقدر می‌خواست با او تماس بگیرد. با این حال، پابلو به سادگی متوجه شد که چقدر همه چیز بی‌ربط است؛ زیرا همه کس و همه چیز باید بمیرند. چه چند ساعت بعد باشد، چه چند سال.

درست یک روز قبل، او در این توهم زندگی می‌کرد که همه چیز، از جمله خودش، تا بی‌نهایت ادامه دارد. اما در نهایت، ابلاغ حکم اعدام او را ناامید و حقیقت را آشکار کرد.
سارتر در این داستان کوتاه اگزیستانسیال کلاسیک بر مضامین زیر تأکید می‌کند: بی‌رحمی بدون فکر (نماینده جهان بی‌تفاوت)، فقدان ارزش‌ها یا معنا (زندگی فقط به اندازه‌ای معنا دارد که خودمان انتخاب می‌کنیم) و تنهایی (ما زندگی انفرادی را رهبری می‌کنیم و تنها می‌میریم).
سارتر طرفدار اگزیستانسیالیسم بود که فرد را آزاد می‌داند تا در مورد مسیر زندگی و اعمال خود تصمیم بگیرد. همچنین سارتر به دو نوع واقعیت معتقد بود: وجود در خود و وجود برای خود. اگر چیزی به خودی خود وجود دارد، صرفاً به این دلیل است که هست. سارتر به آزادی اساسی افراد اعتقاد داشت و همچنین معتقد بود که افراد به عنوان موجودات آزاد مسئول همه عناصر خود، آگاهی و اعمالشان هستند. یعنی با آزادی کامل، مسئولیت کامل نیز به همراه دارد.
داستان دیوار اگرچه در مورد فاشیسم نیز هست، اما خواننده را دعوت می‌کند تا نه تنها به بی‌اهمیتی زندگی، بلکه به توهم اهمیتی که ما برای زندگی قائلیم نیز فکر کند. اگرچه اهمیت زندگی فقط یک توهم است، اما به افراد اجازه می‌دهد در جامعه کار کنند، نسبت به دیگران دلسوزی کنند و شاد باشند. از نظر یک اگزیستانسیالیست این توهم مفید نیست، زیرا اگر همه چیز به هر حال بی‌اهمیت باشد، عملکرد در جامعه، اهمیت دادن به دیگران و شاد بودن اهمیتی ندارد.
فلسفه اگزیستانسیالیستی طیفی از دیدگاه ها را در بر می‌گیرد؛ اما در مفاهیم زیربنایی خاصی مشترک است. در این میان، یک اصل اساسی اگزیستانسیالیسم این است که آزادی شخصی، مسئولیت فردی و انتخاب عمدی برای دستیابی به خودشناسی و تعیین معنای زندگی ضروری است. رویکرد وجودی طبیعت انسان را بی پایان، منعطف و قادر به طیف وسیعی از تجربه می‌داند. فرد در روند دائمی شدن است: من خودم را همانطور که وجود دارم خلق می‌کنم. هیچ خود اساسی و محکمی وجود ندارد، هیچ تعریف مشخصی از شخصیت و توانایی‌های فرد وجود ندارد.
در انتهای داستان دیوار، شخصیت اصلی داستان به دلیل وضعیت روحی بحرانی‌اش، بر بدن خود کنترل ندارد. او فهمیده است که زندگی‌اش معنایی ندارد و حتی اگر به او فرصت زندگی یک روز دیگر داده می‌شد، این فرصت را نمی‌خواست و نمی توانست به زندگی ادامه دهد. در نهایت همه چیز و همه از بین رفته‌اند و او هیچ تأثیری بر جهان نخواهد داشت.
اگزیستانسیالیسم سارتر با شعار معروف «وجود بر ذات مقدم است» پیامدهای اخلاقی و توانایی پذیرش خودمان، همانطور که هستیم را یادآوری می‌کند. داستان کوتاه دیوار مضامین اصلی فلسفی او را در فضایی تخیلی به تصویر می‌کشد. فقط در لحظهٔ واقعی زندگی کسی که با مرگ خود روبرو شده ماهیت زندگی انسان آشکار می‌شود.
او در زندان، به مرگ خود فکر می‌کند و تلاش می‌کند تا با آن کنار بیاید. عنوان داستان به دیواری اشاره دارد که توسط جوخه‌های تیراندازی برای اعدام زندانیان استفاده می‌شود. دیوار نماد ناآگاهی از مرگ و اجتناب‌ناپذیری مرگ است. ژان پل سارتر در «دیوار» از تکنیک‌های ادبی بسیاری برای انتقال کنایه استفاده می کند. از طریق شخصیت‌ها و نمادهای خود بیان می‌کند که زندگی ارزشی ندارد. نویسنده از طریق تصمیم پابلو برای «تجارت» زندگی‌اش، طنز داستان را بیشتر می‌کند. سارتر تصریح می‌کند در حالی که چیزهایی مانند صندلی یا چکش با اهدافی مانند نشستن یا ضربه زدن طراحی شده‌اند، اما انسان‌ها بدون هدف در این جهان متولد می‌شوند. وی معتقد بود که هیچ چیزی وجود ندارد که زندگی را ذاتاً معنادار کند، به این معنی که انسان‌ها آزادند هر کاری که می‌خواهند انجام دهند، از جمله اینکه «ماهیت» خود را تعریف کنند. این ایده که «وجود مقدم بر ذات است» در تجربهٔ پابلو در زندان نمود پیدا کرده و نشان می‌دهد معنایی که فرد می‌سازد از خود موجود جدا است.
همراه همیشگی پابلو در طول دوران حبس، هم‌سلولی‌هایش نیستند، بلکه احساس سرمایی است که او در طول دوران حبس خود احساس می‌کند. در همان ابتدای داستان، پابلو خاطرنشان می‌کند که اتاقی که در آن مورد بازجویی قرار می‌گیرد، گرمای دلپذیری دارد «اتاق حسابی گرم بود و من از گرمی‌اش خوشم آمد زیرا بیست‌وچهار ساعت متوالی بود که می‌لرزیدم.»/ص۶.
از همان ابتدا، سارتر درک پابلو از وجودش را بر اساس ادراکات خودش استوار می‌کند. پابلو می‌تواند سرمای اطراف خود را احساس کند و بنابراین او آنجا وجود دارد. نه فقط به معنای آشکار و فیزیکی، بلکه به این معنا که پابلو خود را موجود در سلول می‌شناسد. تمرکز بر احساس سرما در طول داستان بر نقش ادراک در ساخت معنا تأکید دارد. برداشت‌های پابلو نیز وجود او را به طور منفی تعریف می‌کند؛ زیرا او مرگ خود را بر اساس فشار دادن پشتش به دیوار و نیش رگبار گلوله تصور می‌کند.
علاوه بر این، نویسنده در طول داستان از دیدگاه اول شخص استفاده می‌کند تا بر درک پابلو از جهان و وجود خودش تأکید

کند. با این حال، ادراک انسان ثابت نیست و پابلو نیز از این قاعده مستثنی نیست. وقتی در سلول از خواب بیدار می‌شود، ناگهان متوجه می‌شود که با وجود سرما، به شدت عرق می‌کند. او از دکتری که فقط آنها را تماشا می‌کند و برخلاف زندانیان می‌تواند سرما را در سلول خود احساس کند، به عنوان «زنده» یاد می‌کند و به طور ضمنی نشان می‌دهد که درواقع خود را مرده تصور می‌کند. تغییر در ادراک زمینه‌ساز تغییر درک او از وجود خودش است. با وجود این، پابلو همچنان در سلول خود به حیات خود ادامه می‌دهد.

پابلو پس از کنار آمدن با مرگ قریب الوقوع خود، به اندازهٔ دکتر احساس سردی کرده و خاطرنشان می‌کند که فکر ادامهٔ زندگی همان چیزی است که او را سرد می‌کند. بخشی از این درک به زمان مربوط می‌شود. پابلو از دست دادن «توهم ابدی بودن» را توصیف می‌کند، که برابر است با داشتن چندین ساعت و داشتن چندین سال زمان باقی مانده برای زندگی «همهٔ این قضایا را جدی گرفته بودم، مثل اینکه زندهٔ جاوید خواهم بود.»/ص۲۱.

نویسنده این ایده را توسط مونولوگ درونی پابلو بسط می‌دهد، زمانی که او درست قبل از اعدام بازجویی می‌شود و اشاره می‌کند که مردانی که از او بازجویی می‌کردند هم می‌میرند؛ حتی اگر کمی دیرتر اتفاق بیفتد «این دو نفر با وجود تزئینات براق و تازیانه و چکمه باز آدم‌هایی بودند که می‌مردند. کمی بعد از من اما نه خیلی بعد از من.»/ص۲۷. در حالی که شب قبل از اعدام، پابلو آرزو می‌کرد پنج دقیقه زمان برای گذراندن با کنشای محبوبش داشته باشد.

صبح، پابلو هیچ تمایلی به داشتن چندین سال زندگی دیگر احساس نمی‌کند. در اینجا بار دیگر زمان نشان می‌دهد که چقدر معنا از هستی جدا شده است. برای زندگی، مانند پزشک یا بازجوها، باید این توهم را حفظ کرد که ابدی هستند. در مقابل، پابلو می‌داند که زمان بسیار محدودی برای او باقی مانده است و احساس می‌کند که هر مقداری از زمان بی‌معنی است. اعتقاد به توهم ابدیت با کنار هم قرار گرفتن رعایت دقیق زمان‌بندی توسط پزشک، همراه داشتن ساعت و دادن زمان دقیق باقی‌ماندهٔ قبل از اعدام زندانیان بیشتر می شود.

توجه دکتر به زمان، علیرغم ناآگاهی ظاهری او از زمان باقی‌ماندهٔ زندگی خودش، یکی از موقعیت‌های پوچ‌گرایانهٔ فراوان داستان است. بارزترین مثال پوچی در انتهای داستان است. درست قبل از اعدام، پابلو را کنار می‌کشند و بازجویی می‌کنند. محل اختفای یکی از هموطنان انقلابی او به نام رامون گری را جویا می‌شوند و قول می‌دهند که در ازای این اطلاعات او را اعدام نکنند. سپس پابلو در مورد عدم تمایل خود به افشای محل اختفای گری متعجب می شود؛ در حالی که وانمود می‌کند که از پیشنهاد آنها استقبال می‌کند.

علیرغم اینکه پابلو دیگر به رامون گری یا آرمان انقلابی اهمیت نمی‌دهد، از دادن اطلاعات به اسیرکنندگان خود امتناع می‌ورزد. همچنین تمایلی به نجات خود ندارد. در پایان، او پاسخی جعلی به اسیرکنندگانش می‌دهد و انتظار دارد که آنها را به تعقیب غازهای وحشی هدایت کرده باشد؛ اما آنها را مستقیماً به سمت رامون گری هدایت کرده و ناخواسته جان خود را نجات دهد.

در نهایت هیچ یک از باورهای اصلی پابلو یا اعتقادات فعلی‌اش و انتخابی که بر اساس آنها انجام داد مهم نبود. نتیجه پوچ انتخاب پابلو معنا را در هر دو دسته از باورهای پابلو انکار می‌کند و بار دیگر تقدم وجود را قبل از یافتن معنا نشان می دهد. این ایده که «وجود بر ذات مقدم است» در سراسر داستان دیوار فراگیر است. پابلو ابی یتا در طول داستان وجود دارد؛ با این حال معنای آن وجود در طول مدت داستان تغییر می‌کند. پابلو از یک مبارز انقلابی به یک مرده تبدیل می‌شود. علیرغم دگرگونی، نتیجه پوچ بازجویی او نشان می‌دهد که نه تنها خود او متناقض است، بلکه معنای وجودش در وهلهٔ اول بر وجود او تأثیری ندارد.

قهرمان در نگرش اگزیستانسیالیستی سارتر تنها و سردرگم در دنیایی پوچ زندگی می‌کند که پایه‌های اخلاقی آن چندان مهم نیست. او مجبور به انتخاب می‌شود و با انتخاب ارزش‌ها، اخلاق مورد نظر خود را ایجاد می‌کند و بدین وسیله دیگران را به آن ارزش‌های خودساخته دعوت می‌کند. به این ترتیب سارتر معنای جدیدی به واژهٔ «قهرمان» می‌دهد. قهرمان سارتر با تصمیماتش محدودتر می‌شود. تنها راه نجات او خودفریبی آگاهانه است؛ با اینکه می‌داند آزاد است و باید انتخاب کند و با مسئولیت و تعهد هم آشناست.

شرایط ظهور قهرمان از دیدگاه سارتر نشان می‌دهد که اصالت، حاصل اقدامات عملی در موقعیت‌هایی است که قهرمان سارتر در آن قرار می‌گیرد. بنابراین با آگاهی و آزادی پیوند خورده است. هر اقدام قهرمان امروزی بدیع و خود تعیین کننده است؛ زیرا در آزادی شکل گرفته است. او چیزی نیست جز آنچه از خود می‌سازد. این ساخت‌وساز در حوزهٔ عمومی اتفاق می‌افتد. بنابراین اصالت دیگر یک کنش فردی نیست، بلکه یک تعارض در روابط اجتماعی است.■

باورهای عامیانه دربارهٔ «آش»

نویسنده «سیما میرهادی‌زاده»



آش یکی از غذاهای اصیل ایرانی است که در تمام ایران پخته می‌شود و طعامی است خاص که به اقسام پزند، روان و با برنج و اغلب با سبزی و حبوب و دانه‌ها و ترشی و چاشنی‌ها.

آش در باور مردم تنها یک غذا نیست که برای سیر شدن تهیه شود، بلکه در بعضی موارد برای برآورده شدن حاجت مانند طلب باران، رفع سرما، خورشید گرفتگی، دندان درآوردن یا اسم گذاری بچه پخته می‌شود.

بنابر نوع مواد: آش آبلیمو، آش آلوچه، آش آلو زرد، آش ارزن، آش الم، آش آماج، آش انار، آش برگ، آش بغرا، آش ترخنه، آش‌ترش، آش دوغ، آش تره جعفری، آش حلیم، آش درهم جوش، آش رشته، آش زرشک، آش زیره، آش شله قلمکار، آش شوربا.

بنابر عقاید دینی: که اغلب نذری هستند، مثل آش ابودردا. در نزدیکی اصفهان سر راه مسجد مناره جنبان در کلادون یک ساختمان گلی به چشم می‌خورد که گنبدی دارد و ابودردا نام دارد. کسانی که می‌خواهند نذرشان برآورده شود یا تندرستی را بازیابند به آنجا می‌روند. بوسیله خمیر آدمکی درست می‌کنند و آن را در آش می‌اندازند سپس در می‌آورند و در آب می‌اندازند. مردم کازرون در ایام سوگواری ماه محرم و بیشتر در ماه صفر از گوشت گوسفند و برنج و انواع حبوبات و سبزی‌ها می‌پزند و خیر می‌کنند. و آش شبانه پخته می‌شود و صبح زود به خانه همسایگان و آشنایان می‌برند. برای هر خانه کاسه‌ای. صاحبخانه کاسه را خالی می‌کند و با مقداری نبات یا گردو و برگ سبز پس می‌فرستد. و نباید کاسه را بشوید این آش را آش هودرده یا هفت درده، آش ابودردا، آش نذری و همچنین آش امام زین العابدین بیمار می‌گویند. و مردم کازرون معتقدند خوردن این آش سبب تندرستی و نیرومندی باروری و آمد کار می‌شود و نذری است برای برآورده شدن حاجات و نیازها. می‌گویند امام زین العابدین بیمار هم از این آش خورد و شفا یافت.

پختن آش در شب شنبه شگون دارد. هر کس شب شنبه آش بپزد، دولتمند می‌شود. به خصوص اگر آش ته بگیرد. آش شب چهارشنبه سوری آشی است که در شب چهارشنبه سوری می‌پزند باید از آن آش خورد، زیرا برای رفع امراض نافع است.

بنابر کاربرد: مثل آش پشت پا یا آش هفت دنگرو. دشتستانی‌ها برای نوزادی که در شرف دندان درآوردن است، آشی درست می‌کنند که به هفت دنگرو معروف است و آن را بین همسایه‌ها پخش می‌کنند و به این ترتیب دندان‌های نوزاد زودتر و راحت‌تر در می‌آید.

در بندر عباس اگر بچه‌ای دیر راه بیفتد، عده‌ای از بچه‌ها او را داخل زنبیلی می‌گذارند و به دور خانه می‌گردانند و هر کس مقداری نخود و لوبیا به بچه‌ها می‌دهد، خانواده بچه با آن مواد آش درست می‌کند و به خورد بچه می‌دهد، مقداری را به آب می‌ریزند و بقیه را به فقرا می‌دهند.

اسم بچه را که بخواهند عوض کنند باید آش بپزند و دسته‌ای را دعوت کنند و بعد به تعویض اسم او بپردازند.

در شب هفتم تولد دختر آش دوغ می‌پزند تا مانند بلغورهای جدا از هم رشته تولد دختر قطع شود و به دنبالش دختر دیگری نیاید.

در مناطقی از ایران برای آمدن باران آش می‌پزند. در مازندران برای آمدن باران آش می‌پزند و در هفت چشمه می‌ریزند.

مردم درگز در گورستان آش باران می‌پزند و بین فقرا تقسیم می‌کنند و با پختن آش نذری باران نازل می‌شود.

در بوشهر اگر سالی باران نبارد باید لباس مخصوص بر تن شخصی بپوشانند و زنگوله‌هایی به گردنش بیاویزند و به در خانه‌ها بروند و گندم جمع کنند و از آن گندم آشی بپزند و میان مردم تقسیم کنند و بدون اطلاع مردم مهره‌ای در آن آش بیندازند. هر کسان مهره را بخورد خودش خبر می‌آورد و مردم آسک (سنگ گندم خردکن) را بر دوش او می‌گذارند و رو به قبله راه می‌افتند و می‌گویند: می‌خوایم بریم قبله دعا بلکه خدا رحمش بیاد.

در گرستان مردم با همکاری یکدیگر در کنار کلک که گویا پیشتر این مکان حسینیه بوده و ویران گردیده آش باران می‌پزند و از خداوند درخواست نزول باران می‌کنند. درخواست آنان مستجاب شده روزهای بعد بارندگی آغاز می‌شود.

در کمره اگر برف و سرما بیش از حد ماندگار می‌شد برخی از زنان آش رشته نذری می‌پختند و سیخ سرخ شده را در برف فرو کرده و به برف و سرما نصیحت می‌کردند که دیگر بس است و به برف می‌گفتند برود دنبال کارش.

هرگاه در خانه‌ای سمنو بپزند بلافاصله پس از برداشتن پاتیل سمنو از روی اجاق باید دیگ آش رشته بار بگذارند. در غیر این صورت گره به کار صاحب‌خانه می‌افتد. اگر مراسم روز سوم شخص متوفی به جمعه بیفتد، باید همسایه‌اش آش بپزد و آن را از پشت بام به خانه‌ای که متوفی در آن بوده بیاورد.

اگر مریضی بهبودی نیابد به طور ناشناس در خانه هفت نفر که فاطمه نام باشند رفته و از هر کدام مقداری جنس (نخود، برنج، عدس) گدایی کرده سپس آنها را پخته به همسایگان و فقرا و خود بیمار می‌دهند. در دلیجان ابتدا مقداری آش نذری را برای پرندگان روی پشت بام می‌ریزند سپس بقیه را به مردم می‌دهند. آش رشته با کوفته ریزه علاوه بر هفت سین به نام سررشته زندگی باید حتماً سر سفره باشد و از آن هم مصرف شود.

از کتاب باورهای عامیانه مردم ایران دکتر ذوالفقاری■

داستان

داستان «سرباز»؛ «جواد احمدی»

داستان «کلودت»؛ «لیلی انواری»

داستان «میراث»؛ «علیرضا سبحانی»

داستان «سالمون»؛ «نگین بهشت‌کار»

داستان «دار مکافات»؛ «گلبرگ فیروزی»

داستان «دوستان تاریکی»؛ «سپیده عابدی»

داستان «شیر شهرک»؛ «محمود سلطانی آذین»

داستان «آرتیست بی‌چهره»؛ «سمیه جهانگیری زرکانی»

داستان «خداحافظ ای شهر جواهرنشان من»؛ «آرزو معظمی»

داستان «نهنگی که در فضای مجازی زندگی می‌کرد!»، «زویا قلی پور»










داستان «شیرِ شهرک»

نویسنده «محمود سلطانی آذین»



"ممدلی ننه‌عصمت" گاو پیشانی سفید محل است. از خط و خطوطِ غلط و غلوط توی چهره‌اش هم می‌شود فهمید که او چه اعجوبه‌ای است. نصف بیشتر عمرش صرف دعوا و درگیری و کلاه‌گذاری و کلاه‌برداری شده است. بگفته خودش، بیشتر لباسهایش در جریان دعوا و درگیری پاره پوره شده است. از آن پاچه ورمالیده‌هایی که دومی ندارد. سر هر کس که رسیده شیره مالیده. کم نیستند روزهایی که دو سه نفر غریبه توی شهرک دنبالش نباشند. هر بار هم که یک گندی چاق می‌کند و به زندان می‌افتد، معلوم نیست سر و دُمش به کی یا کی‌ها، یا کجا بند است که پایش به زندان نرسیده، آزاد می‌شود و شلنگ و تخته توی محل. برای همین هم حسابی توی شهرک شیر شده و خیلیها از او حساب می‌برند. هیچکس نمی‌داند که این یکه و یالغوز بیکار، مخارج زندگی خود و مادرش را از کجا در می‌آورد. هر چند وقت یک‌بار، ده روزی غیبش می‌زند. مادرش می‌گوید که بندر کار می‌کند. اما این که کدام بندر و چکار می‌کند، خدا عالم است.

در و همسایه می‌گویند یکی از راههایی کسب درآمد ممدلی، بندال شدن به این و آن است، با هر بهانه‌ای. تازگیها هم یاد گرفته که گاهی می‌رود کنار جادهٔ کمربندی شهرک، رفت و آمد ماشین‌ها و موتورسیکلت‌ها را زیر نظر می‌گیرد، بعد هم یهویی با یکی از آنها تصادف می‌کند. افتادن کنار جاده همان و فریاد آخ و وای و ننه من غریبم و دوا و دکتر و سرانجام هم، گرفتن مبالغی برای دادن رضایت به رانندهٔ بیچاره.

دو سه ماهی هست که این آدم‌نما از زندان آزاد شده اما برای این که با طلبکارها و شاکیانش روبرو نشود اینجا و آنجا آفتابی نمی‌شود.

آقای رنجکش هم یکی از اهالی همین شهرک است که سی سال آزگار، پا به پای پیمانکاران راهسازی و ساختمانی، سرد و گرم هر گوشه‌ای از مملکت را چشیده و با آدمها و گروههای زیادی سر و کله زده تا بقول خودش پول زحمت و روزی حلال برای زن و بچه‌اش دربیاورد. برکت این رزق حلال هم، این بوده که این آدم توانسته پس از چندین سال زحمت و با کلی قرض و قوله صاحب یکی از آلونک‌هایی بشود که به‌نام مسکن فلان در این منطقهٔ پرت و پلا به او و امثال او فروخته‌اند و حالا حالاها هم باید ماه به ماه اقساطش را بپردازد. جایی که بقول قدیمی‌ها نه آب هست و نه آبادانی، نه گلبانگ مسلمانی.

او هم از مالباختگان ممدلی است. دو سه سالی می‌شود که دنبال طلبش هست اما محمدعلی، پسر ننه‌عصمت که همه او را به‌نام "ممدلی ننه‌عصمت" می‌شناسند دُم لای تله نمی‌دهد. یا زندان است، یا یک گوشه و کناری گم و گور. هر بار هم که بر حسب اتفاق روبرو می‌شوند ممدلی یک بامبولی درست می‌کند و الفرار.

ممدلی حاصل عجز و لابه‌های چندسالهٔ ننه‌عصمت و نتیجهٔ دهها کیلو پارچه و شمع و خرما و دیگر نذوراتی است که او سی و چند سال پیش با داشتن چهار دختر و در آرزوی داشتن یک کاکل به‌سر نثار ضریح و بارگاه "شِمِرقِدین" در روستای زادگاهش کرده است.

> ممدلی حاصل عجز و لابه‌های چندسالهٔ ننه‌عصمت و نتیجهٔ دهها کیلو پارچه و شمع و خرما و دیگر نذوراتی است که او سی و چند سال پیش با داشتن چهار دختر و در آرزوی داشتن یک کاکل به‌سر نثار ضریح و بارگاه "شِمِرقِدین" در روستای زادگاهش کرده است.

بابا که همان اواسط کار از بس که ضعیفه نق و نق کرد. سرزنده و سردماغ یک شب سر را به زمین نهاد و دق کرد

شِمِرقِدین، واسطهٔ آفرینش این موجود دوپا هم در اصل، "شیخ میر قوام الدین" بوده که در اثر کثرت استعمال و مراجعات مکرر حاجتمندان چنین فرسوده و خلاصه و آش و لاش شده است.

برای آقای رنجکش خیلی گران تمام شده که جُلُنبری مثل این، سیاهش کند. از شکایت و شکایت‌کشی و کلی دَوندگی هم راه به جایی نبرده است. خیلی بیشتر از آنچه از ممدلی طلب دارد آقایان وکلا سرکیسه‌اش کرده‌اند، بی‌هیچ نتیجه‌ای.

یک روز تصمیم گرفت هر طور شده خودش وارد عمل بشود و دست کم، دق دلش را سر آن نامرد روزگار خالی کند. برای همین هم، خیلی وقت توی نخ او بود. آنقدر زاغ سیاه این نخاله را چوب زد و زد تا یک روز تنگ غروب یک جای خلوت تورش کرد. کار هرگز نکرده، با قدرت و جرأت تمام همانجا خِفتش انداخت. همهٔ وجودش شده بود خشم و زور. دودستی یقه‌های ممدلی را بیخ گلویش فشرد، چسباندش سینهٔ دیوار و با خشم و غضب به او توپید که: هان، چطوری چلغوز؟ یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، حالا توی دستی ملخک.

ـ چته؟ یقه را ول کن. این کارا چیه؟

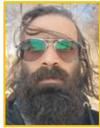
ـ طلبم. یعنی نمی‌فهمی چی میخوام؟

ـ مگه شکایت نکردی؟ خب برو از دادگاه بگیر.
ــ تا وقتی خودم بتونم حقمو ازت بگیرم دیگه کاری به دادگاه مادگاه ندارم.
ـ دستم خالیه.
ــ من اینا حالیم نیس. دو سه ساله داری منو بازی میدی دیگه بسه. امروز اومدم اینجا گیرت انداختم که طلبمو ازت بگیرم و تمام. گول هیکلتم نخور. نفس نمیذارم بکشی. دو سه تا بدتر از خودتم خبر کردم، دارن میآن.
ـ ندارم. از کف دستی که مو نداره چی میخوای بکنی؟ من میگم نره، تو بازم میگی بدوش.
ــ ببند اون گاله رو. من الآن خودم میدوشمت. میفهمی؟! تا حالا هم قسر دررفتی. همینجا صورت پولت میکنیم.
ـ درست صحبت کن. یقه‌مو ول کن. این کارا و این حرفها از یه آدم متشخص و تحصیلکرده بعیده.
ــ من الآن، نه سواد دارم، نه رحم دارم و نه هیچی دیگه، درست مثل خودت. مگه من تحصیل کردم که تو کلاه سرم بذاری و حق زن و بچه‌هامو بخوری و راست راست بگردی و ادعای گردن‌کلفتی کنی؟ بیچاره‌ت میکنم.
ـ پس مهلت بده. از چند نفر طلبکارم قراره همین روزها بدهیشونو بدن.
ــ کور خوندی. من دیگه این حرفها توی کَتم نمیره. این تو بمیری از اون تو بمیریها نیست.
ـ خب هر کاری که از دستت بر میآد فروگذار نکن. مرگ یه بار شیونم یه بار.
ــ هیس. حیف مرگ واسه تو. کاری میکنم کلاغهای آسمون به‌حالت گریه کنند. اگه زر زیادی هم بزنی کاری میکنم که توی داستانها بنویسند. فکر نکن پُخی هستی. تو هنوز منو نشناختی.
ـ مثلاً چه غَ...؟
ــ خفه. لال شو و اون روی سگ منو بالا نیار که اگه بالا بیاد، حسابی کار دستت میدم.
ـ تند نرو. پشیمون میشیا. گفته باشم. نگو که نگفتی.
ــ گفتم که، زر زیادی نزن. یاالله جون بکن. دست به جیب شو، تا بقیه را خبر نکردم که بریزن رو سرت و پوستتو بکنن.
ـ هیچی ندارم. منم و یه گوشی همراه.
ــ دیگه چی؟
ـ هیچی. اگه میخوای بیا جیبامو بگرد.
آقای رنجکش یکمرتبه یادش آمد که کسی به او گفته بود اگر بدهکار یک لنگهٔ کفشش را هم برایت پرت کرد آن را بردار. با پرخاش رو به ممدلی گفت:
ــ خیلی خب. همونا رد کن بیاد.
ـ میدم به‌شرطی که صداشو جایی در نیاری. یعنی داستان امشبو هیشکجا و پیش هیشکی واگو نکنی.
ــ از آبروی نداشته‌ات میترسی آره؟ باشه، من مث تو نامرد نیستم. خاطرت جمع. همون گوشیو بده و گورت را گم کن، تا بعد به حسابت برسم.

آن شب، ممدلی گوشی همراه خود را به آقای رنجکش داد و خیلی زود در سیاهی شب گم شد. آقای رنجکش هم خوشحال و سبکبار راهی خانه شد.
پس از آن ماجرا، ممدلی ننه‌عصمت همچون کسی که شاخ غول را شکسته توی محل رفت و آمد میکرد اما آقای رنجکش؟ پس از شکایت ممدلی و با شهادت الکی و پولکی دو سه نفر از همپالکیهایش آقای رنجکش یک هفته پس از آن ماجرا خارج از نوبت محاکمه شد و به‌جرم خفت‌گیری، زورگیری، ایجاد ارعاب، فحاشی، تهمت، تهدید به قتل، شروع به قتل، توهین به مقدسات، سرقت و همچنین ایراد ضرب و شتم به زندان افتاد.
علاوه بر تحمل چندین ماه زندان، آقای رنجکش، محکوم به برگرداندن عین مبالغ و چند فقره اموالِ به‌زور گرفته شده از شاکی هم شد. یکی از اموالی که آقای رنجکش بنا به ادعای شاکی و گواهی شاهدان و حکم صادره باید به شاکی برگرداند، یک گوشی تلفن همراه آخرین مدل بود. گوشی سوخته‌ای که او همان شب آن را در راه خانه به سطل آشغال انداخت و از ترس آبروی خودش صدایش را هم در نیاورد و همانجا و همان شب بهتر دید که قید طلب خود ازین نامرد شارلاتان را بزند و بیش از این فکرش را مشغول نکند.
پس از تحمل چندین ماه زندان و بیکاری و بدهکاری و فشارهای مالی و عصبی و عاطفی زیادی که به آقای رنجکش و خانواده‌اش تحمیل شد، بستگان او توانستند رضایت ممدلی، شیرِ شهرک فلان را بگیرند و او را از زندان نجات دهند.
چند روزی بیشتر از آزادی آقای رنجکش از زندان نگذشته بود که یک روز دختر چهارده ساله‌اش مریم از او خواست در بارهٔ موضوع انشایی که معلم داده به او کمک کند: نقش حقیقت و عدالت در زندگی. آقای رنجکش با کمی تأمل آه دردناکی کشید و با حالت سرخوردگی به مریم گفت: «بنویس حقیقت و عدالت کلمه‌های زیبا و مقدسی هستند که فقط در کتابها و انشای دانش‌آموزان و روی تابلوی بعضی مغازه‌ها وجود دارند و بس.» مریم پرسید: «همین؟» پدرش گفت: «آره بابا. همین. اگه معلمتونم همینو پرسید، داستان من و ممدلی ننه‌عصمت را براش بگو.» ■

داستان «میراث»

«علیرضا سبحانی»



یک فقره خانه صد متری و یک حقوق بازنشستگی، قاب عکس یادگاری همسر روی دیوارکه چند سال پیش بر اثر سکته قلبی مرد. بعد از مرگش تنها خانه و حقوق بازنشستگی برایش ماند. فرزندانش گهگداری سری به سرش می‌گذاشتند، ولی هرچه پیرتر شد و اخلاقش عبوس‌تر آنها هم دیگر سربه سرش نگذاشتند و کاری به کارش نداشتند. خودش ماند و حقوق بازنشستگی و خانه و همسایه روبرو، که او هم پیرزنی سالخوردهٔ شوهر مرده بود.

همه چیز روالی عادی داشت. هر روز مثل روز قبلش. از خواب بیدار می‌شد. صبحانه، چای، تلویزیون، رادیو، ناهار، خواب نیم روز، عصرانه، صحبت دم در با پیرزن روبرویی، تلویزیون، شام، خواب. به همین سادگی هرروز همین برنامه بود تا روز بعد.

تا این که یکروز مهمان ناخوانده همه چیز را تغییر داد. داستان ما از اینجا شروع می‌شود.

گربه‌ای سیاه با خطهای سفید. صبح زود صدای خرناس کشیدنش پیرزن را از خواب بیدار کرد ولی چون هنوز خورشید در نیامده بود دوباره خوابید، صدای گربه هم خاموش شد. صبح صدای مهمانی تازه می‌آمد.

مهمان از راه رسیده، هووی تازهٔ ایران خانم. شریک جدید خانه با پیرزن. ارثیه همسری در معرض خطر قرار گرفته بود. نقشه‌های پیرزن برای دوران بازنشستگی داشت نقش بر آب می‌شد. ایران خانم که در تمام دوران زندگانی نگذاشتند با چنین مشکلاتی مواجه شود، راه حلی برای آن نیافت، پس دست به دامان پیرزن روبرویی شد. شورای حوادث مترقبه و ناگهانی تشکیل شد دو پیرزن با هم در پشت درهای بسته جمع شدند تا آینده خانه را مشخص سازند. بعد از ده دقیقه درها باز شد و خروجی جلسه آشکار گردید. تصمیم بر این شد که حیاط تمیز شود و تمامی مواردی که ممکن بود موجب ماندگاری گربه و بچه گربه در حیاط گردد برطرف شوند. ساعت از ظهر گذشته بود که دو پیرزن وارد حیاط شدند تا دستی به گوشهٔ آن بزنند. کف حیاط تکه فرشی پاره، چند جاروی شکسته، تکه چوبی باران خورده، حجم انبوه برگ‌های پوسیده که از سالیان دراز انباشته شده بود. معلوم بود که چند سالی است درب آن باز هم نشده است.

برگ‌ها جمع شد، تکه فرش آفتاب خورده داخل سطل زباله رفت و جارو و چوب و همه چیز تمیز شد. حال ایران خانوم باید منتظر نتیجه می‌ماند. صندلی چوبی خود را از کنار راه رو به پهلوی پنجره حیاط آورد تا لحظه به لحظه از شرایط با خبر باشد. حال تنها دو درخت باقی ماندند و بوته‌های گل که سالها بود دیگر گل نمی‌دادند.

گربه پس از بازگشت دید که محل دچار تغییرات گشته. به میمنت ورودش موزاییک‌ها پس از چند سال رنگ خورشید را دیدند. گربه مادر پس از کمی کند و کاش و سنجیدن، موقعیت جدیدی را برای استقرار خود و فرزند برگزید. گرچه امکانات گذشته را نداشت ولی در این سیاه سرمای زمستان که در راه بود، چندان هم بد نبود. درخت‌ها و بوته‌ها او را هم از گزند آفتاب تیز و هم سرما و باران پاییزی نگه می‌داشتند. مشاهده این رفتار از پشت پنجره پیرزن را واداشت تا چند روز دیگر درخواست جلسه فوری بنماید.

> گربه‌ای سیاه با خطهای سفید. صبح زود صدای خرناس کشیدنش پیرزن را از خواب بیدار کرد ولی چون هنوز خورشید در نیامده بود دوباره خوابید، صدای گربه هم خاموش شد. صبح صدای مهمانی تازه می‌آمد.

جلسه دوباره برگزار شد. این بار نه در پشت درهای بسته، بلکه در پشت پنجره. صورت جلسه اخراج گربه‌ها بود. در پایان باز هم به این نتیجه رسیدند که بهتر است باز هم لانه محل زیست موجودات موذی هوو بار نابود گردد تا خود به خود از محل بیرون روند. دو درخت و بوته‌ها چندان فایده‌ای برای پیرزن نداشتند. فردای آن روز باغبانی با اره سر رسید، با این که دلش نمی‌خواست درختان سبز را قطع کند ولی نمی‌توانست در مقابل وسوسه پولی که به او پیشنهاد شده بود مقاومت کند. به ناچار درختان را قطع کرد و بوته‌ها را از جا کند، با اره خرد کرد و پشت موتور بست و با خود برد. از ارثیه ایران خانوم خداحافظی کرد.

دو پیرزن که از پشت پنجره نظاره گر بودند نفس راحتی کشیدند و به افتخار این پیروزی همدیگر را به چای دعوت کردند. گربه که از راه برگشت نگاهی به خانه ویرانش کرد. از روی خشم و ناراحتی ناله می‌کرد. بچه گربه به مادر می‌نگریست و در حیاط از یک سو به سوی دیگر می‌پرید چند روزی بر همین منوال گذشت. پیرزن از پشت پنجره نگاه می‌کرد و گربه از درون حیاط ناله می‌کرد.

ناله‌های گربه پس از چند روز قطع شد. خیال پیرزن رو به آسودگی می‌رفت که یک روز صبح با صدای میومیو بچه گربه دوباره طوفانی شد. گربه در کنار دیوار آفتاب گیر خوابیده بود و به بچه‌اش می‌نگریست که در میان آفتاب نیم روزی در وسط حیاط به بازی گوشی می‌پردازد. ناراحتی و بغض گلوی پیرزن را

گرفته بود. اتفاقات گوناگون سالیان دراز نتوانست هیچ کس را با او شریک سازد. حال این بلای جان و جیره خوار خانه همه رویاهای او را نقش بر آب کرده بود.

جلسه با قید فوریت این بار در خانه روبرویی تشکیل شد. اقدامات جزئی گذشته مؤثر واقع نگردیده بود. نیاز به یک اقدام کلی، همه جانبه و بلندمدت بود. جلسه با خروجی بیشتر پایان یافت. قرار بر این شد تا تمام آشغال گوشت‌ها از زباله‌ها جدا شود و به صورت جداگانه در سطل زباله پارک جایی در حدود هفت صد متر دورتر ریخته شود تا بدین وسیله غذای گربه‌ها دورتر شود و رفته رفته محل زندگی آنان نیز تغییر کند.

خروجی جلسه به همه همسایه‌ها گزارش شد و مکلف شدند آشغال گوشت‌ها جمع شود و هفته‌ای دو یا سه بار به آن مکان انتقال یابد. یک تا دو هفته به همین منوال گذشت. ساعات حضور گربه کاهش یافت ولی شب‌ها صدایش از درون حیاط شنیده می‌شد. حال پیرزن نگران‌تر و آشفته‌تر از گذشته بود. شب‌ها کابوس گربه می‌دید. نیمه شب از خواب می‌پرید و گربه‌ها را در کنار دیوار حیاط می‌دید که در کنار هم خوابیدند. انگار کابوس‌هایش را در واقعیت می‌دید. فکر و ذهنش گربه شده بود. جلسه‌ای دیگر با قید فوریت در شورای امنیت محل تشکیل شد. حال مسئله بعدی محلی گرفته بود. تعداد حضار از دو به پنج نفر افزایش یافته بود، گفتگوها فشرده بود و حساسیت موضوع بالا. تعداد بالای حضار موجب شد که یک راه حل درست و عقلانی اتخاذ شود و با رأی اکثریت به تصویب رسد. به موجب آن مقرر گردید آشغال گوشت‌ها از این پس جمع آوری شود و در حیاط قرار داده شود تا گربه و بچه گربه از آن تناول کرده سریع‌تر رشد کند و پس از آن که به بلوغ کافی رسیدند خانه را ترک کنند.

> خروجی جلسه به همه همسایه‌ها گزارش شد و مکلف شدند آشغال گوشت‌ها جمع شود و هفته‌ای دو یا سه بار به آن مکان انتقال یابد. یک تا دو هفته به همین منوال گذشت.

آشغال گوشت‌ها هفته‌ای دو بار جمع می‌شد و به خانه پیرزن انتقال می‌یافت و در سینی مخصوص داخل حیاط برای گربه‌ها قرار می‌گرفت. از آن جا که کیفیت آشغال گوشت‌ها چندان مطلوب نبود، گربه‌ها چندان میلی به آن نشان نمی‌دادند. پیرزن که مانده غذای خود را نیز به آن اضافه نمود، حال دچار جنون عجیبی بود. بعد از چند هفته پیرزن علاوه بر غذایی که برای خود آماده می‌ساخت، غذایی مقوی شامل گوشت ماهیچه یا دنده یا ران یا هر گوشتی که فکر می‌کرد می‌توانست مقوی باشد تهیه می‌کرد. این رژیم غذایی شامل ماهی، مرغ، بوقلمون و بلدرچین نیز می‌شد پس از چند ماه رفته رفته از وزن پیرزن کاهش یافت و بر وزن گربه و بچه گربه افزوده شد. پیرزن هر وعده را که در داخل حیاط می‌گذاشت خوشحال و خندان بود که این آخرین وعده غذایی است و گربه‌ها پس از خوردن خانه را ترک می‌کنند. ا آرزوی پیرزن به واقعیت تبدیل نشد. به کابوس‌های شبانه او افزوده شده بود، حال مجبور بود برای خوابی آرامش بخش، قرص خواب بخورد. احوال هووها هر روز بیشتر خوب می‌شد و جسم پیرزن رو به نحیفی. گربه‌ها بزرگ‌تر و پیرزن کوچک‌تر. کارد کم کم به استخوان پیرزن نزدیک می‌شد و نقشه‌های شوم هر روز بیشتر. یک شب پیرزن خواب دید که با یک چاقو در حیاط در حال سلاخی گربه‌هاست، گرچه ظاهر خواب شبیه کابوس بود ولی برای پیرزن بیشتر شبیه یک رؤیا بود. روی‌ای خود را با پیرزن روبروی در میان گذاشت ولی با نهی و غضب او روبرو گشت که این کار خوب نیست و خدا قهرش می‌گیرد و نکبت و بدبختی را به خانه می‌آورد، ولی چشم‌های خون گرفتی پیرزن گوش‌هایش را کر کرده بود. هیچ چیز نمی‌توانست جلوی نقشه‌اش را بگیرد. پیرزن همسایه که مطمئن بود چنین کاری را انجام می‌دهد با حالت غضب و ناراحتی قهر کنان با او خداحافظی کرد و دیگر سراغش را نگرفت

پیرزن به آشپزخانه رفت. بهترین گوشتی که در یخچال بود را برداشت، در روغن تازه زیتون گذاشت و با بهترین ادویه‌ها آن را تفت داد. انگار قرار بود همسرش برای شام به خانه بازگردد. همه چیز مهیا بود. سمی که برای مورچه‌ها استفاده می‌کرد را برداشت، بر روی گوش ریخت، آن را داخل پلاستیکی گذاشت و روی میز داخل آشپزخانه قرارداد تا فردا صبحانه‌ای لذیذ به گربه‌ها بدهد. همه چیز را آماده کرد به رخت خواب رفت و خوابید.

بعد از ماه‌ها با آرامش خاصی خوابش برد. نه کابوسی نه رؤیایی نه خواب گربه، همه چیز خوب پیش رفت. نزدیکی‌های صبح پیرزن چشم گشود به روی تختش نشست و آماده عملیات شد. همین که خواست بلند شود احساس دردی در دست چپ خود کرد. سکته اول و پشت آن سکته دوم پیرزن را به رخت خواب باز گرداند. خورشید در آسمان پیدا بود و گربه‌ها مثل هر روز منتظر بودند که آشپز غذای مخصوص را بیاورد. ولی خبری نشد. بچه گربه که حالا به اندازه سه گربه بزرگ شده بود و قدرت دو سگ را داشت به زور در حیاط را باز کرد و وارد خانه شد. پیرزن آرام روی تخت خوابیده بود گوشت روی میز آشپزخانه قرار داشت. گربه به زحمت خود را به بالای میز رساند، مقداری گوشت را بو کرد ولی بوی غلیظ ادویه‌ها و سم مورچه نگذاشت که لب به گوشت‌ها بزنند. با دستش بشقاب را به پایین میز انداخت و چرخی در خانه زد.

گربه‌ای که تا دیروز هووی خانه بود الان تبدیل شده بود به بانوی اول خانه، آزادانه در اتاق‌ها می‌چرخید به آشپزخانه می‌رفت، در روی تخت کنار پیرزن می‌خوابید، ولی خبری از قضا نبود. روز اول را مشغول بازی با وسایل خانه بود. روز دوم گرسنگی به هیکل فربه‌اش کمی فشار آورد. در یخچال را باز کرد و تا روز چهارم از خوراکی‌های آن خورد. روز پنجم دیگر نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد، گربه‌ای که تا دیروز حداقل روزی نیم کیلو گوشت راسته می‌خورد حال روی به میوه خواری آورده است. جنازه پیرزن کم کم شروع به بو گرفتن کرد گرچه سرمای هوا آن را به تأخیر می‌انداخت. گربه از یک سوی خانه به سوی دیگر می‌رفت و هر از گاهی نگاهی به گوشت پیرزن می‌کرد و خیالات شومی در سر می‌پروراند.

روز ششم ناچار رو به پیرزن آورد و مقداری از گوشتش را خورد. جنازه هر روز بیشتر می‌پوسید و بوی بد آن در اتاق بیشتر می‌پیچید. گربه از روی ناچار دماغ‌هایش را می‌گرفت و تکه تکه از گوشت کرم انداخته پیرزن می‌خورد گرچه باب میلش نبود. ولی فشار جسم درشت نمی‌گذاشت که زندگی بر باب میلش پیش برود. فساد غذایش کم کم به درون روده و معده‌هایش کشیده شد. روز هشتم اثرات گوشت آلوده در رنگ و رویش نمایان بود. بی حال در روی تخت کنار جنازه پیرزن لم داده بود و به بخت نگون خود می‌نگریست. آن از مادرش که سری به او نمی‌زند، این هم از آشپزش. پیرزن روبرویی پس از دو هفته با کاسه‌ای آش به سراغ همسایه خود رفت. در را زد ولی صدایی نشنید پیش خود گفت شاید قهر کرده و در را باز نمی‌کند. با کاسه‌اش به داخل خانه‌اش بازگشت. از پشت پنجره طبقه بالا، خانه همسایه را نگاه کرد. پس از دو روز مشاهده هیچ گونه آمد و شدی در خانه پیرزن نگران شد. این بار به در خانه رفت، در را کوبید چند دقیقه ماند و نگران‌تر شد. به پلیس اطلاع داد تا شاید آن‌ها کاری کنند. ماموران پس از شکستن در وارد شدند. جنازه پاره پاره شده پیرزن همراه با جسد گربه‌ای کنار تخت و بوی تعفن که در هوا پیچیده بود. تصویری ساده از یک خانه هشتاد متری.

گربه مادر پس از یک سال به خانه برگشت. کارگران مشغول تخریب خانه بودند. پنجره‌های آهنی حیاط را جدا می‌کردند. گربه از بالای دیوار به داخل باغچه پرشی زد باغچه‌ای که درست یک سال پیش دومین بچه که مرده به دنیا آمده بود را در آن دفن کرد. بوی بچه مرده‌اش نمی‌گذاشت که چندان از آن جا دور شود. از آن خانه هشتاد متری تنها همان بیست سانتی متری که بچه‌اش را در آن دفن کرده بود برایش معنی داشت. بر روی خاک باغچه در آفتاب نیمروزی در هوای خنک بهاری لم داد. دست‌هایش را زیر چانه‌اش گذاشته بود و به کارگرانی می‌نگریست که در حال تخریب ارثیه ایران خانم بودند.

داستان کوتاه

داستان «آرتیست بی‌چهره»

نویسنده «سمیه جهانگیری زرکانی»



_دارد می‌آید خودش است.
_آه خدای من شایعات درست بود
_بله او همانند یک هیولاست
_من شنیده‌ام صورتش در آتش سوزی سوخته است
_اما من شنیده‌ام مهاجر غیر قانونی است

کلاه گشاد و سیاهم را پایین‌تر کشیدم. صداهای نفرت انگیز همچون نیزه‌هایی به سمتم هجوم آوردند، اما به پوستم که عین کرگدن کلفت است برخورد کردند و بدون خراشی سقوط کردند و به درونم نفوذ نکردند.

دردها را همچون گوژپشت، خمیده بر دوش خود حمل کردم. به اتاق لباس و گریم در پشت صحنه رفتم اما اجازه گریم ندادم و جلوی اینه نشستم. اینه با غرور به من دهن کجی می‌کرد. در قوطی سیاه را باز کردم و انگشتانم را در داخل آن فرو بردم و روی چهره‌ام کشیدم تا جایی که من دیگر من نباشد. لحظه‌ای مردمک چشمانم به اینه خیره ماند، که تیزی نگاهم، درونم را شکافت و زخمی‌ام کرد.

در شبی که ماه کامل بود و گرگ‌ها مجذوب و سحر شده رو به ماه زوزه سر می‌دانند، من به انتظار در گوشه ایی که دید نداشت مانده بودم. تیزی لبه خنجرم با برخورد نور ماه می‌درخشید که با شنیدن صدای در خانه، خشم و نفرت و انتقام در درونم آمیخته و تبدیل به آتشی شد که از چشمانم به بیرون زبانه کشید.

صدای دختر جوان را شنیدم که گفت: امیل وارد صحنه شوید.

از جا بلند شده و شنل سیاه بلندی را پوشیدم و روی صورتم را با کلاه شنل به صورت کامل پوشاندم.

وارد صحنه شدم، صحنه تاریک است و در قسمت مرکزی صحنه ایستادم. جاشوا با کت و شلوار شیک و موهای خرمایی شانه کشیده‌اش وارد صحنه شد و نور بر رویش تابانده شد.

جاشوا به سمت پنجره‌ای که گوشه صحنه و رو به تماشاچی‌ها آویزان شده، رفت و پنجره را با دو دستش باز کرد و مغرورانه گفت: زیباست، همان گونه که توصیف کرده بودی.

خمیده و سر به پایین ایستاده‌ام که به سمتم آمد و در حالی که یک دستش را در داخل جیب شلوار خود فرو برده، یک دور خیره به دور من چرخید و باز به سمت پنجره رفت و رو به تماشاچی‌ها سرش را بالا گرفت و گفت: جاشوای عزیزم تابلوی نقاشی که کشیده‌ام را برایت پست می‌کنم؛ نقاشی منظره طبیعت زیبای ماه مارس است که از پنجرهٔ اتاقم بسیار دیدنی و چشم نواز است. در اواسط فصل بهار، درختان ماگنولیا گل‌هایش شکوفا و سفید پوش می‌شوند و دهکده ما عین عروس، خیره کننده می‌شود. امیدوارم تا باز شدن شکوفه‌ها بتوانم تو را ملاقات کنم.

برگشت و به من خیره شد و سه گام به سمتم برداشت و گفت: اِمی من را نگاه کن، منم جاشوا. مگر انتظار من را نمی‌کشیدی؟ ببین من اینجام

صدای باربارا از خارج صحنه به گوش رسید: اِمیل عزیزم کجایی؟.

جاشوا چینی به پیشانی‌اش انداخت و پاکت‌های نامه را از جیب داخلی کتش خارج کرد و به سمتم گرفت و گفت: نگاه کن من هنوز نامه‌ها را نگه داشته‌ام و تمام واژه‌هایش را از حفظم.

صدای باربارا آمد که گفت: اِمیل سال‌هاست که ندیدمت، خانه ایی؟.

از صحنه خارج شده و نفس عمیقی کشیدم و پشت به اینه نشستم.

صدای خنده‌های دیوانه وار سارا عین سرودی از شادی در گوشم نواخته شد که می‌گفت: اَشلی او فوق العاده ست، مطمئنم وقتی تو هم او را ببینی، عشقم را ستایش خواهی کرد. دستانم را گرفته بود و من را با خوشی خودش همراه کرده و مستانه می‌رقصاند و با صدای بارش باران و صدای طبیعت همسو بودیم.

متیو را دیدم که دست در دست دختریی مو طلایی از خانه خارج شد. تصویر بی جان سارا به همراه دفتر خاطراتش که جوهر قلم روی صفحه‌هایش پخش شده بود، در جلوی چشمانم جان گرفت. واژه‌های دردناک عشق سوزناک خاکستر شده‌اش بر روی صفحات، غوطه ور بودند و غرش می‌کردند و حس انتقام عین آتش فشان در وجودم فوران می‌کرد.

دسته فلزی خنجر را در دستم فشردم و به جنون رسیدم؛ لحظه ایی آتش خشم رهایم نمی‌کرد. متیو و دختر وارد خیابان شدند و پشت به من قدم زدند. گامی به جلو برداشتم که گوش‌هایم صوت کشید و سرم سنگین و به حالت انفجار رسید.

با زانو بر روی زمین افتاده و به آن‌ها خیره شدم و سعی کردم بلند شوم اما دستهٔ خنجر بزرگ شد تا جایی که نتوانستم نگهش دارم و از دست‌هایم افتاد. با چشمان سرخم به دور شدن آن‌ها چشم دوختم. کنترل خود را از دست دادم و بر روی زمین دراز کشیدم. همه ساختمان‌های اطرافم شروع به لرزیدن کردند. بهت زده، مردمک چشم‌هایم در حدقه می‌چرخید و ساختمان‌ها بزرگ و بزرگ‌تر می‌شدند. دیگر از فشار سردرد خود طاقت نیاوردم و پلک هایم سنگین شد و روی هم رفت.

صدایی شنیدم: نوبت شماست خانم امیل

ایستادم و نفس عمیقی کشیدم و وارد صحنه شدم و باز در قسمت مرکزی صحنه ایستادم. باربارا با پیراهن چین دار بلندش به رنگ آبی آسمانی پشت به من و جلوی پنجره ایستاده و بدون آن که برگردد گفت: فوق العاده ست.
با لحن تلخی گفتم: فوق العاده!
صورتش را برگرداند و نیم نگاهی به من انداخت و باز رو به پنجره و تماشاچی‌ها گفت: منظره رو به اتاقت همیشه برایم حسرت برانگیز بوده، امیل
آرام زمزمه کردم: نیست
رو به من برگشت و گفت: چه چیزی نیست؟
_حسرت برانگیز
قدمی به سمتم برداشت و گفت: واو امیل تو باید شکرگزار باشی برای اینهمه زیبایی
خمیده و سر به پایین گفتم: واهیست.
باربارا بی اعتنا به حرفم رو به پنجره ایستاد و شگفت زده گفت: ماه آوریل بود که در دهکده دیدمش و او به من گفت عین شکوفه‌های درخت ماگنولیا زیبا هستی و ما در نگاه اول شیفته یکدیگر شدیم و این خارق العاده ست.
تلخ و بی اهمیت گفتم: رؤیایی بر می‌خیزد و رؤیایی دگر فرو می‌ریزد.
باربارا با دلخوری به سمتم آمد و گفت: امیل این رفتار، مناسب خانم جوان نیست. نمی‌خواهی عین گذشته من را در آغوش بگیری؟.
سکوت کردم، به من نزدیک شد و ادامه داد: یا حداقل آن پارچۀ سیاه را از رویت بردار.
واکنشی نشان ندادم که عصبانی شد و کفری گفت: این بی ادبانه ست، باورم نمی‌شود، تو دیگر آن امیل که می‌شناختم نیستی.
_شاید هم که خود واقعی‌مان را در اعماق وجودمان پنهان کرده بودیم.
_این حرف‌های عجیب چیست؟.
چراغ‌های صحنه خاموش شد.
دویدم و دویدم و دویدم تا آن جایی که می‌توانستم. می‌خواستم تا آنجا که توانش را دارم دور شوم. سارا را دیدم که در انتظارم ایستاده و با دیدنم به سمتم دوید و دستانم را فشرد. با دیدن چهره‌اش یکه خوردم و دستش را فشردم و دویدم و او را با خود همراه کردم. نمی‌خواستم هیچ جوره از دستش بدهم. حس ترس از دست دادن، تمام وجودم را در هم می‌نوردید. اتوبوس قراضه از رده خارج شده و خالی از انسان در ایستگاهی، در جایی متروکه متوقف شد. به سمتش دویدم و با سارا سوار شدیم و چه لبخندش شیرین بود. دور شدیم دور و دورتر تا اینکه صدای دنگ دنگ دنگ ناقوس‌ها به همراه صدای مادر بزرگ هنگامی که پیانو می‌زد در گوشم نواخته شد. من و سارا دست در دست هم می‌رقصیدیم و مادربزرگ با شادکامی می‌گفت: شما دخترانم، دو نیمه هم هستید و باید به خوبی از یکدیگر مراقبت کنید.
باز ناقوس‌ها به صدا در آمد و اینبار جلوی چشمم جسم بی جانم را روی زمین دیدم؛ چشمانم از حدقه بیرون زده و باز مانده. به سارا با لبخند خیره کننده‌اش چشم دوختم و یک چشمم به جسمم و یک چشمم رو به سارا ماند، تا اینکه تصمیمم را گرفتم. تأسف در چشمانم بیداد می‌کرد که روحم از داخل اتوبوس در حالی که رو به ساراست به سرعت به عقب برگشت تا اینکه وارد بدن بی جانم شد.
پلک زدم و نفس کشیدم. نبضم می‌زد و به سختی سعی می‌کردم از جایم بلند شوم اما سرم سنگین بود و به زحمت ایستادم. اما ساختمان‌ها بزرگ یا شایدم من کوچک شده بودم. گیج به اطرافم جستجوگرانه نگاه می‌کردم. در موقعیت عجیبی بودم و تلو تلو خوران گام برداشتم. نوایی شبیه به نسیم ملایم بهاری نظرم را جلب کرد. دقیق شدم صدا از ساختمان چوبی قدیمی به گوش می‌رسید. به سختی خودم را به داخل ساختمان رساندم که شگفت زده شدم. همه آدم‌های بلند قامت یک صدا و نجوا کنان می‌خواندند و روی صورت‌هایشان را طرح‌های خاصی نقاشی کرده بودند.
نزدیک‌تر شدم و در راهروی چوبی با شنیدن نجواهای انسان‌های غول پیکر مست و رها و آزاد شدم و خود را عین بالرین دیدم و مستانه دست‌هایم را باز کردم و به دور خود چرخیدم. حس پرواز در درونم القا شد. آن قدر چرخیدم که گیج و منگ به روی زمین ولو شدم و چشم‌هایم روی هم افتاد. چند دقیقه‌ای گذشت که صدایی شنیدم: می‌خواهی به ما ملحق شوی؟.
چشم‌هایم را باز کردم و نشستم و متعجب، همه جای سالن را نگاه کردم. اما دیگر خبری از انسان‌های غول پیکر نبود و همه آن‌ها به اندازه عادی تبدیل شده بودند و من نیز وارد گروه نمایش شدم.
جاشوا وارد صحنه شد و من رو به تماشاچی‌ها خمیده ایستاده‌ام. با عجله از پشت سر به من نزدیک شد و گفت: باید صحبت کنیم.
باربارا که رو به پنجره ایستاده بود، متعجب برگشت و رو به جاشوا گفت: نیازی نبود به دنبالم بیایی من خودم می‌آمدم.
جاشوا مستأصل گفت: باربارا بهتر است در زمان بهتری مفصل صحبت کنیم.
باربارا به سمت جاشوا رفت و گفت: چرا بعد؟ همین حالا به خانه مادرم می‌رویم و صحبت می‌کنیم. مادرم برای عصرانه، کیک و چای تدارک دیده است.
جاشوا عجولانه گفت: می‌شود ما را تنها بگذاری باربارا؟ من باید با امی صحبت کنم.
_اِمی؟ شما که همدیگر را نمی‌شناسید، چه حرفی برای گفتن دارید.
جاشوا هیستریک خندید و در حالی که سعی داشت، خشمش را پنهان کند گفت: باربارا از اینجا برو، همین الان
_با هم می‌رویم
جاشوا کنترلش را از دست داد و گفت: پس حرف‌هایم را در همین جا می‌زنم



باربارا حق به جانب و منتظر
جاشوا مصمم گفت: باید به سرعت جدا شویم
باربارا شوکه و متعجب گفت: چرا؟ ما که عاشقانه همدیگر را می‌پرستیم
جاشوا عصبی گفت: این یک اشتباه بزرگ است
_متوجه نمی‌شوم
_خوب هم متوجه می‌شوی
باربارا ناباورانه گفت: نه نه نه اینجا چه خبر است؟ امیل میدانی چه شده است؟
_آخرین نامه ایی که ارسال کرده بودم
جاشوا موشکافانه به چشمان باربارا زل زد و گفت: تو صاحبش نبودی، تو حتی آن نقاشی‌ها را نکشیده بودی. من وقتی ماه آوریل برای دیدن صاحب نامه‌ها به دهکده آمدم تو خودت را به من معرفی کردی، این شرم آور است.
_نه نه من کار اشتباهی نکردم
باربارا رو به امیل گفت: امیل ما بهترین دوستان هم هستیم، من کار اشتباهی انجام نداده‌ام.
جاشوا عصبانی به سمت باربارا رفت و پرخاشگرانه گفت: به دروغ خودت را جای امی زدی و چند سال من را به سخره گرفتی
_او تو را جادو کرده من میدانم
_بس است باربارا
باربارا سرخورده و درمانده: تو حق من بودی، من آن مجلات را به امیل نشان دادم که علاقمند به نقاشی شد. من روزنامه‌هایی که نقاشی‌هایت در آن منتشر شده بود را برایش بردم. من اول به تو علاقمند شدم. از همان اول که تازه کار بودی دنبالت می‌کردم. امیل حق نداشت با تو نامه نگاری کند.
جاشوا نا امیدانه گفت: حق؟ تو حق را تعیین می‌کنی؟ متاسفم باربارا، تو امروز روی واقعیت را نشان دادی.
_تو نمی‌توانی من را رها کنی، بگو که دروغ است
_حتی یک لحظه هم نمی‌توانم
_چرا؟ بخاطر امیل؟ اما او یک شیطان است
_بس است دیگر
_باورم کن، خودم نقاشی شیطانیش را در خانه دیدم
جاشوا بی اعتنا به حرف باربارا به سمتم آمد و آرام گفت: حقیقت را امروز دانستی
بی تفاوت سر جایم ماندم. باربارا عصبانی از صحنه خارج شد و جاشوا گفت: امی
باربارا با بوم نقاشی که در دست داشت وارد صحنه شد و به سمت جاشوا رفت و نقاشی را به سمتش گرفت و عصبانی داد زد: خودت ببین این هاله‌های شیطانی سرخ و رنگ‌های سیاه که روحت را در بند می‌کشد، فقط از یک شیطان بر می‌آید.
جاشوا نقاشی را گرفت و حیرت زده گفت: این یک شاهکار است، برای دیدن هنر به چشم بینا نیاز نیست، فقط باید حسش کرد.
باربارا دیوانه شد و به سمتم هجوم آورد و من را از برگرداند و پشت به تماشاچی‌ها شدم و شنل را از روی سرم کشید و با دیدن چهره‌ام وحشت زده دستانش را جلوی دهانش گرفت و فریاد زد: چهره‌اش، او شیطان است، چهره ندارد.
جاشوا شنل را از دست باربارا در آورد و به سمتم گرفت. شنل را روی سرم کشیدم و خودم را پوشاندم و خمیده چرخیدم و پشت به جاشوا و باربارا و رو به تماشاچی‌ها گفتم: چشمانم بارید، تا آن جایی که سیل چهره‌ام را در بر گرفت و چشمانم سقوط کردند. بی آبی چهره‌ام را در برگرفت تا آن جایی که چهره‌ام کویر شد و رفته رفته چهره‌ام خشک و خشک تر شد که در آخر چهره‌ام تکه تکه شروع به ریزش کرد تا آن جایی که دیگر چیزی از آن باقی نماند. اجزای بدنم معترض و خشمگین شدند و عاملش را قلبم دانستند و ذره ذره قلبم را خوردند تا اینکه دیگر چیزی از من باقی نماند.
چراغ‌های صحنه لحظه ایی خاموش و بعد همگی روشن شدند و تماشاچی‌ها ایستادند و برای نمایشمان دست زدند. باربارا و جاشوا کنارم ایستادند و با هم تعظیم کردیم.
برای لحظه ایی نگاهم به تماشاچی‌ها افتاد که لبانشان به آرامی باز و بسته می‌شد که یک دفعه تماشاچی‌ها بزرگ و بزرگتر شدند؛ شبیه به هیولاهایی که در انتظار طعمه ایی نشسته باشند. به سرعت از صحنه خارج شدم.
شال را از روی سرم برداشتم و آویزان کردم و رو به اینه ایستادم و انگشت اشاره‌ام را بر روی جوهر سیاه روی صورتم کشیدم و بعد روی اینه دورانی کشیدم و بعد نا آرام پیشانیم را به اینه چسباندم تا شاید بر این غم مرحمی باشد. بغض گلویم را فشرد؛ من و سارا دوقلوهای همسان بودیم که لحظه ایی بدون هم دوام نمی‌آوردیم. مادربزرگ می‌گفت: افسانه‌های قدیمی می گویند دو قلوها بدون هم دوام نمی‌آوردند و اگر از هم جدا شوند بی شک تلف می‌شوند.
می‌گفت: شما نیمه هم هستید، هیچ گاه یکدیگر را ترک نکنید و مراقب هم باشید. اما سارا رفت، آن هم بخاطر یک عوضی و من را تنها گذاشت. چطور می‌توانم خودم را در اینه ببینم؟.
بعد از مدت‌ها برای اولین بار اولین قطره اشک از چشمم جوشید و روی دستم سقوط کرد. روی زمین نشستم و خودم را در آغوش کشیدم و اجازه دادم اشک‌هایم ببارد تا مرحمی بر جان آتش گرفته‌ام شود. هنر توانست من را رها کند از خودم و از هر آن چیزی که در وجودم طغیان می‌کرد و من آزادانه پرواز کردم.■





داستان «دوستانِ تاریکی»

نویسنده «سپیده عابدی»

دختر در تاریکیِ مطلق، زیر پتوی کوچکش، چشمانش را باز کرد. با دو دست پتو را از روی بینی‌اش پایین کشید و تمامِ حواسش را به گوش‌های کوچکش متمرکز کرد. خانه در سکوت بود و زمانی‌که مطمئن شد که دیگر همه در خواب عمیق رفته بودند، به آرامی دوستانش را صدا زد و گفت: «دالی، مالی، بچه‌ها بیاین، همه خوابن.» دالی به آرامی از زیر تخت بیرون آمد و مالی از زیر پتو با تکان دادن دستش اعلام حضور کرد. دختر از زیر پتو بیرون آمده بود، برای این‌که صدای پاهای کوچکش روی چوب‌های پارکت شنیده نشود، جوراب‌های پشمی بلندش را پا کرد و با نوک پنجه‌های کوچکش به سمت در رفت. دستش روی دستگیره در ثابت ماند تا بارِ دیگر از پشت در، از سکوت و خاموشی خانه مطمئن شود. هنوز دستگیره در را کامل پایین نکشیده بود که دو دوستش پشت سرش آمدند.

دختر به آرامی گفت: «چی‌کار می‌کنید؟ شما دوتا همین‌جا بمونید، الان می‌رم و میارمش، از جاتون تکون نخورید.» دوستان دختر که بسیار مطیع و گوش به فرمان بودند با کمی دلخوری همان‌جا ماندند. دختر پاورچین پاورچین از اتاق خارج شد، در هر شش قدم کمی مکث می‌کرد و به فضای محیطِ خانه گوش می‌داد و بعد دوباره راه رفتن را از سر می‌گرفت. سخت‌ترین قسمت پرماجرای شب‌های هیجان‌انگیز دختر، رفتن به اتاق پدر و مادر بود.

لای درِ اتاقشان همیشه نیمه‌باز بود تا اگر دختر صدایشان کند، راحت‌تر صدایش را بشنوند. به آرامی تا جایی‌که بدن کوچکش از در رد شود، در را باز کرد و داخل شد. صدای خروپف پدر طبق معمولِ همیشه در اتاق و خانه پیچیده بود و چشم‌بندهای خواب مادر به چشمانش بود. کنار میز پاتختی کنار مادر رفت، آن‌جا نبود. آرام کنار میز پاتختی کنار پدر رفت، آن‌جا هم نبود.

از شدت کلافگی دو دستش را مشت کرده و بالای سر پدر تکان داد تا کمی حرصش را خالی کند. در فکر این بود که کجا می‌توانست باشد که دست مالی را از لای در دید که به بیرون اشاره می‌کرد. به همان آرامی که آمده بود، پاورچین قدم‌های آرامش را به بیرون گذاشت و در را تا نیمه بست. مالی با خوشحالی بیرون در منتظر دختر بود و دختر با انگشت اشاره و حالتی عصبانی از این‌که مالی بیرون آمده، اتاق را به مالی نشان داد. مالی با دلخوری و قهر به اتاق دختر و خودش به آرامی به اتاق نشیمن رفت.

دختر روی میز را نگاه کرد، گوشی همراه پدر میان دو گیلاس و ته‌ماندهٔ شراب در هر دو، در کنار پوست‌های پسته که روی میز ریخته شده بودند در زیر بستهٔ شکلات قرار داشت. بستهٔ شکلات را برای دوستانش و گوشی همراه پدر را برداشت و با قدم‌های ریز و سریع به اتاق برگشت. مادر برای دور کردن گوشی همراه از دختر، هر روز رمز گوشی را تغییر می‌داد ولی رمز پدر همیشه ثابت بود و فقط پدر و دختر آن‌را می‌دانستند.

دختر وارد اتاق شد، آرام در را بست و با خوشحالی گوشی همراه پدر را به دوستانش نشان داد. دوستانش برای موفقیتِ دختر لبخند رضایت زدند ولی زمانی که دختر بستهٔ شکلات را که در پشتش پنهان کرده بود نشان داد هر دو دختر را در آغوش گرفتند و سه نفری روی تخت دختر و زیر پتو خزیدند. همان‌طور که سه نفری شکلات می‌خوردند، دختر رمز گوشی همراه پدر را وارد کرد و قفل گوشی باز شد. گوشی همراه پدر، قبل از قفل شدن، روی پیامک‌ها باز مانده بود. دختر از روی کنجکاوی کودکانه پیام‌ها را نگاه کرد. آخرین پیام از رضا لوله‌کش بود که پرسیده بود: «توام که همیشه همین‌رو میگی؟ خوابیدی؟ یادت نره پاک کنی!» و پیامِ پدر به رضا لوله‌کش که گفته بود: «تا سر حد مرگ شراب خوردم که زودتر بخوابم، حالم از دیدنش به‌هم می‌خوره، از حرف زدناش، راه رفتنش، لباس پوشیدنش. تنها امیدم توی خونه همین دختره. بالاخره طلاقش می‌دم.» دختر با تعجب به دو دوستش نگاه کرد، درست متوجه نشده بود که چرا پدر باید به یک لوله‌کش راجع‌به مسائل خانوادگی توضیح بدهد. دو دوست برای مشورت وارد کمد دختر شدند، بعد از گذشت چند لحظه بیرون آمدند. دختر که هنوز کنجکاو و متعجب مانده بود به هر دو دوست نگاه می‌کرد. بالاخره دالی و مالی برای‌این‌که دختر را از ماجرای پیش آمده مطلع کنند، پیش قدم شدند. دختر از ناراحتی آرام گریه می‌کرد، دالی و مالی از حقایقی که گفتند ناراحت بودند و سعی می‌کردند تا دختر را آرام کنند.

دالی دور اتاق چرخی زد و برای مشورت، دوباره هر دو دوست وارد کمد شدند. وقتی دوباره کنار دختر برگشتند پیشنهاد خود را برای دختر مطرح کردند. چشمان دختر برق شیطنت‌آمیزی زد و پیشنهادشان را پذیرفت. به رضا لوله‌کش از جانب پدر پیام داد: «من تصمیمم رو گرفتم، بهتره هم تو و هم من به زندگی خودمون برسیم. من از موقعیتی که توش هستم راضی هستم. بهتره شماره من رو پاک کنی و دیگه پیام ندی.» و شماره رضا لوله‌کش را بلاک و برای همیشه از گوشی پدر پاک کرد و خوابید. دوستانِ دختر تا صبح کنار دختر ماندند تا آرام بخوابد. آن‌شب دختر نتوانسته بود حباب‌بازی همیشگی را انجام دهد ولی بعد از یک هفته پدر با مادر مهربان‌تر و با دختر بیشتر وقت می‌گذراند.■

داستان «سرباز»

نویسنده «جواد احمدی»



گم شده‌ام. گم شده‌ام میان ای کاش‌ها و حسرت‌هایی که در دلم ماندند؛ میان زمانه‌ای که دیواری کوتاه‌تر از من پیدا نکرده تا مصیبت‌هایش را بر سر او آوار کند. میان بودن‌هایی که بوی اجبار می‌داد و نبودن‌هایی که آهی شد در سینه و زهرخندی به گذشته. خسته‌ام. خسته از تمام دنیا، خسته از من‌هایی که در خود اسیر مانده و خسته از توهایی که هیچ وقت ما نشدیم. می‌خواهم بخوابم و خواب شیرین رویاهای نداشته‌ام را ببینم. بخوابم و بیدار نشوم تا فردا، پس فردا، تا هفته دیگر؛ شاید هم تا ابد. می‌خواهم بخوابم اما سرمای هوا اجازه نمی‌دهد. باد سرد با دانه‌های ریز برف به صورتم تازیانه می‌زند و انگشت پاهایم را در پوتین خشک می‌کند. شال گردنم را بالاتر می‌آورم و نفس‌هایم تبدیل به بخار خشکی می‌شود. اسلحه سنگین و سرد را محکم‌تر میان دست‌هایم فشار می‌دهم و رفتن پاس پخش را تماشا می‌کنم.

دوباره شروع شد. دو ساعت ملال آور و کسل کننده سر برجکی که هیچ چیز دیده نمی‌شود به جز دشت عظیمی که رخت سفید بر تن کرده و برفی که در سکوت می‌بارد. منتظر می‌شوم تا نور سرخ چراغ پشت ماشین کاملاً ناپدید شود و گوشی خود را بیرون می‌آورم. موبایل ساده‌ای که تنها یاور من در این روزهای سخت و طاقت فرسا است. راهکارش را یکی از سربازها به من یاد داد. بعد از گذشت یک ماه از تقسیم سربازان بین ارگان‌ها، یکی از پایه بالاها گفت: «اگه میخوای گوشی بیاری راهش اینه که برای دژبان یه ساندویچ همبرگر بخری.» و همینطور شد. سرباز دژبانی که کلاه کج قرمزی بر سر داشت با گرفتن ساندویچ ضربه‌ای به راک ساک زد و گفت: «برو چیزی نداری.» منم خوشحال از اینکه گوشی را درون پادگان آورده‌ام، سه روز صبر کردم تا پست نگهبانی‌ام از اسلحه خانه به برجک تغییر کند و بتوانم تماسی با خانواده بگیرم؛ الان سه روزه که از آنها خبری ندارم. این خدمت لعنتی ما را اینجا اسیر کرده و نگهبان جایی شدیم که خود در آن اسیر هستیم. پدرم همیشه می‌گفت: «مرد برای مرد شدن باید خدمت سربازی بره.» اما من قبل از آن‌که سرباز شوم طعم ترش آلوچه‌های دزدی و شیطنت‌های کودکی را فراموش کردم؛ از زمانی که زهرا را دیدم. دختر دختر خاله مادرم می‌شد و او را تا قبل از پانزده سالگی ندیده بودم. سیزده بدر بود که به خانه ما آمدند. هفته قبل از آن به روستای ما اثاث‌کشی کرده و آن روز می‌خواستند همراهمان به گردش بروند. روستای ما از صد یا دویست خانه تشکیل می‌شد که دور آن نخلستان بزرگی قرار داشت. مکان زیبا و بی‌نظیری که برای زندگی کردن فوق‌العاده بود. از رطب‌های شیرین نخل‌ها و شیر تازه گاومیش گرفته تا ماهی تازه صید شده، تخم مرغ محلی، شب نشینی‌های طولانی و آوازهای زیبای عربی، همه و همه بوی خوش زندگی را در روستا پخش می‌کرد. رفته بودم برای صبحانه آش بخرم که در راه برگشت او را نزدیک درِخانه دیدم. ماکسی بلند خاکستری پوشیده و شال سفیدی انداخته بود. خال سیاه و زیبایی روی چانه‌اش داشت که چهره سفیدش را جذاب‌تر می‌کرد. خنده‌های زیبای او آتشی در وجودم شعله‌ور کرد، به طوری که دلم می‌خواست ساعت‌ها بنشینم و او را تماشا کنم که با حجب و حیایی دخترانه موهایش را زیر شال مرتب می‌کرد. آن روز به نخلستان رفتیم اما نه با بازی‌های آنجا سرگرم شدم و نه خوراکی‌ها به دلم چسبید، چون تمام هوش و حواسم جایی بود که به آن خیره شده بودم. از بخت بد، آن سال روز سیزده بدر جمعه بود و ما باید آماده می‌شدیم که فردایش به مدرسه برویم. شب شد و همگی برای فرار از گرمای شرجی و پشه کوره‌ها به زیر کولر هجوم آورده بودیم. صدای بچه‌هایی که سروصدا می‌کردند امانم را بریده بود. دزدکی به زهرا نگاه کردم که تکلیف‌های بهاری سوم راهنمایی را بیرون آورد. تکلیف‌هایی که من در دو روز اول همه را تمام کرده بودم. مامانم با صدای بلندی مرا معرفی کرد و گفت: «پسرم علی هم سوم راهنماییه و درسش توی مدرسه خیلی خوبه و ایشالا یه روز مهندس می‌شه.» دختر خاله مادرم که اسمش لیلا بود گفت: «چه عالی! پس فکر کنم بتونن با هم تکالیفشون رو حل کنن.» با اصرارهای آن‌ها رفتم و کنار زهرا نشستم و به مسائل ساده ریاضی که همه را بلد بودم، نگاه کردم. عرق کرده و صدایم بیرون نمی‌آمد. دوست داشتم تن ظریفش را در آغوش بگیرم و محکم فشار دهم اما حیف نمی‌توانستم. مسائل را شمرده شمرده یکی بعد از دیگری برایش توضیح دادم و او گوش می‌داد. تار موهایی که از زیر شال بیرون زده بودند، دیوانه‌ام می‌کردند. نمی‌دانم کی به پایان مسائلی که هیچ وقت دوست نداشتم تمام شوند رسیدیم اما وقت جدایی رسیده بود. با حل کردن مسائل و آشنایی خانواده‌هایمان، قرار بر

آن روز به نخلستان رفتیم اما نه با بازی‌های آنجا سرگرم شدم و نه خوراکی‌ها به دلم چسبید، چون تمام هوش و حواسم جایی بود که به آن خیره شده بودم. از بخت بد، آن سال روز سیزده بدر جمعه بود و ما باید آماده می‌شدیم که فردایش به مدرسه برویم.

این شد که هر هفته زهرا و خانواده‌اش برای درس خواندن با من به منزلمان بیاید. نمی‌دانم چند هفته گذشته بود که زهرا گفت: «میگم علی تا حالا کاپوچینو خوردی؟» من هاج و واج او را نگاه کردم و گفتم: «چی چی چینو؟» خنده ریزی کردو گفت: «کاپوچینو. یه نوشیدنیه گرمه که توی شهر میفروشن. میگن خیلی خوشمزست.» فکری به سرم زد؛ نمی‌خواستم به زبان بیاورم اما دل را به دریا زدم و گفتم: «چطوره هفته بعد بگیم می‌خوایم بریم کتابخونه شهر درس بخونیم ولی از اونور بریم کاپوچینو بخوریم.» از هیجان این ماجراجویی، چشمان عسلی زهرا برق زدند و با خنده‌ای سرش را به نشانه تأیید تکان داد. برای رسیدن جمعه هفته آینده لحظه شماری می‌کردم و پول تو جیبی مدرسه را جمع کرده که جلوی زهرا خود نمایی کنم. بالاخره جمعه رسید و ما با هزار مکافات خانواده‌هایمان را راضی کردیم و راهی شهر شدیم. آنجا از مغازه‌های بازار دنبال کاپوچینو فروشی می‌گشتیم و مغازه‌دارها با بی‌حوصلگی نشان مکانی را دادند که نامش کافی شاپ بود. داخل مغازه تاریک و چند لامپ زرد روشن کرده بودند. همه‌جا عکس‌های سیاه و سفید افرادی بود که من نمی‌شناختم و بوی دلپذیری فضا را دلنشین می‌کرد که بعدها فهمیدم بوی قهوه است. میز و صندلی چوبی قهوه‌ای داشت که ما نزدیکترین آن‌ها را برای نشستن انتخاب کردیم. کسی آمد و گفت: «چی میل دارید؟» من گفتم: «دوتا چاپوکینو لطفاً.» زهرا دستش را سمت دهانش برد تا خنده‌هایش را مخفی کند و گفت: «کاااپووووچیییینو.» منم گفتم: «آره همون.» مرد مو فرفری که پیراهن سفید و جلیقه پوشیده بود گفت: «چیز دیگه‌ای میل ندارید؟» سرم را به نشانه نه تکان دادم و او رفت و ما مشغول صحبت شدیم. چند دقیقه بعد دو فنجان سرامیکی آوردند که پر از مایع گرم و قهوه‌ای بود. زهرا به فنجان خیره شد و با خنده گفت: «یه وقت مسموم نشیم؟» من که شجاعتم گل کرده بود، گفتم: «پس بذار من اول تست کنم.» فنجان را به لب‌هایم نزدیک کرده و جرعه‌ای نوشیدم. بهترین طعم دنیا را آنجا از ترکیب مزه تلخ قهوه و شیرینی کارامل و مخلوط شدندش با شیر تازه تجربه کردم که زیباترین طعم دنیا را برایم رقم زد. دوست داشتم تا ابد فقط و فقط کاپوچینو بخورم. آن‌روز خیلی به من خوش گذشت و من دوست داشتم این ماجرا همیشه ادامه داشته باشد اما هردو خانواده فهمیدند که جمعه‌ها کتابخانه باز نیست و دستمان رو شد. از آن هفته به بعد دیگر زهرا خانه ما نیامد اما در محل چند باری او را دیدم. هیچ‌کس نمی‌داند برای چه به خدمت آمدم. سه سال منتظر ماندم تا سرباز شوم و بعد از آن برای خواستگاری زهرا بروم. از بخت بدم به نقطه صفر مرزی فرستاده شدم که جز برف و سرما چیزی نمی‌بینم. اما مرد برای مرد شدن باید خدمتش را تمام کند. با دست‌های که از سرما می‌لرزید شماره مادرم را گرفتم و موبایل را به گوشم چسباندم. چند بار بوق خورد و بعد از آن صدای مادرم را شنیدم: «سلاااااااااام آقا پسر حالت چطوره؟ چه عجب یادی از ما کردی؟.» منم جواب دادم: «ممنونم به خوبی شما. چه خبرا همه خوبن؟ چقدر سروصدا زیاده اونجا.» مادرم گفت: «آره همه خوبن. هیچی مراسم عقد زهرا دختر خالمه. داریم آماده میشیم بریم محضر. خیلی بد شد که نیستی تا عروس شدن خواهرتو ببینی.» بدنم داغ شد. انگار گلوله‌ای مذاب در گلویم گیر کرده باشد، صدایم در نمی‌آمد. اشک گوشه چشمم جمع شد و درجا یخ بست. هاج و واج به افق سفید روبه‌رو خیره شده بودم. مادرم گفت: «چی شد قطع شد؟» گفتم: «نه باید گوشی رو خاموش کنم. ایشالا خوشبخت بشن.» گوشی را قطع کردم و بغضم ترکید. مثل بچه‌ها درون برجک فلزی و سرد نشستم و زار زدم. گوشی را محکم میان دست‌هایم فشردم و دندان‌هایم را محکم در گوشت پشت دستم فرو کردم تا شاید عصبانیتم را کنترل کنم. دیگر نه سرمای هوا آزارم می‌داد و نه سختی فلزی که رویش نشسته بودم؛ بلکه تصور زهرا در آغوش دیگری خونم را به جوش می‌آورد. دلم آغوش گرم می‌خواست مثل آغوش مادرم در کودکی که خوابگاه هرشبم بود. اسلحه را به صورت عمودی روی سطح فلزی برجک گذاشتم و سرم را روی آن قرار دادم. سردی نوک اسلحه زیر چانه‌ام بود و دست‌هایم شروع کردند به لرزیدن. انگشتم را روی ماشه گذاشتم و تا سه شمردم: «یک، دو، سه...» خوابم می‌آید. می‌خواهم بخوابم؛ بخوابم و خواب رویاهای شیرینم را ببینم. بخوابم و بیدار نشوم تا فردا، پس فردا، تا هفته دیگر؛ شاید تا ابد. ■

داستان «نهنگی که در فضای مجازی زندگی می‌کرد!»

نویسنده «زویا قلی‌پور»



انگار دلش گرفته بود. من این حال را خوب می‌فهمم چرا که سالهاست دلتنگ بوده‌ام دلتنگ آدم‌های زیادی، دلتنگ ماجراهای زیادی و بیش از همه دلتنگ خودم در مواجهه با آرامش و شادی بی‌دلیل؛ همان که حق هر انسانی است و انگار کیمیا شده.

زندگی مدام آدمی را بی‌دلیل می‌فرساید و ما از یاد برده‌ایم که قرار بود فقط زندگی کنیم و از زندگی شادی و لذت برداشت کنیم و محصول را با هم به اشتراک بگذاریم.

این فراموشی بهای سنگینی برای بشریت داشت. جنگ‌ها به راه انداخت، اشک‌ها به بار آورد و فاصله‌ها را بیشتر و بیشتر کرد. مرزهای مستحکم ساخت بین افرادی که زمانی در زندگی قبیله‌ای دست در دست هم بر رنج زیستن فائق می‌آمدند.

من خودش را ندیده بودم زیرا من هم مانند همان نوع انسانی بودم که افلاطون در نظریهٔ مثل معرفی کرد. ما همگی رو به دیوار نشسته‌بودیم و از سایه‌هایی که روی دیوار نقش می‌بستند برداشت‌هایی داشتیم که احتمالاً عمدتاً اشتباه بود و آرزو می‌کردیم درست باشد با این‌که می‌دانستیم نیست. این روزها به آن دیوار، فضای مجازی می‌گویند.

سایه‌اش شبیه نهنگ بود. نهنگ تنهایی که در موجهای فضای مجازی زندگی می‌کرد انگار که در سایهٔ اقیانوس بر دیوار، شنا می‌کرد و میل پرواز داشت.

نهنگ جالبی به نظر می‌رسید. نهنگی که از تمام سایه‌ها واقعی‌تر می‌نمود و گویی نمی‌خواست در دیوار خاکستری و سنگی غار اسیر بماند. نهنگی که فریاد می‌زد و صدایش پژواک می‌یافت. اما چون فرکانسش بالاتر از حد شنوایی بود شنیده نمی‌شد.

عده‌ای به او می‌خندیدند همانطور که در هنگام اجرای پانتومیم سرخوشانه و بدون تلاش برای درک حرکات بدن فردی که پانتومیم اجرا می‌کند می‌خندند؛ در حالی که او استادانه مشغول اجرای یک تراژدی بود؛ یک اوپرا در فرکانسی که شنیده نمی‌شود.

کسی صدایش را نمی‌شنید پس مفهوم حرفها و آوازش را هم نمی‌فهمیدند و من حالش را خوب می‌فهمیدم چون خودم در ذهنم سالها مانند عقابی زندگی کرده بودم که کسی شکوه پروازش را ندیده بود زیرا هرگز به آسمان نگاه نکرده‌بودند و مدام به دنبال کرم‌های خاکی زمین را جستجو می‌کردند که تنها سرگمی‌شان در آن غار تاریک بود. تفاوت زیادی میان یک نهنگ و عقاب وجود دارد و تنها وجه مشترکشان شاید فقط همین بود که هیچ‌کس نمی‌خواست باور کند که آنها وجود دارند و شکوهی را به نمایش می‌گذارند که نه درک می‌شود، نه پذیرفته می‌شود و نه حتی دیده می‌شود.

آن‌ها آنقدر حقیقی بودند که دیده نمی‌شدند و آنقدر واقعی بودند که انکار می‌شدند.

به نظر می‌رسید نهنگ جوان قصهٔ ما خسته و ناامید شده یا شاید هم فقط حوصله‌اش سر رفته بود هر چه باشد فضای مجازی برای یک نهنگ که آرزوی پرواز در آسمان را دارد ملال‌انگیز است.

> به نظر می‌رسید نهنگ جوان قصهٔ ما خسته و ناامید شده یا شاید هم فقط حوصله‌اش سر رفته بود هر چه باشد فضای مجازی برای یک نهنگ که آرزوی پرواز در آسمان را دارد ملال‌انگیز است.

به‌یک‌باره از آب بیرون پرید و رو به من گفت: «یادت نره با این که در دنیای مجازی زندگی می‌کنم واقعی و زنده‌ام!»

در چشم همه نگاه کرد و دوباره به اقیانوس برگشت گمان می‌کنم فقط من شنیدم چه می‌گوید و فهمیدم چرا این را می‌گوید و باورش کردم. برایش در ذهنم دست تکان دادم چون دست و پایم در غل و زنجیر بود و گفتم می‌دانم، دیدمت، شنیدمت، باورت دارم و حالت را خوب می‌فهمم. خندید؛ آرام گرفت و بدون هراس از فراموش شدن و دیده نشدن و فهمیده نشدن در زنده‌ترین حالت ممکن به فضای مجازی برگشت.

تمام افرادی که با دست و پای بسته رو به دیوار نشسته بودند به بلاهت ما خندیدند و متوجه نشدند که ما از ماجرایی با خبریم که آنها نه کامل دیده‌اند، نه صدایی شنیده‌اند و نه درک کرده‌اند.

روزها گذشت و نهنگ ساکت بود دیگر دمش را به آب نمی‌کوبید دیگر تلاش نمی‌کرد پرواز کند؛ آرام گرفته بود و من در خیالم می‌دیدم که در پهنهٔ بیکران اقیانوس فضای مجازی آرام می‌خندد و شنا می‌کند؛ گاهی از آب بیرون می‌پرد و در هوا چرخی می‌زند، به ابر و خورشید و آسمان سلامی می‌رساند و دوباره به سایهٔ موجها برمی‌گردد.

همان‌طور که آو آرام آرام دور می‌شد با هیاهوی افراد غار، به غار برگشتم دیگر به سایه‌ها نگاه نمی‌کردند و به من خیره شده‌بودند حالا فقط من مانده بودم که دیوانه به نظر می‌آمدم و شاید دیگران معتقد بودند تنها دیوانهٔ آن جمع حالا فقط من هستم.

نمی‌توانستم توضیح بدهم که چه اتفاقی افتاده، نمی‌توانستم حرفهای نهنگ را ترجمه کنم و برایشان توضیح بدهم که او چرا

شروع کرد به سخن گفتن حتی اگر می‌توانستم هم آنها صدای من را نمی‌شنیدند چون در فرکانسی نبود که شنیده شود. خنده‌های تمسخر آمیز و نگاه سنگین‌شان مأیوسم می‌کرد و راه نفسم را می‌گرفت.

موبی‌دیک رفته بود و مدام دورتر می‌شد من مانده بودم روبه‌روی دیوار غار و سایه‌های رقصان و نظاره‌گرانی که حتی رقص سایه‌ها را هم درک نمی‌کردند و نمی‌دانستند به چه چیزی نگاه می‌کنند. بادی وزید، طوفان شد؛ از صدایی که پشت سرم می‌آمد فهمیدم در دالان غار برگهای خشک و خار و خاشاک را باد می‌چرخاند و بالا می‌برد. نمی‌توانستم به پشت سرم نگاه کنم که در ازدحام افراد غل و زنجیر شده حبس شده‌بودم و از وحشت چشمانم را بسته بودم؛ صدای هیاهو و پچ‌پچ اوج می‌گرفت، صدای باد اوج می‌گرفت برگها و خار و خاشاک از زمین بلند شده بودند و در گردبادی می‌چرخیدند و نزدیک‌تر می‌شدند؛ صدایشان را می‌شنیدم و دیگران صدای طوفان را نمی‌شنیدند چون در فرکانس شنوایی آنان نبود.

دیگر فقط صدای طوفان بود و افرادی که مانند همان شاخ و برگ به در و دیوار غار می‌خوردند و زنجیرهایشان گسسته می‌شد.

عده‌ای می‌مردند، عده‌ای می‌خندیدند، عده‌ای وحشت‌کرده بودند و همگی حتی من در هوا به سقف و دیوار غار می‌خوردیم و از زنجیر رها و اسیر دست باد شده‌بودیم و در گردباد معلق مانده بودیم.

بی‌اختیار فریاد زدم موبی دیک فرار کن طوفان شده! باد صدایم را دزدید و فرار کرد و غار آرام گرفت. کسی در غار صدایم را نشنید و نفهمید چه گفتم همه مانند برگ خزان به زمین افتادند.

غار کمی روشن‌تر شده بود و از روزنه‌هایی در سقف نور می‌تابید. همین که خودم را پیدا کردم رویم به دیوار قدیمی برگرداندم. سایهٔ موبی‌دیک را دیدم دیگر شبیه سایه نبود؛ واقعی شده بود و از فضای مجازی‌ای که شبیه به سایهٔ اقیانوس بود بیرون پریده‌بود و در هوا شنا می‌کرد؛ به سمت من برگشت باله‌اش را تکان داد و چرخید و همچون شهابی نورانی دور شد!

حالا دیگر زنجیری به دست و پایم نبود از میان جنازه‌ها و افراد گیج و گنگ گذشتم و افتان خیزان به سمت خروجی غار حرکت کردم.

هر چه بیشتر به خروجی غار نزدیک می‌شدم کمتر می‌توانستم ببینم. نور چشمانم را کور کرده بود. سال‌ها در تاریکی زندگی کرده بودم و به رنگ و نور عادت نداشتم، دست راستم را جلوی چشمانم گرفتم و با دست چپ خودم را به دیوار غار چسباندم که زمین نخورم. نمی‌دانستم به کجا می‌روم فقط راه می‌رفتم، نمی‌دانستم چرا می‌روم فقط می‌دانستم باید بروم.

دیوار تمام شد. زمین زیر پایم دیگر سنگی نبود نرم و نمناک شده بود. وزش نسیم را حس کردم و عطری ناآشنا به مشام رسید. با طراوت بود و بعدها فهمیدم رایحهٔ خوش درختان و چمن و گیاهان است.

آرام آرام چشمانم به نور عادت کرد می‌توانستم دنیا را ببینم؛ وحشت کرده بودم. دیگر خبری از رنگ خاکستری و سایه‌های رقصان و هوای خفقان آور غار نبود.

در انباشتگی نور و رنگ و هوای تازه گیج و بی‌قرار شده بودم. به آسمان نگاه کردم بیش از اندازه پهناور و غریب بود. بیکران را شناختم و ساعتها به آن خیره شدم. پرواز پرندگان را دیدم و یادم آمد گویی در گذشته عقابی بودم که خارج از دید پرواز می‌کرد و دیده نمی‌شد حالا روی زمین، روی چمنها دراز کشیده بودم و هر دو دستم را زیر سرم گذاشته بودم و پرواز پرندگان را نظاره می‌کردم و میل به پرواز نداشتم.

گویی چیزهای زیادی را ندیده بودم و پیر شده بودم و فرصت زیادی برای تماشای آن‌همه زیبایی نمانده بود. چشمانم خسته بود و می‌سوخت اما نمی‌خواستم آنها ببندم چون می‌ترسیدم دیگر باز نشود.

پشت به چمنهای روی زمین و رو به آسمان به ناگاه موبی‌دیک را دیدم که هنوز در آسمان شنا می‌کرد، واقعی‌تر از همیشه بود و آواز می‌خواند و صدایش پژواک پیدا می‌کرد و گویی تمام جنبندگان صدایش را می‌شنیدند و او را می‌دیدند. بعد از آن بی‌اختیار چشمانم بسته شد و دیگر چیزی ندیدم!

انگار زمان زیادی گذشت و من هیچ به خاطر ندارم تا این‌که صدای پسر بچه‌ای به گوشم رسید دستش را احساس کردم و صدایش را شنیدم که می‌گفت: «سلام درخت نارون، من موبی‌دیک هستم ما انقدر حقیقی هستیم که دیده نمی‌شیم و انقدر واقعی هستیم که انکار می‌شیم»

دیدم که پس از گفتن این جمله شاد و سرخوش و کودکانه لی‌لی کنان از من دور شد و من بی‌دلیل شاد و آرام بودم و از بودنم لذت می‌بردم و این محصول را با زمین و آسمان و پرندگان و پروانه‌ها حتی کرمهای خاکی به اشتراک گذاشتم.■



داستان «دار مکافات»
نویسنده «گلبرگ فیروزی»



صدای پایی از پشت پستو به گوش می‌م رسید؛ اگر دست‌هایم باز بودند، اگر پاهایم به این دار مکافات بسته نبودند و اگر می‌توانستم از گور دخمه‌ای که اسیرش بودم فرار کنم، حتماً سوی دیگر دخمه می‌رفتم؛ آن‌وقت حتماً این سرای تاریک، مبدل به بهشتی روشن می‌شد و روح‌انگیز و عزیز هم، دیگر فرشته‌های نگهبان ما نبودند؛ آخ... اگر آن‌سو بودم، آن‌جا، همان کنج نموری که فرهاد در آن بود!

در با صدایی ناله‌مانند باز شد؛ صدای کش دار و جاهل‌وار نعیم سکوت دخمه را شکست: «تموم شد؟!»

صدایش شبیه دروازه‌ای قدیمی بود که لولای خشک و روغن نخورده‌اش روی تک‌تک خطوط و نخ‌های بدنم رژه می‌رفت.

عزیز گفت: «آقا نعیم، این یکی حاضره!»

صدای خشک و طلبکار نعیم مثل ناقوس مرگ در فضا طنین انداخت: «اون رو می‌خوام چی کارش کنم، گفتم که... همین که نقش سبزه و دشت داره باید آماده بشه؛ گوش دارید یا کر هستید؟!»

رو به روح‌انگیز کرد؛ چشم‌های هیز و قی‌زده‌اش را به صورت جوان و اصلاح نکردهٔ روح‌انگیز دوخت با ولع سر تا پایش را ورانداز کرد به عادت، گوشهٔ سبیلش را جوید، دستی بین موهای رنگ‌شده‌اش کشید و به دختر گفت: «زودتر تمومش کن لامصب، میدونی که بعد از این‌که این از دار، اومد پایین، نوبت تو می‌شه که بری روی سر من و بشی تاج سرم!»!»

هر رج که پیش می‌رفت، روز رفتن من نزدیک‌تر می‌شد و دل‌کندن از دخمه سخت‌تر. نگاهم به صورت خندان و چشم‌های درشت و مشکی فرهاد افتاد که روی دار بود، صورتش دیشب کامل شده بود؛ از دیشب با یکی از چشم‌هایم که کامل بود از نگاه وحشی‌اش با آن چوقا که غالب تنش بود، نگاه برنمی‌داشتم؛ اما نگاه او به آسمان و عقابی که در پهنهٔ آبی‌اش بود، ثابت مانده بود؛ با خودم فکر می‌کردم اگر نقشهٔ چشم‌هایش را رو به پایین طرح زده بودند، نگاهش به من بود؛ شاید کمان ابروهایم، موی مجعدم و آن دامن پُرشکنِ محلی‌ام را که می‌دید دلش دوباره به رحم می‌آمد و کاری می‌کرد!

کمی آنسوتر «شبدیز» آرام و متین روی سبزه‌ها در حال چَراست.

ای‌کاش دست‌هایش را از دار باز می‌کرد و سمتم می‌آمد؛ بعد سوار بر شبدیز تا بی‌نهایت می‌تاختیم؛ کاش خسرو خان با نعیم به این دخمه نیامده بود و من را نمی‌دید؛ آن‌وقت ما تا ابد در این اتاق کنار هم می‌ماندیم؛ گاهی رعد و برقی می‌زد و او را در نور اندکِ برق آسمان می‌دیدم؛ کنارش می‌نشستم و یادش می‌آوردم که چطور اهالی، نفرینمان کرده‌اند!

باز یاد آن سردآب قدیمی، در آن غروب سوزناک پاییز افتادم که کوزه‌ای بر دوش داشتم و او کنارم بود؛ من می‌دانستم محرم هم نیستیم، من می‌دانستم بودن من و فرهاد در آن سرداب از نظر اهالی ایراد دارد؛ اما علتش را بعدها که عزیز به من گفت، هرگز درک نمی‌کردم؛ ولی این را مطمئن بودم که سزاوار چنان نفرینی نبودیم، او هم می‌دانست؛ اما ...!

> صدایش شبیه دروازه‌ای قدیمی بود که لولای خشک و روغن نخورده‌اش روی تک‌تک خطوط و نخ‌های بدنم رژه می‌رفت.

آن عید را به یاد آوردم که عزیز با دست‌های حنا بسته‌اش کاغذی دستم داد و گفت: «این هم عیدی‌ات، باید زوتر بهت می‌دادم!»

خانه که از مهمان خالی شد، کاغذ را باز کردم، بین خطوط سرگردان بودم؛ فرهاد برادرم نبود؛ برای همین از روزی که خودم را شناخته بودم و با این‌که در یک خانه بزرگ می‌شدیم، عشق مانند پیچکی بر بدنم می‌تنید و عشقه‌وار بالا می‌رفت...!»

خسروخان و نعیم روی تختی گوشهٔ دخمه نشسته بودند، چشم خسروخان به نقش برجستهٔ شبدیز افتاد و خواهان قالیچه شد؛ هر چه نعیم گفت: «این دوتا جفت هستن، هنوز کامل نشدن، وایستا وقتی کامل شدن هر دوتاش رو ببرا!»

خسروخان قبول نکرد؛ می‌گفت این چیز دیگری‌ست؛ ساق پایم که بافته شد، دامن پرچین و موهای مجعدم که بافته شد؛ دیگر دخمه را رها نمی‌کرد به شبدیز هم کاری نداشت؛ صبح زود می‌آمد و می‌نشست روبه‌روی روح‌انگیز.

طفلک روح‌انگیز؛ او هم مثل من اسیر بود و پسرکی که نامش را نمی‌دانم، هرروز از پنجره برایش نامه می‌انداخت؛ حالا او هم بی‌نصیب از عشق خواهد ماند.

این‌جا سرد است، تاریک و ظلمانی است و تنها با نور اندک لامپ انتهای دخمه روشن می‌شود. فکر می‌کنم من و آن مردِ پوشیده در چوقای، می‌توانستیم مونس هم باشیم؛ اگر او تیشه‌ای داشت و خسروخان پیدایش نمی‌شد.

روح انگیز، با اصرارِ نعیم صورتم را کامل کرده‌است؛ منتظر است خسروخان بیاید و من را به خانه‌اش ببرد، دیشب که طرح فرهاد

کامل شد، عزیز با وسواس نخ‌های اضافه‌اش را چید و آن را روی زمین پهن کرد، لایه‌های اضافه را پرداخت کرد بعد با وسواس آن را مقابلم گذاشت؛ روح‌انگیز هم کار پرداخت من را تمام کرده است و سرپا کنار دیوار تکیه‌ام داده است..

عزیز سعی داشت فرهاد را گوشهٔ دیوار تکیه دهد، فرش روی زمین افتاد؛ نگاه فرهاد دیگر به آسمان و عقاب نبود؛ او من را دید و زل زد به چشم‌هایم؛ یادش آمد که چقدر زیبا بودم، اگر زبان داشتم بی‌درنگ به او می‌گفتم تمام این روزها منتظر بودم تا کامل شود و بتواند من را دوباره ببیند!

عزیز بلندش کرد و با وسواس و احتیاط به دیوار تکیه‌اش داد، کمی عقب ایستاد و با لذت نگاهش کرد؛ ناگهان صورتش درهم رفت و زیر لب گفت: «استغفرالله... خدایا عفو کن؛ اگه مجبور نبودم پشتشون در می‌اومدم!»

حالا فرهاد است که تقلا می‌کند نگاه از آسمان برگیرد، افسوس که نمی‌تواند!

خنده‌ام می‌گیرد و همزمان با خنده‌ام صدای پای خسرو خان در دخمه می‌پیچد؛ حرکت تند قلب فرهاد از زیر چوقای معلوم است؛ او هم بی‌تاب است؛ اما انگار نگاهش را به آسمان میخکوب کرده‌اند.

اهالی می‌گفتند که من و فرهاد نظر کرده هستیم؛ می‌گفتند مگر می‌شود دو کودک همسن، از زیر آوارِ چند روزهٔ زلزله به آن بزرگی جان سالم به در ببرند؛ انگار همسایه بوده‌ایم و پدرومادر هر دومان زیر آوار له شده بودند؛ به نظر آن‌ها تمام اینها نشانه بود که ما برگزیده باشیم تا نسل آبادی را پیش ببریم. پس نباید این‌چیزها را می‌فهمیدیم؛ باید من با مردی از آبادی و فرهاد با دختری به جز من ازدواج می‌کرد تا نسل آن‌ها با ما ادامه‌دار شود؛ اما هیچ کدام توان این را نداشتیم تا قسمت کس دیگری شویم و

بهترین ایده برای دل سادهٔ اهالی، کتمان واقعیت بود!

همان روز در سردآب، وقتی نعیم که دهانش چفت و بست نداشت، وقتی ما را در آن حال دید، نتوانست زبانش را کنترل کند، رازمان را بر ملأ کرد و نفرین اهالی هر کدام از ما را در دنیای نقشِ یک قالی محبوس کرد، آن‌ها نمی‌دانستند عزیز همه‌چیز را به ما گفته است و به نظرشان حکم رابطه دو محرم معلوم بود؛ نفرین ابدی!

عزیز همه چیز را می‌داند؛ اما نمی‌دانم چرا کاری نمی‌کند؛ شاید برای جهزیهٔ دخترش!

روح‌انگیز هم حال خوبی ندارد، به خانهٔ خسروخان که بروم، او هم باید کنار نعیم برود!

نگاه از فرهاد بر نمی‌دارم، اگر در سرِ فرهاد بودم، صدایش را می‌شنیدم که قصد جان خسروخان را داشت؛ اما چه سود...؟

من، روح‌انگیز، پسرکی که نامش را نمی‌دانم و فرهاد بی‌تاب و زخمی هستیم؛ عزیز دست‌مزدش را گرفته و سمت خانه‌اش می‌رود تا بساط جهیزیه دخترش را روبه راه کند؛ اما خوش‌حال نیست و صداهای درهم و برهم سرش را می‌شنوم که می‌خواهد راستش را به اهالی بگوید تا آن‌ها بدانند من و فرهاد همه چیز را می‌دانیم و دست از خرافه‌شان بردارند؛ از این نفرین که بی‌گناه اسیرمان کرده است! اما انگار جهیزیهٔ دخترش واجب‌تر از سرنوشت من و فرهاد است!

خسروخان و نعیم با چشم‌هایی پر طعم به من و روح‌انگیز نگاه می‌کنند.

کاش فرهاد دستش را از قالی بیرون می‌آورد، دستم را می‌گرفت و هر دو از داخل قالی‌ها به کتاب‌های شعر پناه می‌بردیم...! ■



داستان «خداحافظ ای شهر جواهرنشان من»

نویسنده «آرزو معظمی»



ماشین متوقف شد و یک مرد ریشوی درشت‌هیکل که کت‌وشلوار قهوه‌ای به تن و تفنگی در دست داشت درِ عقب را باز کرد و به من اشاره کرد که پیاده شوم. من پیاده شدم، ولی در کمال تعجب دیدم مرد ریشو درِ عقب ماشین را بست. برگشتم. از شیشهٔ پشتی ماشین به دوستم و همسرش، که در صندلی عقب نشسته بودند، نگاه کردم و با صدای بلند گفتم: «مگه شماها پیاده نمی‌شین؟» اما فریادم در صدای ویراژ ماشین سفید شاسی‌بلند گم شد. ماشین گاز داد و رفت و پشت سرش گردوخاک زیادی به پا کرد.

اطرافم را نگاه کردم. بیابانی بزرگ و خالی بود که سوله‌ها و کانکس‌های متعددی با فاصله از هم در آن قرار گرفته بودند. تا چشم کار می‌کرد بیابان برهوت بود و هیچ خبری از شهر و آبادی نبود. باور نمی‌کردم چنین اتفاقی افتاده. فکر می‌کردم حتماً اشتباه شده. به مرد درشت‌هیکل با کمی انگلیسی و کمی فارسی گفتم که حتماً اشتباهی شده. نباید من را پیاده می‌کردید. ما باهم بودیم و به دعوت یکی از امیران امارات به اینجا آمده‌ایم. من باید با آن‌ها بروم، ولی او سرِ لولهٔ تفنگش را بالا آورد و به من اشاره کرد که راه بیفتم.

زمین زیر پایم خالی می‌شد و فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است به داخل زمین فرو بروم. مدام پشت سرم را نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم که همان لحظه دوستم و همسرش با همان ماشین سفید برمی‌گردند و من را سوار می‌کنند. کمی که رفتم، برگشتم و با ملایمت گفتم باور کنید که اشتباه شده، اما هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که نزدیکم شد و با قنداق تفنگش به پشتم زد و به‌سمت جلو هُلم داد. همان لحظه حس کردم چیزی درونم منفجر شد. درحالی‌که احساس می‌کردم چشم‌هایم از کاسه بیرون می‌زنند، به‌طرف مرد ریشو حمله کردم و به زبان فارسی فریاد زدم: «مرتیکهٔ گنده به چه حقی منو می‌زنی؟ غلط کردی منو پیاده کردی!» ولی او دوباره با تفنگش من را به عقب هُل داد. نزدیک بود بیفتم. دوباره داد زدم و به‌طرفش حمله کردم.

«دوستامو کجا بردی؟ اینجا کجاست؟ ما کجا هستیم؟ چرا منو اینجا آوردید؟»

مرد ریشو با صدای بلند و با تحکم چیزی به عربی گفت و تفنگش را به‌طرفم گرفت. قلبم فرو ریخت. سوراخ تاریک لولهٔ تفنگ درست جلوی چشم‌هایم بود. فکر کردم اگر شلیک کند، تیرها را می‌بینم که به‌سمتم می‌آیند و وارد صورتم می‌شوند. بی‌اختیار دست‌هایم را جلوی صورتم گرفتم و برگشتم. دوباره با تفنگش به جلو هُلم داد. شروع کردم به راه رفتن. پاهایم می‌لرزیدند و قدرت حرکت نداشتم. به اطرافم نگاه می‌کردم و دنبال راه فرار می‌گشتم یا دنبال کسی که کمکم کند. هیچ راه فراری نبود. پرنده پر نمی‌زد. مرد ریشو جلوتر آمد و با فاصله کنار من راه رفت. کمی بعد من را به‌سمت کانکسی که جلوتر از همه بود هدایت کرد.

***

درِ کانکس اصلاً دیده نمی‌شد. فقط یک سوراخ وسط دیوار جلویی آن بود. مرد تفنگ‌به‌دست میلهٔ باریکی از جیبش درآورد و داخل سوراخ کرد و درِ کوچکی که حدود یک‌پنجم دیوار بود را باز کرد. بعد با سر و اسلحه به من اشاره کرد که وارد بشوم.

درِ کانکس اصلاً دیده نمی‌شد. فقط یک سوراخ وسط دیوار جلویی آن بود. مرد تفنگ‌به‌دست میلهٔ باریکی از جیبش درآورد و داخل سوراخ کرد و درِ کوچکی که حدود یک‌پنجم دیوار بود را باز کرد. بعد با سر و اسلحه به من اشاره کرد که وارد بشوم.

داخل کانکس تاریک بود و چیزی دیده نمی‌شد. خشکم زده بود. نمی‌توانستم جلو بروم. انگار نزدیک دهانهٔ چاهی ایستاده بودم که من را به درونش می‌کشید. مرد ریشو دوباره به عربی چیزی گفت و با تفنگش به جلو هُلم داد. جای تفنگ روی پشتم درد گرفته بود. بغض گلویم را فشار می‌داد. دلم می‌خواست آن‌قدر قدرت داشتم که می‌توانستم تفنگ را بگیرم و مرد را با آن طوری بزنم که نتواند بلند شود. جلو رفتم و وارد کانکس شدم. وقتی چشمانم به تاریکی عادت کرد، فضایی طویل و نیمه‌تاریک دیدم که زمینی خاکی داشت. کانکس کف نداشت، انگار آن را مستقیم روی زمین گذاشته بودند. کم‌کم جلو رفتم. هیچ دریچه‌ای به بیرون وجود نداشت و فقط یک چراغ کم‌سو از سقف آویزان بود که با نور ضعیفی فضای اطرافش را روشن می‌کرد. در سمت چپ، به‌ردیف درهایی قرار داشت که فقط یکی از آن‌ها باز بود. بی‌اختیار به یاد طویله افتادم. مرد قهوه‌ای‌پوش اشاره کرد جلو بروم و به زبان عربی کلمه‌ای گفت. جلو رفتم، به‌سمت دری که باز بود. اشاره کرد داخل شوم. وقتی داخل شدم، در را بست. *اینجا کجا بود؟ آخر چرا من را به اینجا آورده بودند؟* مات‌ومبهوت به دور و برم نگاه می‌کردم. فضای آن اتاق، اگر می‌شد اسم اتاق را روی آن گذاشت، فضایی تقریباً دو در سه متر بود. روبه‌روی در، دو تخت یک‌نفره

قرار داشت که فاصلهٔ میانشان خیلی کم بود. یک میز کوچک هم کنار تخت‌ها بود که عرض بالایی اتاق را کاملاً پر کرده بود. فضای پایین تخت‌ها هم با یک توالت فرنگی که به دیوار وصل بود کاملاً اِشغال شده بود. عملاً فقط یک فضای باریک در حدفاصل میان در ورودی و تخت جلویی وجود داشت. لامپ کوچک کم‌نوری هم از سقف آویزان بود. دیوارهای فلزی اتاق و فضای کوچک آن دلم را آشوب کرد. دست‌ها و پاهایم می‌لرزیدند و فکر می‌کردم همان لحظه است که زمین بخورم. دستم را به لبهٔ تخت جلویی گرفتم و روی آن نشستم. اصلاً نمی‌دانستم کجا هستم وچرا آنجا هستم. نمی‌دانستم دوستم و همسرش کجا بودند و آیا آن‌ها هم گیر افتاده بودند.

وقتی در فرودگاه دوبی از هواپیما پیاده شده بودیم، در محوطهٔ باندهای پرواز، یک مرد درشت‌هیکل که کت‌وشلوار به تن داشت و ریش‌ها و چشم و ابروی مشکی داشت به‌طرف ما آمد و بعد از اینکه به زبان عربی با همسر دوستم صحبت کرد، ما را به‌سمت یک ماشین شاسی‌بلند سفید هدایت کرد و چمدان‌های کوچکمان را در صندوق‌عقب ماشین گذاشت. ما قسمت عقب، روی دو صندلی بزرگ یک‌تکه که روبه‌روی هم بودند، نشستیم و مرد درشت‌هیکل کنار راننده، که او هم ریش‌های پرِ مشکی داشت، نشست. دوستم گفته بود به دعوت یکی از امیران امارات به دوبی می‌رویم و تعجبی نداشت که مستقیم از هواپیما از ما استقبال بشود. با این استقبال مطمئن بودم در یکی از بهترین هتل‌ها اقامت می‌کنیم.

وقتی در فرودگاه دوبی از هواپیما پیاده شده بودیم، در محوطهٔ باندهای پرواز، یک مرد درشت‌هیکل که کت‌وشلوار به تن داشت و ریش‌ها و چشم و ابروی مشکی داشت به‌طرف ما آمد.

اما حالا در این طویله گیر افتاده بودم و نمی‌دانستم دوستم و همسرش کجا هستند. به خودم مدام می‌گفتم «آخر این کله‌گنده‌ها مارا می‌خواهند چه‌کار؟ معلوم نیست دوستم چه غلطی کرده. خدایا، چه کار باید بکنم.» باید کاری می‌کردم. باید خودم را نجات می‌دادم. از این فکر کمی انرژی گرفتم. به‌طرف در برگشتم و آن را باز کردم و بیرون رفتم. از اینکه در قفل نبود، کمی دلگرم شدم. چراغ وسط کانکس خاموش شده و فضا کاملاً تاریک شده بود. روشنایی محوی از داخل اتاق من به بیرون می‌تابید که فضای جلوی اتاق را کمی روشن کرده بود. بیرون رفتم و کورمال‌کورمال درحالی‌که دستم را به در اتاق‌ها می‌مالیدم جلو رفتم. دستگیرهٔ درها را امتحان کردم، ولی همه قفل بودند. آن‌قدر جلو رفتم تا به دیوار فلزی انتهای اتاق‌ها رسیدم. با دست همهٔ قسمت‌های دیوار را لمس کردم و به‌دنبال دستگیرهٔ در و سوراخی گشتم که مرد میلهٔ باریک را داخلش کرده بود، ولی به‌جز برآمدگی و فرورفتگی روی دیوار فلزی هیچ‌چیز دیگری پیدا نکردم. انگار هیچ دری به بیرون نداشت. دوباره در جهت مخالف راه افتادم و همان‌طور که چشمم به نور ضعیفی بود که از اتاقم به بیرون می‌تابید جلو رفتم. از مقابل اتاق گذشتم و به‌سمت دیوار انتهایی سمت مقابل رفتم. دوباره با دست همهٔ قسمت‌های دیوار را در جستجوی در لمس کردم، اما فقط برآمدگی و فرورفتگی‌های روی دیوار خشک فلزی را احساس کردم. از همانجا به‌طرف دیوار روبه‌روی اتاق‌ها رفتم. با آنکه می‌دانستم دیوار بزرگی است با لمس دستم شروع به جستجو روی دیوار کردم. تمام قسمت‌های دیوار را از بالا به پایین و از پایین به بالا لمس کردم، ولی هیچ‌چیزی پیدا نکردم. فقط تنهٔ گرم و فلزی دیوار زیر دستم حس می‌شد.

وقتی به انتهای دیوار رسیدم، کورسوی امیدی که در دلم روشن شده بود خاموش شد و سوزش ناگهانی‌ای را در معده‌ام احساس کردم. بی‌اختیار فریاد کشیدم: «آهای، هیچ‌کس اینجا نیست؟ یکی به داد من برسه. چرا من رو اینجا آوردید؟ من کجام؟»

هرچه داد زدم، جوابی نگرفتم. خون به مغزم هجوم آورده بود. جیغ زدم و با دست به دیوار کانکس کوبیدم که ناگهان چراغ اتاقم خاموش شد. همان نور ضعیف هم دیگر نبود و در تاریکی مطلق فرو رفتم. باز پاهایم سست شد و فریاد بلندی کشیدم و نشستم روی زمین و شروع به گریه کردم. سرم را روی زانوهایم گذاشتم و با صدای بلند هِق‌هِق کردم. نمی‌دانستم چه باید بکنم. درمیان گریه با دوستم حرف می‌زدم: «آخه چرا؟ چرا منو آوردی اینجا؟ چرا منو اسیر کردی؟ مگه من چه بدی‌ای در حقت کرده بودم؟» آن‌قدر گریه کردم که بی‌حال شدم و سرم را به دیوار تکیه دادم. دیگر توان نداشتم و گیج‌ومنگ شده بودم. مدتی در همین حالت بودم که ناگهان چراغ اتاقم دوباره روشن شد. حالا دیگر هر اتفاق کوچکی برایم امیدبخش بود، شبیه وجود یک پله در چاهی عمیق که راه به جایی ندارد، ولی جای گذاشتن یک قدم است. با روشن شدن نور حداقل می‌توانستم راه اتاق را پیدا کنم. به‌زور از جایم بلند شدم و پاکشان به‌سمت اتاق رفتم. خودم را روی تخت انداختم و گیج به دیوارهای فلزی اتاق نگاه کردم. چشم‌هایم می‌سوختند و دیدم تار شده بود. دیوارها محو می‌شدند و دوباره مشخص می‌شدند. گاهی حس می‌کردم دیوارها نزدیک می‌شوند و گاهی دور می‌شوند. در همین حال‌وهوا خوابم برد.

چشم‌هایم را که باز کردم، چراغ اتاق خاموش شده بود و هیچ صدایی نمی‌آمد. اول تشخیص ندادم کجا هستم. ناگهان همه‌چیز را به یاد آوردم و بلند شدم و روی تخت نشستم. با اینکه جایی را نمی‌دیدم، ولی به دور بر نگاه می‌کردم. دهانم خشک و معده‌ام



خالی بود. فکر کردم کاش کمی آب داشتم. با ناامیدی دوباره دراز کشیدم. نمی‌دانستم درِ اتاق را بسته‌ام یا نه. حتی نمی‌دانستم باز یا بسته بودن در چه فرقی به حالم دارد، ولی آرام بلند شدم و کورمال‌کورمال در را پیدا کردم و فهمیدم که در را باز گذاشته‌ام. در را بستم. این‌طوری انگار احساس امنیت بیشتری می‌کردم. دوباره دست دراز کردم و در تاریکی به‌دنبال میز کنار تخت گشتم و دستم را روی آن کشیدم. فکر کردم شاید برایم کمی آب گذاشته باشند، ولی هیچ‌چیزی روی میز نبود. دست دراز کردم و لبهٔ تخت را پیدا کردم و روی تخت نشستم. کفش‌هایم را به‌زور درآوردم و زیر پتویی که روی تخت بود رفتم و دراز کشیدم. گرچه تخت سفت بود و زبری پتو هم آزارم می‌داد، اما انگار در آن وضعیت، فضای امنی برایم ایجاد می‌کرد. افکار مختلفی به مغزم هجوم می‌آورد. راستی، چمدانم کجا بود؟ حتماً پشت همان ماشین مانده بود. واقعاً چه خبر بود؟ کجا بودم؟ همه‌چیز را از اول با خودم مرور کردم. مدتی بود که از دوستم کمتر خبر داشتم. هردو در بخش تحقیقاتی فیزیک دانشکده کار می‌کردیم. می‌خواستیم تحصیلاتمان را ادامه دهیم، اما یک سال پیش که ازدواج کرد، کارش را در دانشکده رها کرد و بیشتر اوقات با همسرش در مسافرت بودند. چهارسالی می‌شد که باهم دوست شده بودیم و بیشترین ارتباطمان در محل کارمان بود. با اینکه قدوهیکل کوچکی داشت، ولی دختر فعال و پر شَر و شوری بود. برعکس من که دوستان معدودی داشتم، او با همه‌جور آدمی دوست می‌شد و اغلب سرش شلوغ بود. همسرش هم مرد باشخصیتی بود که کار آزاد داشت، ولی به‌اندازهٔ دوستم پرجنب‌وجوش نبود و در کنار هم زوج خوبی بودند. با اینکه در شش ماه گذشته فقط یکی دو بار دیده بودمشان، اما معلوم بود که وضع مالی‌شان خیلی بهتر شده. یک بار که از او پرسیدم چرا همدیگر را کم می‌بینیم و چرا دوستی‌مان اینقدر کمرنگ شده، توضیح داد کار مهمی در امارات دارند، اما فعلاً به مشکل برخورده‌اند و برای حل آن باید به دعوت یکی از امیران به دوبی بروند. از من هم دعوت کرد تا با آن‌ها بروم شاید بتوانم برای حل آن مشکل کمکشان کنم. درعوض به من وعدهٔ یک کار خوب و اقامت در دوبی را داد. همین بود که با آن‌ها راهی شده بودم. نمی‌دانستم چه دسته‌گلی به آب داده و قرار است من را در چه منجلابی بیندازد.

***

نفهمیدم دوباره کی خوابم برده بود که با صدای تق‌تقی که از بیرون می‌آمد بیدار شدم و از جا پریدم. قلبم تندتند می‌زد. منتظر هر اتفاقی بودم. چراغ روشن شد و مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای در را باز کرد و اشاره کرد که بیرون بروم. سر تکان دادم و با اشارهٔ سر و دست بهش نشان دادم که باید کمی خودم را جمع‌وجور کنم. بیرون ایستاد. در را بستم. قلبم تند می‌زد. فکر می‌کردم هر لحظه ممکن است در را باز کند و داخل شود. نمی‌دانستم چه‌کار می‌کنم. فقط می‌خواستم زودتر بیرون بروم. آنقدر گیج بود که می‌خواستم پتوی روی تخت را مرتب کنم، اما به خودم آمدم و دستی به موهایم کشیدم و سریع بیرون رفتم.

مرد ریشو به‌سمت جلو اشاره کرد و من راه افتادم. پشت سر من می‌آمد و می‌ترسیدم که با قنداق تفنگش به من بزند. هنوز پشتم درد می‌کرد. گلویم خشک بود و دلم ضعف می‌رفت. از وقتی از هواپیما پیاده شده بودیم، چیزی نخورده بودم. از کانکس که خارج شدیم، روشنایی روز چشمم را زد. ایستادم و جلوی چشم‌هایم را گرفتم. برگشتم به طرفش و با دست اشاره کردم که آب می‌خواهم. ضربهٔ آرامی با تفنگش به پشتم زد و گفت: «عجّل! عجّل!» تنها کلمه‌ای بود که معنایش را فهمیدم. باز دردی در پشتم احساس کردم و گفتم: «فقط آب می‌خوام.» تفنگش را تکان داد و به جلو اشاره کرد و چیزی گفت که نفهمیدم.

دوباره راه افتادم. آفتاب روی سرم افتاده بود و با اینکه هوا گرم بود، اما بدنم از داخل می‌لرزید و احساس سرما می‌کردم. افکار عجیبی داشتم. فکر می‌کردم ممکن است همان‌جا تیرباران یا زنده‌به‌گورم کنند. خودم را جلوی جوخهٔ آتش مجسم می‌کردم. پاهایم را روی زمین می‌کشیدم و دست‌هایم دو طرف بدنم آویزان شده بود. چشم‌هایم را از شدت آفتاب جمع کرده بودم. عملاً چیزی نمی‌دیدم و محیط بیرون برایم بی‌معنا بود و فقط در فکر و خیال خودم بودم.

در مقابل یک سوله ایستادیم و داخل شدیم. میز نسبتاً بزرگی روبه‌روی در بود و یک مرد سیه‌چرده با لباس سبز نظامی و ریش و موی سیاه پرپشت، پشت آن نشسته بود و چیزی می‌نوشت. یک صندلی هم کنار میز بود که مرد کراوات‌زدهٔ اتوکشیدهٔ نسبتاً مسن و لاغری که موهای سفیدش را به عقب شانه زده بود و صورتش را اصلاح کرده بود روی آن نشسته بود. وقتی وارد شدم، چشم‌هایش برق زد و نگاه گرمی به من انداخت و با لحنی مهربان مثل یک میزبان گفت: «سلام دخترم! خوب خوابیدی؟»

با شنیدن واژه‌های فارسی اشکم سرازیر شد و خواستم به‌طرفش بروم که مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای دوباره چیزی به عربی گفت و با تفنگ مانعم شد.

مرد موسفید مؤدبانه گفت: «ناراحت نباش دخترم. از چیزی نترس. کسی کاری باهات نداره. اگه همکاری کنی، مشکلی پیش نمی‌آد.» دهانم باز نمی‌شد و نمی‌توانستم چیزی بگویم. مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای یک صندلی آورد و گذاشت روبه‌روی میز و به من اشاره کرد که بنشینم. مردی که پشت میز بود و تا آنموقع سرش پایین بود سرش را بالا آورد و به من چشم دوخت. چشمان درشت و

تیره‌رنگی داشت. یک نوع سبعیت در چشم‌هایش موج می‌زد. چیزی نگفت و فقط به چشمانم نگاه کرد، انگار می‌خواست تا عمق مغزم نفوذ کند. تاب نگاهش را نیاوردم و چشم به مرد موسفید دوختم.
مردی که پشت میز بود شروع کرد به عربی صحبت کردن. نمی‌دانم چرا فکر می‌کردم عراقی است. مدتی صحبت کرد و من که از حرف‌هایش چیزی نمی‌فهمیدم به مرد موسفید نگاه می‌کردم. مرد موسفید چند جمله‌ای را به زبان عربی خطاب به او گفت و بعد مرد پشت میز ساکت شد.
«دخترم، می‌دونی که اینا یه مشت وحشی‌ان. من هم گیر اینها افتادم و مجبورم باهاشون همکاری کنم. الآن تو هم توی دستشون اسیری و کاری ازت برنمی‌آد. اگه می‌خوای صدمه‌ای بهت نخوره و راحت برگردی سر زندگیت، بهتره باهاشون همکاری کنی. کار مهمی هم ازت نمی‌خوان. فقط چند مورد هست که باید انجام بدی و یک‌سری اطلاعات هم هست که باید بهشون بدی. در اِزاش پول خوبی هم به دست می‌آری.»
با شنیدن حرف‌های مرد موسفید خون دوباره در رگ‌هایم به جریان افتاد و صدای ضربان قلبم در گوشم پیچید. داد زدم: «چه اطلاعاتی؟! من که کاری بلدنیستم. اصلاً با کسی ارتباط ندارم.»
«دکتر بنانی رو می‌شناسی؟»
«بله، استادم هستند.»
«شنیدیم که تو پروژۀ تحقیقاتیش دستیارش هستی.»
«من فقط بعضی کارهای کوچیک و نوشتاری رو براشون انجام می‌دم. کارهای عملی رو با دو تا استاد دیگه و یکی از دانشجوهای دکتراشون انجام می‌دن.»
«همین برای ما مهمه. باید وقتی برگشتی ایران، تمام گزارشاتشون رو برای ما بیاری، همۀ مراحل تحقیق و نتایج اون‌ها رو. اسناد و مدارکی هم تو دفتر تحقیقاتی گروه فیزیک دانشکده هست که باید به دست بیاری و عکسشون رو بگیری و به ما تحویل بدی. نحوۀ به دست آوردن اون‌ها رو هم خودمون بهت می‌گیم. یک آقایی در امور اداری دانشکده هست که باید باهاش ارتباط برقرار کنی. اون راهنماییت می‌کنه.»
«آخه من چطوری می‌تونم؟ من اصلاً از این کارها بلد نیستم. می‌دونم خودمو لو می‌دم. چرا منو انتخاب کردین؟»
«کار ما رو یه آدم خیلی معمولی باید انجام بده، این‌طوری کسی مشکوک نمی‌شه. کار سختی هم نیست.»
بلند شدم و شروع کردم به دادوبیداد و گریه کردن و برگشتم که از در بیرون بروم که مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای روبه‌رویم سبز شد و هُلم داد به عقب. تعادلم را از دست دادم و افتادم روی زمین. مردی که فارسی حرف می‌زد جلو آمد و دستم را گرفت و بلندم کرد و خیلی آهسته در گوشم گفت: «شلوغ نکن. نجاتت می‌دم.» هم درد داشتم و هم تعجب کرده و ترسیده بودم. فکر کردم این هم روشی است تا اعتماد من را جلب کنند و آن مرد هم همدست آن‌هاست. راضی بودم بمیرم، اما تن به آنجور کارها ندهم. اگر قبول می‌کردم، تبدیل به عروسکی می‌شدم که یا توی کشور خودم می‌کشتنم یا توی امارات. پس بهتر بود اصلاً گوش ندهم. با صدای بلند دوباره شروع کردم به دادوبیداد و گریه‌وزاری که ناگهان چیز سنگینی محکم به سرم خورد و افتادم روی زمین. روی زمین از درد و بی‌پناهی گریه می‌کردم و فریاد می‌کشیدم که سوزشی را روی بازویم احساس کردم و وقتی برگشتم که ببینم چه اتفاقی افتاده، از حال رفتم.
***
چشم‌هایم را که باز کردم، دیوارهای همان اتاق در کانکس، روبه‌رویم بود. سرم منگ بود و بدنم درد می‌کرد. چشمهایم را نمی‌توانستم کامل باز کنم. در همان نور کم، سایۀ مرد موسفید را دیدم که روی تختم نشسته‌است. خم شد به طرف من و خیلی آهسته گفت: «من عموت رو می‌شناختم. اسمم جهانگیره. حتماً اسمم رو شنیدی. به من اعتماد کن.» و بلند گفت: «فهمیدی چی می‌گم؟ چاره‌ای نداری. بهتره حرفشون رو گوش بدی و کاری رو که می‌گن انجام بدی.»
جهانگیر را می‌شناختم. خاطره‌اش مربوط به سال‌ها پیش بود، قبل از انقلاب. همیشه حرفش در خانۀ مادربزرگم بود. دوست عمویم بود. کارهای عمویم همیشه محرمانه بود. هرکسی درمورد کارهایش با او حرف می‌زد فقط لبخند می‌زد. اگر هم از کارش می‌پرسیدند، دوباره می‌خندید و می‌گفت: «پرتقال می‌خورم.» جهانگیر را هم ندیده بودیم، ولی می‌دانستیم آدم مهمی است. با چشمان نیمه‌باز نگاهش کردم. باز خیلی آهسته گفت: «می‌دونم دلت می‌خواست عموت بهت رقص والس یاد بدهد.»
اشک از گوشۀ چشم‌هایم ریخت و یاد عموی عزیزم افتادم. خیلی کوچک بودم و رقص والس دیگر سال‌ها بود از مد افتاده بود، ولی همیشه به عمویم می‌گفتم به من رقص والس یاد بده. با اینکه قدم نصف قد او بود، در خانۀ مادربزرگم با من بدون آهنگ می‌رقصید. چقدر بهش احتیاج داشتم که بیاید و من را از دست این وحشی‌ها نجات بدهد، اما مثل اینکه تنها کسی که می‌توانست به‌جای او کمکم بکند آن مرد بود، بهترین دوستش جهانگیر.
مرد موسفید چند ورقه آورد و روبه‌رویم گرفت و گفت: «باید اینها رو امضا کنی.» ورقه به زبان عربی نوشته شده بود. گفتم: «من نمی دونم اینجا چی نوشته شده.»

صفحه‌ها را ورق زد. پشتشان به فارسی نوشته شده بود. به‌زور از جایم بلند شدم. دهانم خشک بود و گرسنه بودم. از وقتی به آنجا رفته بودم، نه آب خورده بودم و نه غذا.

«کمی آب به من بدید.»

«تا امضا نکنی و حرف‌هاشون رو گوش نکنی چیزی بهت نمی‌دن که بخوری.»

«دوستم و همسرش کجا هستند؟»

«نگران اونا نباش.»

«اونا این بلا رو سرم آوردن؟»

فقط نگاهم کرد. ورقه‌ها را گرفتم و بااینکه سرم گیج می‌رفت و عینک نداشتم، آهسته خواندمشان. من باید به استخدام سازمان آن‌ها، که یک سازمان عربی بود، در می‌آمدم و هر کاری را که می‌خواستند باید انجام می‌دادم. در غیر این صورت تمام اموال و دارایی‌ام در ایران ضبط می‌شد و به‌عنوان جاسوس در زندان می‌ماندم. البته دارایی زیادی نداشتم. فقط خانه‌ای بود که از پدر و مادر مرحومم به ارث برده بودم و در آن زندگی می‌کردم و شغلی که موقتاً در قسمت تحقیقاتی دانشکده به توصیهٔ استادم داشتم. سرم را بلند کردم و گفتم: «یعنی من باید تا آخر عمر برای اینا جاسوسی کنم؟»

«یک بار که کاری براشون انجام بدی و پول خوبی بگیری، برات عادی می‌شه. آنقدر هم کار مهمی نیست. ضمناً از پوسیدن توی زندان‌های اینجا بهتر است.»

«دولت خودمون هیچ کاری برام نمی‌کنه؟»

«پروندهٔ قطوری برات درست می‌کنن و هیچ‌کس حرفت رو باور نمی‌کنه.»

 انگار بندبند بدنم از هم جدا می‌شد و مایعی سیاه‌رنگ در تمام اعضا و جوارحم نفوذ می‌کرد. اصلاً نمی‌توانستم قبول کنم. برگه را پرت کردم زمین و گفتم: «بهشون بگو من‌و بکشن. اصلاً هیچ‌چی نمی‌خوام. همون بهتر که بمیرم.»

«احمق نشو! نمی‌کشنت، ولی کاری می‌کنند که روزی صد بار آرزوی مرگ کنی.»

«آخه اینا از کجا این چیزا را درمورد من می‌دونن؟» و درحالی‌که اشک‌هایم سرازیر شده بودند، ادامه دادم: «نکنه شما من‌و به اینا معرفی کردید! از دوستی با عموم سوءاستفاده کردید. اون که سال‌هاست از بین رفته، ولی شما نباید...»

«چی داری می گی؟ من اصلاً نمی‌شناختمت. تو دچار حالت عصبی شدی.»

دستم را گرفت و احساس کردم یک چیزی کف دستم گذاشت. به نظر می‌آمد کاغذ مچاله‌شده است. با لمس آن انگار نور کم‌سویی به قلبم راه پیدا کرد. گفت: «ببین، دوستات معرفیت کردند. اونا هم تا خرخره تو این کارن. مگه به پیشنهاد اونا نیومدی مسافرت؟ حالا هم بیخودی خودت‌و عذاب نده و کاری رو که می‌گم انجام بده و این‌و امضا کن.»

کاغذ را توی دستم گرفتم و سریع دستم را کشیدم عقب و پتو را با دو دستم کشیدم بالا و کاغذ را رها کردم زیر پتو بین پاهایم.

«آخه...»

«آخه نداره. زود امضاش کن و بعد غذا بخور و آماده باش که بهت بگن چه‌کار کنی.»

به چشمانش نگاه کردم. زل زده بود به من و با نگاهش می‌خواست تأیید من را بگیرد، ولی نمی‌توانستم بهش اعتماد کنم. او فقط به یک اسم اشاره کرده بود. هرکسی ممکن بود این اسم را بداند. حتی اگر واقعاً هم جهانگیر بود، بازهم جاسوس بود ومن به او اعتماد نداشتم. سرم را برگرداندم و گفتم: «حاضرم بمیرم، ولی جاسوس نباشم.»

«بیشعور، یادت باشه زیاد وقت نداری. فعلاً من می‌رم و بهتره فکرهات‌و بکنی.» و از اتاق رفت بیرون.

***

روی تخت دراز کشیده بودم و احساسات مختلفی داشتم، گرسنگی، تشنگی، ترس، اضطراب با هزاران سؤال در ذهنم، ولی حسی به من می‌گفت که باید به جهانگیر اعتماد کنم. صحنهٔ ایستادن جلوی جوخهٔ اعدام دوباره یادم آمد و فکر کردم به‌هرحال راهی ندارم. مطمئن نبودم در اتاق دوربین هست یا میکروفن، چون رفتار جهانگیر طوری بود که انگار هرچیزی که می‌گفت و انجام می‌داد را آن‌ها می‌بینند. نمی‌دانستم چه کاغذی را به من داده بود، ولی باید نگاهش می‌کردم. حتماً اطلاعات مهمی در آن بود. نمی‌دانستم چطور بخوانمش. اگر دوربین در اتاق بود، حتماً می‌دیدند. سنجاق مروارید روی سرم را درآوردم و وانمود کردم می‌خواهم دوباره بزنم به سرم و انداختمش روی زمین. کاغذ را از زیر پتو برداشتم و در مشتم گرفتم و از تخت آمدم پایین و نشستم روی زمین. وانمود کردم روی زمین دارم دنبال سنجاقم می‌گردم. به همین ترتیب آرام‌آرام خودم را کشاندم زیر تخت و از نوری که از فاصلهٔ کم بین دو تخت می‌آمد استفاده کردم و سعی کردم بخوانمش. دست‌هایم می‌لرزیدند و چشم‌هایم خطوط روی کاغذ را خوب نمی‌دیدند. یک نفس عمیق کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط بشوم و تمرکز کنم. معلوم بود کاغذ باعجله نوشته شده: «امضا کن. من می‌برمت سوئد. نجاتت می‌دم. شاید بتونیم از اونجا ازطریق سفارت با ایران مذاکره کنیم.»

سریع کاغذ را در دهانم گذاشتم و بلند شدم و از زیر تخت آمدم بیرون و سنجاق را به سرم زدم و روی تخت نشستم. به‌سمت



دستشویی رفتم و سریع کاغذ را انداختم داخل توالت و از توالت استفاده کردم و سیفون را کشیدم.
برگشتم و روی تخت نشستم. فکر کردم ظاهراً هیچ راهی جز امضا کردن ندارم. باید به جهانگیر اعتماد می‌کردم. بالآخره این دخترهٔ دیوانه کار دستم داده بود. بلند شدم و محکم کوبیدم به در و داد کشیدم. بعد از چند دقیقه مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای آمد و در را باز کرد. اخم‌هایش را توی هم کشیده بود و یک جملهٔ عربی را با صدای بلند می‌گفت. با اشارهٔ دست نشانش دادم که می‌خواهم امضا کنم. سرش را تکان داد و رفت. بعد از حدود یک ربع جهانگیر آمد. بلند گفت: «مثل اینکه سر عقل اومدی. درسته یا می‌خوای ما رو بازی بدی؟»
«تصمیمم رو گرفتم. امضا می‌کنم.»
از داخل کیفش ورقه‌ها را درآورد و به من داد. نگاهش کردم، ولی چشم‌هایش را به‌سمت ورقه‌ها برگرداند. یک خودکار به من داد و ورقه‌ها را روی تخت گذاشت. امضا کردم. گفت: «اسمت رو هم بنویس.» باز نگاهش کردم، ولی به ورقه‌ها اشاره کرد. اسمم را نوشتم. ورقه‌ها راجمع کرد و گذاشت داخل کیفش و گفت: «منتظر باش.»
روی تخت دراز کشیدم. بی‌حس و خالی شده بودم. درونم همه‌چیز ساکن شده بود. حتی ضربان قلبم را حس نمی‌کردم. روی پهلوی راستم دراز کشیدم و پتو را رویم کشیدم و پاهایم را داخل شکمم جمع کردم. مغزم خالی شده بود. انگارتمام سلول‌هایم تسلیم شده بودند. به هیچ‌چیز نمی‌توانستم فکر کنم. نمی‌دانم چقدر گذشت که مرد قهوه‌ای‌پوش با یک سینی برگشت. آن را روی میز کوچک کنار تخت گذاشت و بیرون رفت. بلند شدم و نگاه کردم. یک لیوان آب بود و یک لیوان شیر و یک ظرف از یک خوراکی قهوه‌ای‌رنگ و مقداری نان و چند عدد خرما. بلند شدم و شیر را با چند خرما سرکشیدم. بااینکه شیر مزهٔ خاصی داشت، ولی آن‌قدر گرسنه بودم که به نظرم لذیذترین خوراکی دنیا آمد. نان را برداشتم و کم‌کم با آن خوراکی قهوه‌ای‌رنگ را خوردم. طعم حلوا داشت. خیلی خوش‌مزه بود. تمامش را به‌سرعت خوردم. احساس می‌کردم مثل وحشی‌ها می‌خورم. دیگر زمان از دستم در رفته بود. نمی‌دانستم چند وقت است که آنجا هستم، ولی حداقل سی و شش ساعت بود که چیزی نخورده بودم. آب را هم سر کشیدم و سینی را بیرون گذاشتم. دلم نمی‌خواست مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای داخل بشود. دوباره دراز کشیدم. خسته و بی‌حال بودم. انگار کوه جابه‌جا کرده بودم.
***
نمی‌دانم چقدر طول کشید، ولی خوابم برده بود که با صدای در از خواب بیدارشدم. مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای داخل شد و اشاره کرد که بیرون بروم و پشت در ایستاد. رفتارش کمی ملایم‌تر شده بود. لابد چون من هم جزو آن‌ها شده بودم. در دلم مسخره‌اش می‌کردم و می‌گفتم کور خواندی. وقتی به کمک جهانگیر فرار کردم، همه‌تان هاج‌وواج می‌مانید. بلند شدم و در را بستم. دستی به سر و رویم کشیدم و بیرون رفتم. حالا محکم‌تر راه می‌رفتم و زمین زیر پایم سفت شده بود. باز به دفتر مرد لباس‌سربازی رفتیم. پشت همان میز نشسته بود. مرد مسن هم همانجا نشسته بود، ولی اخم‌هایش درهم بود و دیگر به من نگاه نمی‌کرد. فکر کردم پس همهٔ حرف‌هایش دروغ بود و مهربانی‌اش فقط برای جلب اعتماد من بود. می‌دانستم که نباید به او اعتماد می‌کردم. اشک‌هایم سرازیر شدند و سرم را پایین انداختم. خودم را بی‌دفاع احساس می‌کردم. مثل این بود که در جریان تند یک رودخانه افتاده‌ام و قدرت شنا کردن ندارم و شاخهٔ نازکی که به آن وصل بودم حالا کنده شده. ترجیح می‌دادم یک نفر یک گلوله به من بزند و بمیرم.
مرد عربی که پشت میز نشسته بود شروع به صحبت کرد. بعد از مدتی جهانگیر حرف‌هایش را ترجمه کرد: «تا یه ساعت دیگه با ماشین می‌آن دنبالت و می‌ری فرودگاه دوبی. پاسپورتت باید مهر خروج بخوره. یه پاسپورت دیگه هم بهت می‌دن با مشخصات یک شخص دیگه. با اون وارد ایران می‌شی و هروقت که لازم بود باهاش از ایران خارج می‌شی.»
گفتم: «من که چیزی همراهم نیست. وسایلم توی ماشینی که ما رو آورد اینجا مونده.»
«وسایل و پاسپورتت پیش ماست.»
«از فرودگاه دبی مثل یک مسافر معمولی سوار هواپیمای امارات می‌شی و می‌ری ایران. تو فرودگاه ایران اگه ازت پرسیدند کجا بودی، می‌گی دبی بودم. داخل فرودگاه بعد از اینکه پاسپورت جدیدت مهر ورود خورد، یه زن با مانتو و روسری سفید می‌آد سراغت. اون تو رو می‌شناسه و می‌آد جلو. باهاش سوار ماشین می‌شی. دستورات لازم رو بهت می‌ده و هر کاری گفت می‌کنی. یادت باشه اگه کوچکترین خطایی ازت سر بزنه، تمام چیزهای که امضا کردی تحویل مقامات حکومت ایران می‌شه و به‌عنوان جاسوس معرفی می‌شی.» و با تحکم گفت: «فهمیدی؟!»
با حرص و نفرت نگاهش کردم. بلندتر گفت: «فهمیدی؟»
مرد قهوه‌ای‌پوش یک ضربه با تفنگش به پشتم زد.
گفتم: «آره.»
بلند شد و ادامه داد: «تا یه ساعت دیگه می‌آییم دنبالت که راه بیفتیم.»
بلند شدم و درحالی‌که مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای پشت سرم می‌آمد به‌سمت کانکس رفتم. نشستم روی تخت. قیافهٔ دوستم جلوی

چشمم بود. داخل ماشین وقتی از فرودگاه برمی‌گشتیم گفته بودم: «آخرش هم نگفتی با این کله‌گنده‌ها چی‌کار می‌کنید.» گفته بود: «وقتی رسیدیم، خودت می‌فهمی.» حالا فهمیده بودم. خودش غرق شده بود و من را هم داشت غرق می‌کرد. فکر کردم به جهنم! آخرش چه می‌شود؟ یا می‌میرم یا جاسوس می‌شوم. نهایتش همین است. کاری از دستم برنمی‌آمد.

بالآخره مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای آمد و در را باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم. از سوله بیرو ن رفتیم. همان ماشینی که ما را آورده بود منتظرمان بود. رفتیم جلو و درِ عقب را برایم باز کرد. دیدم جهانگیر و مرد درشت‌هیکلی با ریش بلند و چشمان درشت و ابروهای پهن مشکی آنجا نشسته‌اند. سوار شدیم و ماشین حرکت کرد. سعی می‌کردم به جهانگیر نگاه کنم، ولی اصلاً به من نگاه نمی‌کرد، اما مرد عرب گاهی براندازم می‌کرد که احساس بدی پیدا می‌کردم. رویم را برگرداندم و از پنجرهٔ ماشین بیرون را نگاه کردم. همه‌جا بیابان خشک و بی‌آب‌وعلف بود. بیابان بزرگ می‌شد و در درونم نفوذ می‌کرد. برهوت پوچی همهٔ وجودم را دربر می‌گرفت. به یاد عمویم افتادم که همیشه به ایران می‌گفت سرزمین من، و حالا من یک کویر خشک در آن سرزمین بودم، یک خائن. قیافهٔ محجوب استاد عزیزم در ذهنم بود. چقدر به من اطمینان داشت و همیشه می‌گفت گزارش‌ها را خودت بنویس. کلمهٔ خائن در گوشم طنین می‌انداخت. انگار کسی با صدای بلند من را خطاب قرار می‌داد: خائن! خائن!

بالآخره مرد کت‌وشلوار قهوه‌ای آمد و در را باز کرد و اشاره کرد بیرون بروم. از سوله بیرو ن رفتیم. همان ماشینی که ما را آورده بود منتظرمان بود. رفتیم جلو و درِ عقب را برایم باز کرد.

حدود نیم ساعت بعد، ماشین متوقف شد و از آن خارج شدیم. معلوم بود که محوطهٔ باندهای هواپیماست. از یک درِ کوچک وارد یک ساختمان شدیم. احساس ضعف می‌کردم. پاهایم قدرت نداشتند و به‌دنبال خودم می‌کشیدمشان. جلو رفتیم. جای بزرگی بود. سالن‌های مختلفی داشت که هرکدام به دیگری راه پیدا می‌کرد، ولی هیچ‌کس آنجا نبود. در هر سالن فقط چند در بود که بسته بودند. حدود ده دقیقه پیاده رفتیم و به یک سالن دیگر رسیدیم. یک مرد قدبلند و کت‌وشلوارپوش، که مثل کارمندهای هواپیمایی بود، درحالی‌که چمدان من را به دنبالش می‌کشید، جلو آمد. مرد درشت‌هیکلی که همراه ما بود به‌طرفش رفت و به عربی شروع به صحبت باهم کردند. جهانگیر در همین فاصله زیر لبی گفت: «وارد فرودگاه ایران که شدی، نرو به‌سمت پاسپورت کنترل. برو داخل اولین دستشوییِ‌ای که دیدی. اونجا زنی که مسئول توالته بهت کمک می‌کنه. از همونجا باید بری دوباره سوار هواپیما بشی. می‌ری سوئد. بهت می‌گه چه‌کار کنی.»

مرد درشت‌هیکل برگشت و چمدان کوچکم را با یک بلیت و دو پاسپورت به دستم داد. دوباره در قلبم نور امید روشن شد و ضربان قلبم دوباره تند شد. جان دوباره‌ای به کالبدم دمیده شده بود. با چمدانم از راهروی طویلی گذشتیم و وارد سالن فرودگاه شدیم که با توجه به حرف‌های مرد عرب فکر کردم حتماً سالن فرودگاه دبی است. ساعت ۷ شب بود و پرواز ساعت ۹ بود. همانطور که گفته بودند چمدانم را تحویل بار ندادم. کارت پرواز را گرفتم. همه‌جا جهانگیر و مرد درشت‌هیکل پشت سرم بودند، ولی از قسمت پاسپورت کنترل دیگر دنبالم نیامدند. در آن قسمت به مأمورعرب پشت باجه چشم دوختم. به نظرم آمد که او هم با آن‌ها همدست است. دلم می‌خواست با مشت روی شیشهٔ باجه بکوبم، شیشه‌ها را بشکنم و در بلندگو اعلام کنم که چه بلایی سرم آورده‌اند. نگاهی به من کرد و بی‌تفاوت مهر خروج را روی پاسپورتم زد. برگشتم و با درماندگی به جهانگیر نگاه کردم. خیلی آرام سری تکان داد و لبخند نامحسوسی زد که برای لحظه‌ای دلگرمم کرد.

وارد سالن ترانزیت شدم. باآنکه خیلی خسته بودم، ولی نمی‌توانستم یک جا بنشینم. دائم به این طرف و آن طرف می‌رفتم. مغازه‌ها باز بودند و فرودگاه شلوغ بود. حتی نمی‌توانستم به مردمی که در رفت‌وآمد بودند نگاه کنم. پشت ویترین مغازه‌ها می‌ایستادم، ولی چشمم جایی را نمی‌دید. دلم پیچ می‌زد و فکر می‌کردم اگر نشد چه؟ یعنی اینها راحتم می‌گذارند؟ یعنی یک مستخدم زن مسئول توالت می‌تواند من را نجات بدهد؟

درحال کلنجار رفتن با افکارم بودم که شمارهٔ پرواز ایران را اعلام کردند. به‌سمت ورودی مربوط رفتم و با بقیهٔ مسافرها بعد از چک شدن کارت پروازمان از داخل یک تونل سوار هواپیما شدیم. شمارهٔ صندلی‌ام را پیدا کردم و نشستم. صندلی‌ام کنار یک زن میان‌سال سفیدرو و نسبتاً چاق بود. از همان اول خیره به من نگاه می‌کرد. می‌دانستم نگاه کردن به او دعوتی برای مکالمه است، ولی اصلاً قدرت و حوصلهٔ حرف زدن نداشتم. بالآخره آن‌قدر نگاهم کرد که بی‌اختیار برگشتم نگاهش کردم و بلافاصله شروع به صحبت کرد. پشت سر هم حرف می‌زد، از مادرش که مریض بود و از دختر حامله‌اش که مجبور بود تنهایش بگذارد که برای پرستاری از مادرش برگردد ایران. با هر کلمه‌ای که از دهانش خارج می‌شد، دلم بیشتر آشوب می‌شد. دهانم خشک بود و زبانم به سقف دهانم چسبیده بود. اصلاً نمی‌توانستم لب از لب باز کنم. فقط نگاهش می‌کردم و گاهی احساس می‌کردم چشمانم سیاهی

می‌رود. او هم انگار از سکوت من خسته شده بود، چون بعد از مدتی حرف‌هایش را قطع کرد. صاف در صندلی‌اش نشست، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد و بلافاصله خوابش برد و شروع به خُرخُر کرد. وقتی مهماندار غذا آورد، نتوانستم بخورم و فقط کمی آب خوردم، اما زن کنار دستم بیدار شد. غذایش را کامل خورد. نگاه تحقیرآمیزی به من کرد و دوبارسرش را به پشتی صندلی تکیه داد و خُرخُرش بلند شد.

زمان به کندی می‌گذشت و احساس می‌کردم سرم به یک بادکنک بزرگ تبدیل شده و هر لحظه ممکن است خون از گوش‌هایم بیرون بزند. بالآخره خلبان از پشت بلندگو اعلام کرد که به‌زودی در فرودگاه ایران به زمین می‌نشینیم. در دلم دعا می‌کردم که که بال‌های هواپیما باز نشوند یا نقص فنی پیدا کند و سقوط کند یا موقع نشستن به زمین بخورد و منفجر شود، اما هیچ اتفاقی نیفتاد و خلبان، هواپیما را خیلی آرام به زمین نشاند. خانم وراج کنار دستم عجله داشت پیاده شود. اجازه دادم از جلوی پاهای من رد شود، اما من دیرتر از همه پیاده شدم. از هواپیما که بیرون می‌آمدیم، ازطریق یک تونل، مستقیم وارد فرودگاه ایران شدیم.

***

با دیدن مأموران حراست که درکنار درهواپیما ایستاده بودند، دلم پایین ریخت و فکر کردم الآن دستگیرم می‌کنند، ولی کسی به من کاری نداشت و از آنجا رد شدم.

وقتی وارد سالن پاسپورت کنترل شدم، سمت راست یک دستشویی زنانه دیدم و بلافاصله داخل آن شدم. همه‌جا رانگاه کردم. هیچ‌کس نبود. چند دقیقه با دلشوره، این پا آن پا کردم که زنی میان‌سال با ظاهری عادی با مقنعه و مانتوی سرمه‌ای وارد شد. به من گفت: «از کجا می‌آی؟»

گفتم: «دبی.»

«جهانگیر رو می‌شناسی؟»

دوباره بغض گلویم را گرفت و گفتم: «بله.»

گفت: «با من بیا و صدات درنیاد.» دری را باز کرد که محل نگهداری جارو و تی و سطل و وسایل نظافت بود. با هم وارد شدیم. یک چهارپایهٔ پلاستکیی گذاشت و گفت: «همینجا بشین تا بیام. هر صدایی هم شنیدی، صدات درنیاد تامن بیام در رو برات باز کنم.» رفت و در را قفل کرد.

روی چهارپایهٔ پلاستیکی که زمانی سفید بود و حالا چرک‌مرده شده بود نشستم. اصلاً کثیف شدن لباسم برایم مهم نبود. بوی مواد شوینده و کهنه‌های زمین‌شور و مواد ضدعفونی می‌آمد و لکه‌های زیادی روی دیوارها بود. سرم را به دیوار تکیه دادم. چشمانم را که می‌بستم، هزاران صحنهٔ وحشتناک جلوی چشمم ظاهر می‌شد و وقتی باز می‌کردم، نگاهم روی همه‌چیز می‌لغزید و سرم گیج می‌رفت. لکه‌های روی دیوار بزرگ وکوچک می‌شدند. سعی کردم نفس‌هایم را طولانی کنم. صدای در آمد. نفسم راحبس کردم. صدای چند خانم را شنیدم که می‌خواستند از توالت استفاده کنند. همین‌طور با هم صحبت می‌کردند و می‌خندیدند. صدای شیرهای آب و باز و بسته شدن درها و خنده‌هایی که دور می‌شدند را می‌شنیدم. در دل به آن‌ها غبطه می‌خوردم. دلم می‌خواست بدوم بیرون و بهشان بگویم من را هم با خود ببرید، ولی می‌دانستم در باتلاقی افتاده‌ام که با هر دست و پا زدنی بیشتر در آن فرو می‌روم. فقط باید صبر می‌کردم. باز هم صدای درآمد، صدای چند نفر که به‌هم تعارف می‌کردند. صداها زیاد شده بود. ظاهراً پروازی نشسته بود.

دوباره سکوت شده بود. زمان به‌کندی می‌گذشت. نمی‌دانم چقدر گذشت که ناگهان صدای باز شدن در آمد و قدم‌های محکمی که به طرف در تی‌شورخانه می‌آمد. صدای قلبم را می‌شنیدم. کلید را که در قفل می‌چرخاند، انگار داخل معده من آن را می‌چرخاند. در باز شد و یک خانم نسبتاً جوان و زیبا با چشمان میشی‌رنگ که لباس مهمانداری کرم با کلاه و دستمال گردن قرمز به تن داشت ظاهر شد. یک مانتو و روسری کرم‌رنگ به من داد و گفت: «اینها رو بپوش و سریع بیا بیرون.» نفهمیدم چه طور پوشیدمشان. مانتوی خودم را در ساک کوچکم گذاشتم و بیرون رفتم. درآینهٔ توالت که خودم را نگاه کردم، دیدم لباس کمی برایم گشاد است. بیرون منتظرم ایستاده بود. گفت: «بیا دنبالم.» صدای ضربان قلبم را در گوش‌هایم می‌شنیدم و دلم پیچ می‌زد. هر لحظه منتظر بودم چند نفر جلوی ما سبز شوند و دستگیرمان کنند. در راهروی باریکی جلو می‌رفتیم. کسی آنجا نبود. بین راه برایم توضیح داد که هرکدام از پرسنلِ پرواز می‌توانند یکی از بستگان درجه‌اولشان را با خود ببرند.

«من فریبا رنجبر هستم و تو هم خواهرم هستی. وانمود کن حالت بده و تمام طول پرواز رو دراز بکش. نمی‌خوام با کسی صحبت کنی. هرکس بهت نزدیک شد، فقط آه‌وناله کن و بگو دل‌درد داری. ما داریم می‌ریم سوئد. وقتی به فرودگاه رسیدیم، می‌ری تو دفتر فرودگاه و با پاسپورت اصلی خودت توی دفتر مهاجرت تقاضای پناهندگی می‌کنی و همه‌چیز رو براشون تعریف می‌کنی.»

«ولی من نمی‌خوام پناهنده شم.»

برگشت و با تعجب من را نگاه کرد. همان‌موقع رسیدیم به انتهای تونلی که به هواپیما راه داشت و داخل هواپیما شدیم. دو مهماندار زن و دو مرد ایستاده بودند که با مهماندار همراه من سلام و احوالپرسی کردند. به آن‌ها گفت: «خواهرمه. حالش خوب نیست



و دل‌درد و کمی تب داره. مشکوک به کروناست. باید ایزوله شه. به همین خاطر دیر اومدم. چند ماهه برای این سفر برنامه‌ریزی کرده بودیم، والّا نمی‌آوردمش. توی فرودگاه حالش بد شد.»

همه اظهار تأسف کردند و گفتند اگر کاری از دستشان برمی‌آید، برایمان انجام بدهند. فریبا تشکر کرد و یک ماسک از آن‌ها گرفت و به من داد و گفت چون فضای داخل هواپیما بسته است باید آن را بزنم. به آنها هم گفت: «می‌برمش تا روی تخت اورژانس بخوابه.» ماسک را زدم و او من را به انتهای هواپیما هدایت کرد. مسافرهای دو طرف ما را نگاه می‌کردند. می‌ترسیدم با کسی چشم‌درچشم بشوم و سرم را پایین گرفته بودم. واقعاً دل‌پیچه گرفته بودم. معده و روده‌ام به‌هم پیچیده شده بود. دستم روی دلم بود و به دنبالش می‌رفتم.

در انتهای هواپیما یک تخت بود که من را رویش خواباند. یک لیوان کاغذی کوچک آب بالای سرم گذاشت و پتو را رویم کشید و دکمه‌ای را بالای تخت نشانم داد و گفت که هر وقت کاری داشتم، فشارش بدهم تا او متوجه بشود. وقتی خواست برود، دستش را گرفتم و گفتم: «من نمی‌خوام پناهنده بشم. نمی خوام برم سوئد زندگی کنم.»

باز با تعجب نگاهم کرد و گفت: «ببین، برای من دردسر بزرگی هستی. من خیلی در جریان کارِت نیستم، فقط می‌دونم کسی از دست اون گروهی که گیرش افتادی قسر درنمی‌ره. شانس بزرگی آوردی که جهانگیر کمکت کرده، والّا معلوم نبود کارِت به کجا می‌کشید. حالا هم دراز بکش و هر کاری رو گفتم انجام بده. من وقت ندارم.»

سرجایم دراز کشیدم. کمی طول کشید تا مسافرها تکمیل شدند. مدام از این دنده به آن دنده می‌غلتیدم. بلند می‌شدم. می‌نشستم و دوباره دراز می‌کشیدم. پایین تخت یک پنجره بود که فضای تیرهٔ بیرون را نشان می‌داد، ولی جرئت نمی‌کردم بیرون را نگاه کنم. بالآخره خلبان اعلام کرد که آمادهٔ بلند شدن است. هم کمی خیالم راحت شد و هم سرنوشت نامعلومم نگرانم می‌کرد. فکر کردم هرچه باشد باز از جاسوس بودن بهتر است. به دوروبرم نگاه کردم. فضای کوچکی بود. یک کیف کمک‌های اولیه، وسایل سِرم و ماسک اکسیژن هرکدام در جای بخصوصی روی دیوار بالای سرم تعبیه شده بودند. فکر کردم چطور دوستم این بلا را سرم آورد؟ چطور توانست این کار را با من بکند؟ تازه متوجه می‌شدم که وقتی دراز می‌کشم، آسمان را می‌بینم.

هواپیما راه افتاده بود و کم‌کم از زمین بلند می‌شد. نفس راحتی کشیدم و درجا معده‌ام آرام گرفت. بلند شدم و روی تخت نشستم و از پنجره بیرون رانگاه کردم. هواپیما بالا می‌رفت و کم‌کم از فرودگاه دور می‌شد. همی‌نطور که بالا می‌رفت، چراغ‌های بیشتری معلوم می‌شد. سرم را به شیشه چسباندم و به منظرهٔ پایین نگاه کردم. شاید آخرین بار بود که شهر و کشورم را می‌دیدم. باید این تصویر را به خاطر می‌سپردم. مثل این بود که به ویترین یک جواهرفروشی نگاه می‌کردم. چراغ‌ها از دور برق می‌زدند و مثل جواهراتی گرانقیمت به نظر می‌رسیدند. بی‌اختیار گفتم: «خداحافظ ای شهر جواهرنشان من! خداحافظ! خداحافظ، ای سرزمین زیبای من! از تو دور می‌شوم، ولی به تو وفادار می‌مانم.» و اشک‌هایم بی‌اختیار از چشمانم سرازیر شد.

پرده‌ای که این قسمت را از بقیه فضای داخل هواپیما جدا کرده عقب می‌رود و فریبا رنجبر را می‌بینم که وارد می‌شود. می‌گوید: «چرا نشستی؟ مثلاً مریضی‌ها! دراز بکش.»

اشک‌هایم امان صحبت کردن به من نمی‌دهند. دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و می‌گوید: «گریه نکن. یه خبر خوب برات دارم. جهانگیر با موبایل مخصوصم تو هواپیما تماس گرفت و گفت تو فرودگاه استکهلم منتظرته. گفت بهت بگم نگران هیچ‌چی نباش و خودتو برای یه رقص والس جانانه آماده کن.»

درمیان خنده و گریه می‌گویم: «واقعاً الآن فقط یک رقص والس کم دارم.» و به پنجره چشم می‌دوزم.



داستان «سالمون»

نویسنده «نگین بهشت‌کار»



ماهی‌های سالمون رودخانه‌ای، موقع مرگشان به قسمتی از رودخانه که در آن به دنیا آمده‌اند برمی‌گردند. یک جوری حس می‌کنند وقت مرگشان است و خودشان را می‌رسانند همانجا که اول زندگی‌شان بوده‌اند. این جزو درس‌های سال هفتم بود. بایو دایورسیتی. من این چیزها را خوب یادم می‌ماند.

مامان که سرطان گرفت، دکترها جوابش کردند. یعنی انگار خیلی دیر رفته بود برای چکاپ سینه‌اش، آن‌ها هم دیر فهمیده بودند. گفته بودند سه ماه، نهایتش شش ماه زنده می‌ماند. من البته قرار نبود این قسمت ماجرا را بدانم. مامان که با بابا حرف می‌زد شنیدیم. دیوارهای این خانه خیلی نازکند، غژغژ تختشان را تا پارسال همیشه می‌شنیدیم، تا قبل از اینکه مامان‌بزرگ بمیرد، و بعد از آن بیشتر شب‌ها صدای گریه‌های مامان را. نمی‌دانم چرا هنوز فکر می‌کنند من متوجه هیچ چیز نمی‌شوم. یک شب هر دوشان من را نشاندند و بهم گفتند که مامان مریض است. حتی زیرلبی اسم بیماری ترسناکش را هم آوردند. اما گفتند خوب می‌شود. گفتند قرار است پرتودرمانی و کوفت‌تراپی بکند. گفتند دورهٔ سختی در پیش است ولی اطمینان دارند که من از پسش برمیایم. من؟ مگر من مریض بودم؟ بهرحال من که می‌دانستم دروغ می‌گویند، ولی به روی خودم نیاوردم. هرچند، حسابی از دست مامان شاکی بودم که مریض شده است. برای همین هم بلند داد زدم. یک ساعت پشت سر هم فقط داد زدم و مامان و بابا من را بردند توی اتاقم. آخرش هم مامان عصبی شد و بابا فرستادش که برود یک اتاق دیگر و خودش ماند پیشم تا بالاخره دیدم دیگر دلم نمی‌خواهد داد بزنم و ساکت شدم. پارسال که مامان بزرگ مرد، مامان خیلی دلش می‌خواست برود ایران برای خاکسپاری. شنیدم که این را به بابا گفت. اما گفته بود می‌ترسد و آخرش هم نرفته بود. بعد از آن بود که انگار دیگر هیچ کدام از چکاپ‌هایش را هم نرفت. همین چند شب پیش وسط هق هق هایش به بابا گفت که دلیلش این بوده که خودش را گم کرده بوده، اما این دلیل نمی‌شود که دلش بخواهد بمیرد. من نمی‌دانم که چطور می‌شود یک نفر خودش را گم کند؛ اما از اینکه حواسش به چکاپ سینه‌اش نبوده باز اعصابم به هم ریخت و داد زدم. هق‌هق مامان بلندتر شد و بابا دوید به اتاقم که آرامم کند.

> مامان که سرطان گرفت، دکترها جوابش کردند. یعنی انگار خیلی دیر رفته بود برای چکاپ سینه‌اش، آن‌ها هم دیر فهمیده بودند.

با اینکه گفته بودند سه تا شش ماه بیشتر وقت ندارد، دکترها شروع کردند به پرتودرمانی. بیخود و بی‌جهت، و همینجور زمان بود که می‌رفت. من نمی‌فهمیدم که چرا وقت تلف می‌کند. مامان داشت می‌مرد و برای همین باید می‌رفت همانجا که به دنیا آمده بود. مامان فقط آهنگ‌های ایرانی گوش می‌داد. اگر می‌ماند اینجا و در بیمارستان دم مرگش دلش آهنگ ایرانی می‌خواست چه؟ به سالمون‌ها فکر کردم، به نظر من آنها خوب سرشان می‌شود که کی باید کجا بروند.

آخرش دیدم اینجور کار پیش نمی‌رود و باید خودم دست به کار شوم. فقط یک بلیط یک طرفه لازم بود. شنبه صبح، در اتاقم را بستم و از داخل قفل کردم و نشستم پای کامپیوتر. مامان و بابا که برای صبحانه خواستند صدایم کنند و دیدند در بسته است، خیلی سر و صدا کردند. مامان زود صدای هق‌هقش بلند شد. بابا انگار داشت با تلفن با کسی صحبت می‌کرد که برای باز کردن قفل بیاید. مامان وسط هق‌هق‌ها خواهش می‌کرد که در را باز کنم و یا لااقل چیزی بگویم، اما من وسط کارم بودم و نمی‌شد حرف بزنم. یک کمی طول کشید، اما بالاخره یک بلیط مناسب برایش پیدا کردم. دکمهٔ پرینت را زدم. بعد در را باز کردم. مامان پرید بغلم کرد و کلی حرف زد که چرا در را قفل کرده بودم و ترساندمشان. بابا هم به دو خودش را رساند. من خودم را از مامان جدا کردم و بلیط را نشانش دادم. گفتم برو ایران. اول اصلاً نفهمید چه می‌گویم. گفت *ایران برای چی؟ اگه می‌خواستم برم که همون پارسال می‌رفتم.* گفتم *آخه امسال دیگه کسی کاری به کارت نداره.* مامان و بابا ساکت شدند. به گمانم تازه فهمیدند که من می‌دانم مامان قرار است بمیرد. بعد مامان دست‌هایش را گذاشت روی بازوهایم و باز گفت *من که حالم خوب نیست عزیز دلم، ایران برم چی کار؟ تازه تو رو که نمی‌تونم با خودم ببرم.* با خودم فکر کردم باید یک مقاله در مورد ماهی‌های سالمون در اینترنت پیدا کنم و برایش پرینت کنم تا بخواند. توضیح دادن این همه چیز برایم سخت است. فقط گفتم: *سالمون‌ها تو رودخونه‌ای که توش دنیا اومدن میمیرن.* دیدم که اشک‌هایش یکی یکی چکیدند پایین. یک بار هشت سال و نیمه که بودم، من را نزدیک خودش نشانده بود و باز یکی از آن کارت‌های کوچک با عکس صورت آدمها را نشانم داده بود و توضیح داده بود که وقتی از چشم یک آدم بزرگ اشک میاید، بیشتر اوقات یعنی که قلبش شکسته و ناراحت شده است؛ اما باید به لب‌های آدمها هم دقت کنم و اگر روی لبش لبخند دیدم، حتی اگر اشک از چشمش بیاید، یعنی که خیلی خوشحال شده است. اینها را وقتی گفته بود که تلفنی خبر بچه‌دار شدن خاله را شنیده بود و گفته بود که حیف که نمی‌توانم پیشت باشم، بعد اشک از چشم‌هایش آمده بود، من از دیدن اشک‌هایش عصبانی شده بودم و تلفن را پرت کرده بودم، و بعد که توضیح داده بود تازه لبخندش را دیده بودم و آرام شده بودم. خوبی‌اش این است که من این چیزها را خوب یادم می‌ماند. به صورت مامان نگاه کردم و دیدم گوشهٔ لب‌هایش یک کمی بالا رفته و شبیه لبخند شده. با خودم گفتم پس حتماً خیلی خوشحال است. من هم سعی کردم گوشهٔ لب‌هایم را بالا ببرم، بلیط را دادم به دستش، بعد گفتم خداحافظ و رفتم روی تخت نشستم که برای امتحان ریاضی دوشنبه آماده شوم. مامان دم در اتاق کنار بابا ایستاده بود، بلیط در دستش بود و هنوز اشک‌هایش می‌چکید.■



داستان «کلودت»

نویسنده «لیلی انواری»

اولین باری که "کلودت[۱۹]" را دیدم سر یکی از کلاسهای سال اول دانشگاه بود. دوستی او را به من معرفی کرد. کلودت برای دانشجوی سال اول به نظرم مسن رسید. بعداً فهمیدم که او چهل سالش است. شوهر و دو بچه بزرگ دارد و حالا که بچه‌ها رفته‌اند تصمیم گرفته به دانشگاه برود. کاری که همیشه آرزویش را داشته اما هرگز فرصت انجامش را بدست نیاورده است. با خودم گفتم چه همتی. اما چهل سال وای او چقدر پیر بود. آخر آن زمان من فقط ۱۸ سال داشتم و یک زن چهل ساله بنظرم واقعاً مسن می‌آمد.

من و کلودت با هم دوست نشدیم و در طول آن سال شاید فقط یکی دو بار آن هم چند جمله با با هم حرف زدیم و بجز آن همیشه رابطه ما در حد یک سلام و علیک کوتاه بود. تا آنکه...

امتحانات آخر سال شروع شده بود. آن روز هم امتحان داشتیم. من خسته از درس خواندن و پر از دلهره در آسانسور ایستاده بودم تا به کلاسم در طبقه ششم بروم که کسی فریاد زد "آسانسور را نگه دارید لطفاً". کلودت بود. دوید و سوار آسانسور شد. با گرمی با هم سلام و علیک کردیم. من پرسیدم:

- "خوب آماده‌ای؟" که البته می‌دانستم سؤال عبثی است چون کلودت با وجود سنش، یکی از بهترین شاگردهای کلاس بود.

کلودت گفت:

- اِی همچی.

من دکمه طبقه شش را فشار دادم. آسانسور حرکت کرد. کلودت گفت:

- تو چی؟ خوب خواندی؟
- خواندم. ولی...

نتوانستم جمله‌ام را تمام کنم. آسانسور تکانی خورد و از حرکت بازایستاد. وحشت را در چشمان کلودت می‌دیدم. بریده بریده گفت:

- خدایا چه شد؟ چرا ایستاد؟

من همیشه از آسانسور می‌ترسیدم ولی در آن لحظه بطور عجیبی آرام بودم. شاید علتش این بود که آنجا تنها نبودم. زیر دکمه‌های آسانسور یک قوطی بود. معمولاً آنجا تلفنی برای مواقع اضطراری می‌گذاشتند. کلودت با دستان لرزان در قوطی را باز کرد. چه خوب، یک تلفن در آنجا وجود داشت. گوشی را برداشت و چند دقیقه بعد کسی جوابش را داد.

- ما در آسانسور گیر افتاده‌ایم. لطفاً هر چه زودتر کاری کنید.

باشه... باشه...

- خوب چی شد؟
- گفت چک می‌کنه و بهمون خبر می‌ده. آخ خدایا این دیگه چه اتفاقی بود؟ اگه آسانسور پائین بیافتد؟ نخاعمان قطع می‌شود. فلج می‌شویم.

می‌خواستم بگویم این در صورتی است که زنده بمانیم اما جلوی خودم را گرفتم. در عوض سعی کردم به او آرامش بدهم و حتی دروغی بگویم.

- این حرفا چیه؟ من یکی دو بار دیگه در آسانسور مانده‌ام و هرگز هم اتفاقی نیفتاده، زود درستش کرده‌اند. خواهش می‌کنم کلودت آرام باشید.

یکی دوبار آن تلفن زنگ زد و هر بار به ما می‌گفتند که یک ربع یا بیست دقیقه دیگر آسانسور به کار می‌افتد. اما من و کلودت یک ساعت در آن آسانسور زندانی بودیم. بعد از ده دقیقه یک ربعی، در حالیکه هنوز خیلی می‌ترسیدیم، به روی زمین نشستیم. کلودت در حالیکه دستش به صلیب گردنش بود و وحشت زده به بالا و پایین آسانسور نگاه می‌کرد گفت:

- من نباید حالا بمیرم. بچه‌هایم چه می‌شوند؟ تازه انتقامم چه می‌شود؟ باید زنده بمانم تا از شوهرم انتقام بگیرم.
- انتقام برای چی؟
- چند سالی است که با زن دیگری رابطه دارد. می‌خواهم بروم یک شوهر خوش تیپ پیدا کنم که از لجش بمیرد.

با احتیاط پرسیدم:

- حالا از هم جدا شده‌اید؟
- نه هنوز چیزی به من نگفته. به روی هم نیاورده‌ایم.
- خوب ممکن نیست اشتباه کرده باشید؟
- اشتباه؟ اصلاً. مدت‌هاست که به حرفها و رفتارش شک دارم.
- ولی آیا مطمئنید؟

احساس کردم حرف خوبی نزدم. اما کلودت از سؤال ناشیانه من عصبانی نشد. برعکس احساس کردم می‌خواهد از

[۱۹] Claudette اسم دختر فرانسوی

شوهرش صحبت کند تا شاید حواسش از موقعیت ترسناکی که در آن قرار داشتیم منحرف شود.

- چند سالی بود که رفتار او عجیب شده بود. من می‌دانستم که با کسی رابطه دارد اما نمی‌خواستم باورش کنم. بهم زدن یک زندگی کار آسانی نیست. ولی کار به جایی رسید که کتمان حقیقت خیلی سخت شد. با اینحال می‌خواستم کاملاً مطمئن شوم. به یکی از همکاران او مشکوک بودم. من آن زن را حتی ندیده بودم فقط از طرز صحبت شوهرم این شک در من بوجود آمده بود. تلفنش را گیر آوردم کار سختی نبود و بعد یک روز به او زنگ زدم. خودم را بازاریابی معرفی کردم که برای یک شرکت ساختمانی کار می‌کند. گفتم که ما برنامه‌ای داریم که به عروس و دامادهای جوان یک بلیط مجانی به شهری ساحلی هدیه می‌کنیم. در آن شهر ساحلی ما تعدادی آپارتمان با قیمت مناسب ساخته‌ایم. این زوجهای جوان با بلیطی که به آنها می‌دهیم هم به ماه عسلشان می‌روند و هم می‌توانند از آپارتمانهای ما دیدن کنند و اگر هر کدام را دوست داشتند آن را بخرند. بعد پرسیدم که آیا عروس و دامادی در خانواده او هستند و اگر هستند اسم و آدرسشان را می‌توانم بگیرم و برایشان بروشور بفرستم. لازم نبود من چیز دیگری بگویم. خود آن زن همه قضیه را با آب و تاب توضیح داد. گفت که خودش به زودی ازدواج می‌کند. بعد اسم و آدرس خودش و نامزدش را به من داد. خودش بود! نامزد او شوهر من بود. بعد از ۲۲ سال زندگی مشترک و دو بچه بزرگ شوهر من می‌رفت که برای خودش زندگی تازه‌ای بسازد. احساس عجیبی داشتم که خودم را هم غافلگیر کرد. انتظار داشتم خودم را تحقیر شده ببینم اما برعکس غمی عمیق وجودم را فراگرفت. گویی کسی کاردی در قلبم فرو کرده و آن را می‌چرخاند. چقدر متأثر شده بودم. تا چندین روز افسردگی شدید داشتم و دور از چشمان شوهرم گریه می‌کردم. بعد افسردگی جای خود را به خشمی وحشیانه داد. تصمیم گرفتم من هم همان کار را بکنم. همان بلایی را که او به سر من آورده بود، بر سرش بیاورم و از او انتقام بگیرم.

کلودت ساکت شد. من لحظه‌ای خیره به او نگاه کردم. چه باید می‌گفتم که زخم او را دردآورتر نکنم؟ تق! ناگهان آسانسور به حرکت درآمد. من و کلودت قهقهه زنان بلند شدیم و یکدیگر را در آغوش گرفتیم. کلودت گفت:

- از حرفهایی که زدم به کسی چیزی نگو.
- هرگز نمی‌گویم. راز شما پیش من محفوظ است.

***

چند ماه گذشت. ترم تابستان تمام شد. هوا در مونترآل رو به سردی می‌رفت. مردم پالتوهای پائیزه‌شان را پوشیده بودند. گویی نزدیک شدن سرما در دلها ترسی ایجاد می‌کرد. در کتابخانهٔ دانشگاه مونترآل نشسته بودم. تپهٔ مونت رویال پوشیده از درختهای پاییزی از پس حیاط دلربایی می‌کرد. وه که چه زیبا بودند این برگهای رنگ و وارنگ. می‌گفتند سرد شدن ناگهانی هواست که چنین رنگینشان می‌کند؛ زرد، نارنجی، قرمز کمرنگ و پررنگ.

صدایی مرا به خود آورد.

- سلام دختر متفکر.

سر بلند کردم. کلودت بود. لبخند می‌زد. بلند شدم و او را بوسیدم. حادثه آن روز در آسانسور دو آشنا را به هم نزدیک کرده بود. کنارم نشست لحظه‌ای به هم نگاه کردیم. سؤال‌ها در مغز کنجکاو من به تقلا افتاده بودند. امّا زبانم در دهانم حبس بود. فضولی موقوف. کار زشتی است، خصوصاً در این کشور جایی ندارد. گفتم:

- عجب روزی داشتیم در آن آسانسور.
- آره وحشتناک بود. امّا شاید از یک نظر بد هم نبود.
- بد نبود؟
- آره یعنی برای من خوب بود. دیدم را به دنیا تغییر داد. خیانت شوهرم اهمیتش را از دست داد. مهم چیزهای دیگری بود که هنوز می‌توانستم از آنها لذت ببرم. مثل بچه‌هایم که بزرگترین عشق زندگیم هستند. کتاب خواندن، سینما رفتن، یک بستنی قیفی خوردن، دوستانم. می‌خواستم زندگی کنم.
- عجب دید فیلسوفانهٔ زیبایی. دوست پسری که می‌خواستید بگیرید؟ انتقام؟
- نمی‌دانم. انتقام دیگر چندان لذتی ندارد. بدون شک من یا شوهرم به زودی تقاضای طلاق خواهیم داد. بعد از آن به جستجوی کسی خواهم رفت. ولی نه برای انتقام. برای تنها نبودن. برای لذت بردن از زندگی از هر لحظه‌اش. شاید بدون همسری هم خوشبخت باشم. نمی‌دانم!

کلودت ساکت شد و به بیرون نگاه کرد و پرسید:

- پائیز شهر ما را دوست داری؟
- عاشقش هستم. واقعاً زیباست. راستی گاهی همدیگر را ببینیم؟
- حتماً ولی قولی به من بده.
- چه قولی؟
- که ملاقاتمان دیگر در یک آسانسور معلق بین دو طبقهٔ یک ساختمان نباشد! ■

سینما و تئاتر









نگاهی به فیلم: «باشگاه خریداران دالاس»؛ کارگردان «ژان مارک ولی»؛ «گیتابختیاری»

تحلیل: استراتژی‌های برخورد گروه مرکزی مرجع با دیگریِ غیردر فیلم «رگ خواب» «حمید نعمت الهی»؛ «صحرا کلانتری»

نگاهی به سریال: «گناه فرشته»؛ «حامد عنقا»؛ «فرنوش رضایی درجی»



تحلیل استراتژی‌های برخورد گروه مرکزی مرجع با دیگریِ غیردر «رگ خواب»



کارگردانان «حمید نعمت‌الله»؛ «صحرا کلانتری»

هر فرد برای دستیابی به هویت اجتماعی و ارزیابی عملکرد و رفتار خویش به همانندسازی با گروه یا گروه‌های مرجع می‌پردازد. این گروه‌ها مانند مقیاس و معیاری عمل می‌کنند تا فرد بتواند نقش‌هایش را در موقعیت‌های مختلف با نقش‌هایی همانند در گروه مرجع قیاس کرده و نوع عملکرد خود را قضاوت کند.

بروس کوئن در کتاب *مبانی جامعه‌شناسی* درباره گروه‌های مرجع، معتقد است که افراد برای شکل‌دادن به باورها و عقاید خود و همچنین برای چگونگی عملکردهایشان در عرصه‌های گوناگون، خود را با گروه‌هایی متشکل از افرادی که عقاید و عملکرد آن‌ها را نمونه می‌پندارند، مقایسه می‌کنند و از این طریق به ترسیم هویت خودشان می‌پردازند. این گروه‌های مورد مراجعه که از آن‌ها پیروی می‌شود «گروه‌های مرجع» نامیده می‌شود. همچنین، افراد برای آنکه بتوانند رفتار، استعداد، ظواهر بدنی، ارزش‌ها و بسیاری دیگر از ویژگی‌های خود را بیازمایند و ارزیابی کنند، نیاز به معیارهایی دارند که از طریق گروه‌های مرجع در اختیارشان قرار می‌گیرد.

اریک لاندوفسکی، نشانه‌شناس اجتماعی، در چهار استراتژی به تحلیل برخورد گروه مرکزی مرجع با دیگری غیر پرداخته است:

- شبیه‌سازی هویتی: در این استراتژی، گروه مرکز مرجع از آن «دیگری» که بر او وارد شده است، می‌خواهد تا ساختارهای هویتی خود را فراموش کند و در ساختارهای هویتی گروه مرجع هضم شود. دیگری در این استراتژی باید هویت خود را تغییر دهد تا در محیطی که به آن وارد شده است، هضم شود و «خودی» محسوب شود. گروه شبیه‌ساز هویتی معتقد است که «دیگری» را به‌هیچ‌وجه طرد نمی‌کند و به شکل متناقضی خود را سخاوتمند می‌داند؛ درعین‌حال، کوچک‌ترین رفتار «دیگری» که دال بر تعلق او به ریشه و هویت خودش باشد، از طرف همین گروه به «غریب»، «عجیب» و «عاری از منطق‌بودن» تعبیر می‌شود.
- طرد هویتی: در این استراتژی، گروه مرجع معتقد است «دیگری» هرگز از ما نخواهد شد، نمی‌تواند از ما شود، و نباید از ما شود؛ ازاین‌رو، واجب است که حذف و طرد گردد. گفتمان‌های طردکننده، برآمده از رفتاری به‌غایت احساسی است که میل به نفی دیگری دارد.
- تفکیک هویتی: در این استراتژی، دیگری را به‌رغم تفاوت و غیریت به‌مثابهٔ قسمی از خود بازمی‌شناسیم و در کنار خود نگاه می‌داریم. در این حالت مانند شبیه‌سازی هویتی با پیوست مطلق یا مانند طرد هویتی با دفع مطلق مواجه نیستیم، بلکه در حالتی میان این دو قرار داریم که حالتی تنشی را ایجاد می‌کند.
- پذیرش هویتی: در این استراتژی، وجوه غیریت دیگری جزء عناصر تشکیل‌دهنده هویت «ما» به حساب می‌آیند؛ هویتی که به سوژه جمعی تعبیر می‌شود و مدام در حال «شکل‌گیری» است. در این حالت گروه مرجع و دیگری غیر، با حفظ کم‌ترین فاصله در ضمن حفاظت از استقلال خود می‌توانند بی‌آنکه درنهایت یکی به دیگری فروکاسته شود، تعامل فعال خود را ادامه دهند.

با توضیح مختصر چهار استراتژی برخورد گروه مرکز مرجع با دیگریِ غیر از منظر لاندوفسکی، به تحلیل فیلم سینمایی «رگ خواب» به کارگردانی حمید نعمت‌الله می‌پردازیم.

رگ خواب، روایت زنی‌ست به نام مینا که بعد از متارکه به دلیل اعتیاد همسرش به دنبال شغل و محل اسکانی برای خود است. در همین راستا با کامران آشنا می‌شود که مدیر اجرایی یک رستوران است. پس از حمایت‌های کامران علاقه مینا به او بیشتر شده و درنهایت به رابطه‌ای نزدیک‌تر می‌انجامد؛ اما پس از مدتی مینا درمی‌یابد که زن دائم و همیشگی کامران در زندگی‌اش نیست. او خود را باخته و نمی‌تواند زندگی بدون کامران را برای خویش تصور کند. در آخر، مینا پس از مدتی سرگردانی و یافتن موقعیت خویش، هویت اصلی خود را به‌عنوان زنی مطلقه باز می‌یابد.

طبق روایت مینا در فیلم، او در کودکی مادر خود را از دست داده و پس از آن با پدرش زندگی کرده است. پدرش بعد از مدتی با خاله دوستش (آیلار) ازدواج کرده و پس از مرگ آن زن نیز، پدر به‌تنهایی زندگی خویش را ادامه داده و بلیت‌فروش اتوبوس‌های بی‌-آر-تی است. در روایت مینا متوجه می‌شویم که پدر با ازدواج او با شوهرش موافق نبوده است؛ اما مینا برای اینکه خانواده‌ای داشته باشد تن به ازدواجی می‌دهد که به دلیل اعتیاد شوهر به جدایی می‌انجامد. بعد از جدایی به دیدار پدرش نمی‌رود و می‌خواهد

پس از سامان‌بخشیدن به زندگی‌اش به دیدار او برود تا با مینایی موفق مواجه شود و مورد سرزنش پدر قرار نگیرد.
خانواده به‌عنوان ابتدایی‌ترین و مهم‌ترین گروه مرجع است که فرد از آن شروع به ترسیم هویت خود می‌کند و در فرآیند شکل‌گیری نگرش و رفتار خود با گروه‌های مرجع دیگر پیوند می‌خورد. طبق نظر چارلز سینگر، گروه مرجع گروهی است که فرد تلاش می‌کند با عضویت و یا عدم عضویت در آن گروه، آن را راهنمای خود قرار دهد.
مینا به‌عنوان شخصیت اصلی فیلم، با توجه به رفتارهایی که در شخصیت‌پردازی او برجسته شده، نشان می‌دهد عزت نفسی به‌غایت خدشه‌دار دارد؛ هویتی که می‌بایست در خانواده به‌عنوان مهم‌ترین و ابتدایی‌ترین گروه مرجع به‌درستی شکل می‌گرفت، به دلایل مختلف ازجمله فوت مادر در کودکی، فاصله عاطفی با پدر، نداشتن خواهر و برادر و دلایل مختلف اجتماعی، فرهنگی، تربیتی، دچار نقصان شده و تا بزرگسالی او ادامه یافته است.
هر فرد، گروه‌های مرجع چندگانه دارد که گاه در عضویت آن‌هاست و گاه به صورت غیر عضو از آن‌ها الگوبرداری می‌کند. گروه‌های مرجعی که مینا در عضویت آن‌هاست: یکی پدر، به‌عنوان نمادی از خانواده، و دیگری، آیلار دوست صمیمی اوست که رفتارها و عملکرد خود را در قیاس با قضاوت‌ها، نگرش‌ها و کنش‌های آن‌ها ارزیابی می‌کند. مینا از گروه مرجع خانواده‌ای که به‌واسطه ازدواج شکل گرفته بود، به علت اعتیاد همسرش جدا می‌شود و چون پدرش سرانجام این رابطه را از قبل پیش‌بینی کرده بود، او خود را دچار نقصی در الگوبرداری از گروه مرجع خویش می‌داند؛ زیرا هم‌راستا با نظریات و نگرش‌های پدر پیش نرفته است؛ بنابراین، تا زمانی که بتواند عضویت هنجارمند خود را در نهاد خانواده اثبات کند، به نزد پدر نمی‌رود.
هزارجریبی و آقابیگی در مطالعه‌ای جامعه‌شناختی از عوامل مؤثر بر گزینش گروه‌های مرجع معتقدند: افراد برای برگزیدن یک رفتار، رضایت و برآوردن خواسته افرادی را که برای آنان اهمیت قائل هستند، مورد توجه قرار می‌دهند و به گونه‌ای عمل می‌کنند که در این مسیر گام بردارند و نظر آن‌ها را تأمین کرده باشند.
بعد از پدر، تنها گروه مرجع عضویت‌یافته که برای مینا باقی مانده است، آیلار دوست صمیمی اوست که در سال‌های پیش، خاله او همسر پدرش بوده. رابطه آیلار و مینا علاوه بر دوستی بر پایه نوعی نوستالژی نیز بنا شده است. آیلار به‌عنوان زنی تنها که با پسر خود بامداد زندگی می‌کند و همسری ندارد، می‌تواند گروه مرجعی مهم برای مینا باشد تا بتواند بعد از متارکه از او الگوبرداری کند. مینا قصد دارد مانند آیلار خانه‌ای برای اسکان داشته باشد و شغلی که بتواند موجب استقلال مالی او گردد؛ زیرا از منظر مینا، آیلار زنی قوی و موفق است.
شروع تنش‌های مینا از زمانی آغاز می‌گردد که می‌خواهد به عضویت گروه مرجع زنان مستقل و سرپرست خانوار درآید. او برای رسیدن به این عضویت و برون‌رفت از تعلیقی که در آن غوطه‌ور است، می‌بایست توسط گروه‌های مرجع دیگر پذیرفته شود. اسکان و شغل، مهم‌ترین راه‌های مفصل‌بندی و عضویت مینا در گروه مرجع زنان مستقل و موفق است؛ اما او به دلیل متارکه نمی‌تواند به‌راحتی محل اسکانی برای خود بیابد؛ زیرا نگرش جامعه سنتی نسبت به زنی که متارکه کرده است، نگرشی مثبت و هنجارمند نیست و این گروه به‌عنوان گروه مرجعی با ابعاد منفی در نظر گرفته می‌شوند که می‌توانند بسط‌دهنده ناهنجاری‌هایی در اجتماع باشند.
نیوکمب، روانشناس اجتماعی، دو مفهوم برای گروه‌های مرجع قائل است: گروه مرجع مثبت و گروه مرجع منفی. گروه مرجع مثبت، گروهی است که فرد به حضور و عضویت در آن تمایل دارد و رفتارهای جاری در آن را مطلوب می‌انگارد. گروه مرجع منفی، در مقابل گروهی است که جاذبه‌ای برای فرد ندارد و او سعی می‌کند خود را از آن دور نگه دارد و از هنجارها و رویه‌های حاکم بر آن تبرّی جوید.
در اینجا از منظر لاندوفسکی به تحلیل چهار استراتژی برخورد گروه‌های مرجعی که مینا خود را ملزم به عضویت و پذیرفته‌شدن در آن می‌داند با دیگری غیر (مینا) می‌پردازیم:
الف) گروه مرجع صاحب‌خانه جهت اسکان
مینا تلاش‌های خود را برای استقلال و یافتن منزلی جهت اسکان آغاز می‌کند. او در مواجهه با صاحب‌خانه‌ای قرار می‌گیرد که زنان مطلقه را به‌عنوان گروهی «غیرخودی» قلمداد کرده و با پیش‌زمینه‌ای منفی به آن‌ها می‌نگرد.
زن صاحب‌خانه در روند پذیرش او برای نقش مستأجر، سوال‌هایی می‌پرسد که از منظر قوانین موجر و مستأجر می‌تواند به‌تمامی ناهنجاری باشد و بی‌شباهت به دیالوگ بازجو و متهم نیست:
زن صاحبخانه: مصرف که نداری؟
مینا: مصرف چی؟
زن صاحب‌خانه: مصرف مواد؟
مینا: نخیر. اصلاً به‌هیچ‌عنوان!
زن صاحب‌خانه: مهمون، مهمون که نداری؟
مینا: نخیر. من اصلاً فامیل ندارم... .

زن صاحب‌خانه: مهمون مرد؟
مینا: نخیر. اصلاً.
زن صاحب‌خانه: باید چک‌هات رو نشون یک نفر بدم...
مینا: از اون بابت خیال‌تون راحتِ راحت باشه، مطمئنه.
زن صاحب‌خانه: اگه مطمئن بود، پس چرا طلاق گرفتی؟
در آخر، صاحب‌خانه با تماسی اعلام می‌کند که حاضر نیست آپارتمانش را به شخصی با شرایط مینا اجاره بدهد.
از چهار استراتژی برخورد گروه مرکز مرجع با دیگری غیر، صاحب‌خانه در مواجهه با مینا به‌عنوان دیگری غیر، استراتژی طرد هویتی را اتخاذ می‌کند. او مینا را به‌عنوان زنی مطلقه و تنها، یک «دیگری» محسوب کرده که هرگز نمی‌تواند او را در گروه مستاجرانی که برای آپارتمانش در نظر دارد، قرار بدهد. طرد هویتی با دفع «دیگری» شکل می‌گیرد و مبتنی بر مرکزگریزی هویتی است. در این استراتژی گروه مرجع خواستار حفظ ساختارهای هویتی خود و تعادل درونی خویش است و مینا را به‌عنوان یک دیگری غیر، برهم‌زننده تعادل درونی خویش می‌داند. کسی که از «جای دیگر» آمده است و با این گروه مرجع سازگار نیست؛ درنتیجه تهدیدی به شمار می‌آید و می‌بایست طرد گردد.

ب) گروه مرجع مدیر و همکاران جهت امرار معاش
مینا در تلاش برای یافتن شغلی جهت امرار معاش، اگهی‌های مختلف را جست‌وجو می‌کند. در ادامه برای مصاحبه جهت استخدام به رستورانی که نیاز به نیروی کار دارد، رفته و آزمونی عملی برای استخدام اولیه برای سرو غذا انجام می‌دهد. کامران، مدیر اجرایی رستوران است. در ابتدا مینا در آزمون اولیه موفق نمی‌شود؛ اما پس از گذشت چند روز، با تماس کامران جهت دوره‌ای آزمایشی به کار دعوت می‌گردد. در این مرحله گروه مرکز مرجع، استراتژی شبیه‌سازی هویتی را پیش می‌گیرد. مینا در این استراتژی می‌بایست ساختارهای هویتی خود را فراموش کند و در ساختارهای هویتی گروه مرجع هضم گردد. مینا به دلیل روحیه حساس و شکننده‌ای که دارد برای آن محیط کاری یک دیگری غیر محسوب می‌شود؛ اما اگر بتواند هویت خود را تغییر دهد و با محیطی که در آن وارد شده است همسان شود، می‌تواند یک «خودی» محسوب گردد.
مینا پس از گذشت چند روز نمی‌تواند خود را با قوانین دقیق و سرعت بالای کار وفق دهد. همکارش به‌عنوان یک زیرگروه مرجع از او انتقاد می‌کند و رفتار شکننده و بی‌دقتی مینا را تاسف‌بار می‌داند. تا اینکه یک شب پس از ایجاد مشکل در سرو غذا برای میهمانان مدیر اصلی رستوران (خانم منصور)، مینا از کار اخراج می‌گردد.
مینا به‌عنوان یک دیگری غیر، توسط مدیر و همکارانش طرد هویتی می‌گردد؛ زیرا نتوانسته استراتژی شبیه‌سازی هویتی را اجرا کند. درنتیجه گروه مرجع نیز نتوانست مینا را عضوی از خودش بداند؛ چون او با ساختارهای هویتی متفاوتی که داشت، در آن‌ها هضم‌شدنی نبود. گفتگوهای جاری میان مینا و همکارش به‌طور مستقیم و با مدیر اصلی رستوران به‌طور غیرمستقیم، دلالت بر نفی او به‌عنوان عضوی حل‌ناشدنی‌ست؛ زیرا مینا تعادل و موزون‌بودن گروه مرجع را دچار بی‌تعادلی و تزلزل می‌کرد و درنهایت، می‌بایست طرد می‌گردید و راهی جز نفی و اخراج او باقی نمانده بود.

ج) گروه مرجع دوست (آیلار)
آیلار تنها کسی است که می‌تواند جایگاه گروه مرجع خانواده-دوست را برای مینا ایفا کند. او به‌عنوان زنی مستقل و سرپرست خانوار الگویی‌ست برای مینا جهت شکل‌بخشیدن به نقشی که بعد از متارکه با آن مواجه است. آیلار دارای منزلی جهت اسکان خود و فرزندش و همچنین شاغل در آرایشگاهی‌ست که استقلال او را فراهم کرده. آیلار برای مینا می‌تواند یک گروه مرجع تطبیقی باشد.
حبیب صبوری خسروشاهی دو کارکرد گروه مرجع را این‌گونه تعریف می‌کند: گروه‌های مرجع دو کارکرد عمده دارند: اولین گروه، هنجارها، دستورالعمل‌ها، رویه‌ها، ارزش‌ها و باورهایی را به دیگران القا می‌کنند و به‌اصطلاح کارکرد هنجاری دارند؛ دومین گروه، استانداردها و معیارهایی در اختیار کنشگران قرار می‌دهند که کنش و نگرش خود را با آن محک می‌زنند و به‌اصطلاح کارکرد مقایسه‌ای و تطبیقی دارند (آیلار برای مینا کارکرد مقایسه‌ای و تطبیقی دارد).
مینا بعد از متارکه به منزل آیلار می‌رود تا بتواند مکان و شغلی را جهت استقلال و ایفای نقش جدیدش پیدا کند. با توجه به متفاوت‌بودن تجربه زیسته آیلار و مینا، در طول فیلم شاهد بالارفتن تنش‌ها میان آن دو هستیم. در جایی از فیلم مینا در حال ریختن تفاله‌های چای در سینک ظرف‌شویی است و با تذکر آیلار مواجه می‌شود. آیلار به‌عنوان گروه مرجع مینا که پیش از متارکه الگو و مرجع او نبوده است، با سرزنش‌های مکرر موجب طرد مینا می‌گردد تا جایی که او احساس می‌کند، توسط گروه مرجع خویش قضاوت شده است؛

بنابراین، در آغاز احساس طردشدگی، به اتوبوس‌ها جهت گذراندن وقت پناه برده و بعد از آن طی تماس کامران، انباری او را آخرین مامن و پناهگاه خویش می‌پندارد.
نمونه‌ای از دیالوگ میان آیلار و مینا که بالارفتن تنش در روابط آن دو را می‌رساند:
آیلار: تفاله‌ها رو می‌شه همون‌طوری خالی نکنی توی سینک؟ اونجا سبد هست دیگه... دفعه پیش با یه چیزی کم‌تر از این گرفت یکی رو برداشتیم آوردیم، پدرش دراومد تا تونست بازش کنه...
مینا: ببخشید نیست که خونه‌مون از این صافی‌ها نبود، می‌گن آلوده است اینها... می‌ریختم توی سینک.
آیلار: این صافی چاه حموم رو هم برندار لطفاً... مویی چیزی گیر کرد بردار بنداز توی سطل آشغال؛ بعد صافی رو دوباره بردار بذار سرِ جاش.
مینا: سطل نبود!
آیلار: چرا هست... بیا بریم نشونت بدم.
مینا: قاطی می‌کنم. توی حموم داشتم فکر می‌کردم کار درست اینه که صافی رو از روی چاه بردارم یا بذارم؛ علی‌رغم هر چیزی مثلاً اگه سنگ هم از آسمون بارید روی اون بمونه...
آیلار: الآن داری به من متلک می‌گی؟
مینا: نه کجای حرفم متلک بود!
آیلار: آخه تو با شوخی‌هات همین کار رو می‌کنی دیگه... مثلاً یه چیزی رو روت نمی‌شه بگی یا سختته، شوخی‌شوخی به آدم می‌گی تا مثلاً طرف پرسید چرا... بگی شوخی کردم... این‌جوری با شوخی‌هات هم دیگران رو اذیت می‌کنی.
مینا: حداقل می‌شه به بخش دیگرونش کاری نداشته باشی....
از منظر لاندوفسکی، استراتژی گروه مرجع آیلار در برخورد با مینا نمی‌تواند طرد هویتی باشد؛ بلکه در این تعامل، تفکیک هویتی صورت می‌گیرد؛ زیرا در روابط آیلار و مینا پیوست مطلق یا گسست مطلق ایجاد نمی‌شود. در این رابطه با وضعیت تنشی روبه‌رو هستیم که ناشی از عدم امکان پیوست مطلق و شبیه‌سازی بوده و همچنین عدم طرد مطلق؛ زیرا در تفکیک هویتی رابطه به یک «گذشته مشترک» ارجاع داده می‌شود. آیلار و مینا دارای تاریخ مشترکی هستند که مانع از طرد مطلق شده و به‌واسطه تفاوت‌های مینا با آیلار، این رابطه به شبیه‌سازی نیز نمی‌انجامد.
گفتمان‌ها و پراتیک‌های مربوط به تفکیک هویتی بیان پیوستی است که در حال گسستن است؛ اما به گسست نهایی ختم نمی‌شود. این استراتژی با زمان درگیر است؛ فرآیندی که در آن نیروهای گریز از مرکزی که به دنبال گسست مطلق هستند، نمی‌توانند موفق شوند؛ چرا که نیرویی دیگر در کار است و آن «حس نوستالژی» است. این خود دال بر آن است که هرچند آیلار در مقابل خود، مینا را یک دیگری غیر می‌داند؛ اما آن غیریت قسمت اجتناب‌ناپذیری از هویت آیلار محسوب می‌شود. خاله آیلار زمانی همسر پدر مینا بوده است و این درهم‌تنیدگی تجربه زیسته آن‌ها مانع از طرد مطلق می‌گردد.
مینا پس از تفکیک هویتی آیلار که به‌صورتی نانوشته و ناگفته ایجاد می‌گردد، از منزل آیلار رفته و دوباره در انتظار برگشت کامران می‌ماند و در آخر به علت فاش‌شدن رابطه کامران با خانم منصور، مدیر اصلی رستوران، از او نیز ناامید می‌گردد.

د) گروه مرجع کامران به‌عنوان حامی شغلی و عاطفی
مینا پس از ناکام‌ماندن از تلاش‌های مکرر جهت عضویت در گروه‌های مرجع چندگانه برای احراز نقش جدیدش به‌عنوان زنی مستقل، به پیشنهاد شغلی کامران پاسخ مثبت می‌دهد و این منجر به آغاز رابطه‌ای عاطفی میان آن دو می‌گردد.
با توجه به طرد هویتی گروه‌های مرجع و تفکیک هویتی مینا به‌عنوان دیگری غیر، مینا به‌صورت ناخودآگاه در تلاش جهت عضویت در یک گروه مرجع است و چون تلاش‌هایش به ناکامی رسیده به پیشنهاد شغلی کامران پاسخ مثبت می‌دهد تا شغلی را که خروجی اشتباه کامران در چاپ آدرس رستوران بر تراکت‌هاست (چسباندن برچسب دماوند شرقی به جای دماوند غربی) را قبول کرده و به عضویت گروه مرجع شاغلین در انزوای یک انباری بپیوندد و در ادامه با آری‌گفتن به درخواست دوستی کامران، آینده‌ای جهت عضویت در گروه مرجع خانواده را نیز ایجاد کند.
طبق چهار استراتژی لاندوفسکی، مینا فقط از سوی کامران به‌ظاهر پذیرش هویتی می‌گردد و این استراتژی را می‌توان با توجه به یکی از صحنه‌های مهم فیلم شرح داد:
(در سکانسی که مینا و کامران در کوچه‌های درکه باهم در حال پیاده‌روی هستند)
کامران: من توی بچگی از اونایی بودم که از دیوار راست بالا می‌ره.
مینا: من توی بچگی از احساس گناه له بودم.
کامران: پنج سالگی و احساس گناه؟
مینا: همون حدود... آخه من خاک می‌خوردم، بعد بابام دستگیرم می‌کرد.
کامران: حالا یواشکی می‌خوردی تا بابات دستگیرت نکنه؟ اون‌وقت بابا و مامانت می‌زدنت؟

مینا: مادرم خیلی وقت قبلش فوت کرده بود. پدرم کتک نمی‌زد. ای کاش می‌زد. اگه می‌زد لااقل از دردش گریه‌م می‌گرفت...؛ ولی هیچی نمی‌گفت، فقط نگام می‌کرد. اول می‌پرسید: خاک خوردی؟ بعد زل می‌زد توی چشمام. بعد من می‌رفتم ته جهنم. خیلی بد بود. گاهی وقت‌ها الکی می‌گفتم تخمه خوردم یا یه چیزی شبیه به این چیزا که باور کنه مثلاً...
کامران: باور می‌کرد؟
مینا (با بغض): نه. می‌گفت: دروغ نگو من می‌فهمم (گریه) بعد دیگه ساکت می‌شد. هیچی نمی‌گفت. سکوت طولانی ترسناکی می‌کرد. خیلی وحشتناک بود؛ تموم نمی‌شد.
کامران (با مهربانی): چرا داری گریه می‌کنی؟
مینا: البته من خیلی سال هست دیگه نخوردم.
کامران: (تکه‌ای کاهگل را از دیوار جدا می‌کند) ببخشید من خیلی تخصص ندارم، ولی فکر می‌کنم کاهگل دیگه بهترینش باشه (تکه‌ای از کاهگل را جدا می‌کند) بفرمایید این برای شما، این برای من (خاک را می‌خورد) بدم نیست.
مینا: (کاهگل را می‌خورد) خوشمزه‌ترین خاکی هست که توی عمرم خوردم.
مینا در مونولوگی درونی: به خاطر من خاک خورد. حاضره توی جهنم با من بمونه. سرانجام اتفاق افتاد؛ همون حس ناشناخته بی‌نام که تنها در لحظه وقوع قابل شناسایی هست. تهران، دره درکه، مقابل موزه مردم‌شناسی، سه‌شنبه، ساعت ۱۰ صبح، هیچ چاره‌ای جز عاشق‌شدن برام باقی نموند...
پذیرش هویتی به گفته لوی استروس به‌نوعی تداعی‌کننده نظام «تطبیق» است؛ زیرا استراتژی پذیرش هویتی بر عشق و تمایل به آن «تفاوت و غیریتی» که «دیگری» را «دیگری» و «متفاوت» می‌کند، مبتنی است، یعنی در تضاد با استراتژی‌های قبلی. اینجا «دیگری» قطب جذب‌کننده‌ای است که اتفاقاً به دلیل «غیریتش» جذب‌کننده است. در این سکانس، کامران تنها کسی است که به گفته مینا خاک‌خوردن، همان وجه «غیریت» او را پذیرفته است.
تنها موضوع مهم در این استراتژی این است که این تعامل درنهایت به یکی‌شدن و ذوب یکی در دیگری ختم نشود و هر دو (کامران و مینا به‌عنوان دیگری) به‌مثابه سوژه به هم بنگرند، نه میل حذف دیگری وجود داشته باشد (یعنی نفی تملک هویتی)؛ کاری که کامران با مینا انجام می‌دهد و نقش مینا را به‌عنوان دوست و همدم به ابژه انتفاعی کارگزار و پیشکار مبدل می‌کند و درمقابل مینا نیز اگرچه با واژه عشق از سوی کامران مواجه شده است، اما به دلیل حذف از گروه‌های مرجع دیگر، به‌خصوص پدر در کودکی‌اش، به‌صورت ناخودآگاه کامران را تنها حامی، تیماردار و شبه پدر خود و دقیق‌تر تنها گروه مرکز مرجع می‌داند و او نیز در آرزوی تملک او در قالب ازدواج است تا بتواند عضویت در گروه مرجع خانواده‌ای را به دست آورد که هیچ‌گاه آن را حس نکرده است. این‌گونه می‌شود که استراتژی پذیرش هویتی دچار نقص می‌گردد؛ زیرا سوژه با ازدست‌دادن ساختارهای هویتی خود یا گرفتن ساختارهای هویتی دیگری در حد ابژه تقلیل پیدا می‌کند.
نکته‌ای که به‌دقت باید تاکید شود، بحران هویتی مینا است؛ زیرا در شرایط تعامل بین گروه مرجع غالب و گروه مغلوب، معمولاً این گروهِ مغلوب است که در معرض خطر قرار دارد. در تعامل میان کامران و مینا، کامران گروه مرجع غالب و مینا گروه مغلوب است و بنابراین، مینا بیشتر از کامران در معرض خطر قرار دارد. تعامل کامران و مینا با آغاز شروع رابطه احساسی در دره درکه به‌ظاهر از استراتژی پذیرش هویتی تبعیت می‌کرد؛ اما در ادامه این تعامل، به علت احساس خطر طردشدگی از سوی مینا به‌عنوان گروه مغلوب، توسط کامران به‌عنوان گروه مرجع غالب، مینا به‌طور تدریجی در طی رابطه وجوه غیریت خود را از دست می‌دهد و در گروه مرکز غالب (کامران) هضم می‌گردد تا با خطر طردشدگی مواجه نشود. بحران هویتی مینا زمانی شکل می‌گیرد که وجوه غیریت خود را از دست داده و مانند رباتی است که توسط کامران کنترل می‌گردد.
با توجه به نکات بیان‌شده می‌توان نتیجه گرفت که استراتژی پذیرش هویتی می‌توانست میان کامران و مینا ادامه یابد؛ به شرطی که هر دو با حفظ کم‌ترین فاصله از یکدیگر در ضمن حفاظت از استقلال و وجوه غیریت خود، بدون آنکه در یکدیگر هضم گردند (هضم مینا در کامران) یا نقاب زنند (نقاب کامران در برابر مینا) به تعامل فعال خود ادامه دهند و هر دو به‌مثابهٔ سوژه باقی بمانند. البته در این مسیر فعال‌بودن گروه‌های مرکز مرجع چندگانه دیگر بسیار حائز اهمیت است؛ زیرا طرد اولیه (به‌خصوص گروه مرجع خانواده که در این فیلم پدر مینا آن را نمایندگی می‌کرد) توسط همین گروه‌ها بر مینا تحمیل شد و احساس خطر طردشدگی را در او تا حدی افزایش داد که در مقابل کامران دچار بحران هویتی گردد. درنتیجه، ذکر این نکته نیز ضروری به نظر می‌رسد که به‌طورکلی تبدیل میناها از سوژه اجتماعی به ابژه، فقط نتیجه رابطه آن‌ها با کامران‌ها نیست؛ بلکه پیش از آن، نگرش‌ها، رویه‌ها، قضاوت‌ها



و کنش‌های گروه‌های مرکز مرجعی مانند خانواده (پدر)، دوستان (آیلار)، صاحب‌خانه، کارفرما و همکاران بودند که مینا را به‌عنوان یک سوژه اجتماعی در مسیر ابژه‌شدن قرار دادند. در پایان، شاید تمام تلاش‌های مینا ساختن ویترینی از یک «دختر خوب» برای پدر بود و از آغاز تا پایان روایت، یافتن مرهمی‌ست برای زخمی جامانده از خانواده بر هویت او، که این‌چنین در طول زمان گسترش یافته است. رگ خواب مینا، عدم حمایت عاطفی پدر از کودکی‌های دختری به نام میناست که در دستان مردان دیگر جابه‌جا می‌شود و او مانند یک دختر کوچک، چهره پدرش را با چهره کامران‌ها اشتباه می‌گیرد. او برای کامران اشک می‌ریزد، بهانه می‌گیرد و با بغض‌ها، نازها و لجبازی‌ها، پاهای دخترک درونش را به زمین می‌کوبد، شاید پدرش را با دستانی نوازشگر و نگاهی مهربان در کودکی بیابد.

انتهای فیلم تنها نقطه‌ای‌ست که مینا، دخترک درونش را نجات می‌دهد و به آغوش پدرش بازمی‌گردد. با این‌که زخم‌های متعددی از پدرهای جعلی بر جان خریده است. پدر می‌میرد، مینا متولد می‌شود و هنوز صدای نبض رگ‌های دخترکی به گوش می‌رسد که می‌خواهد در آغوش پدر به خواب برود.■

منابع:

بابک معین، مرتضی. ابعاد گمشده معنا در نشانه‌شناسی روایی کلاسیک.

کوئن، بروس. ترجمه غلامعباس توسلی. مبانی جامعه‌شناسی.





نگاهی به سریال «گناه فرشته»

نویسنده و کارگردان «حامد عنقا»؛ «فرنوش رضایی درجی»

گناه تماشاگر

خلاصه داستان : دختری به نام فرشته متهم به قتل صاحب کارش که سرمایه دار مسنی به نام امیر عشیری است می شود. پدر فرشته سراغ وکیل میانسالی به نام حامد تهرانی میرود و از وی درخواست می کند وکالت فرشته را قبول کند، و این شروع ماجراست.

چندی است که مجموعه سازی در شبکه خانگی رونق گرفته و شاهد نمایش آثاری موفق و پرمخاطب در پلتفرم های مختلف هستیم. مجموعه گناه فرشته نیز در ادامه همین روند ساخته شده است که در ادامه نگاهی به آن می اندازیم.

مجموعه گناه فرشته به نویسندگی و کارگردانی حامد عنقا سعی دارد یک درام دادگاهی موفق باشد، لیکن متاسفانه در راه رسیدن به این هدف به موفقیت دست نمی یابد.

نخست می توان به کارگردانی ضعیف و نماهای شلخته‌ی اثر اشاره کرد. سپس به انتخاب بازیگر غلط اشاره نمود که خود حکایتی دیگر است. بهروز رضوی به عنوان یک گوینده از بهترین ها محسوب می شود، اما در جایگاه بازیگر حرفی برای گفتن ندارد. به وضوح می توان سلطه صدا بر بازی و فقدان میمیک صورت و کنش های یک بازیگر را در صحنه‌هایی که وی در آن بازی می کند مشاهده کرد، بخصوص هنگامی که مخاطب بازی وی را با بازی بازیگران مقابل وی قیاس می کند، این فقدان هرچه بیشتر رخ نشان می دهد. فیلمنامه اثر نیز به ایرادات بسیاری دچار است، که از آن جمله می توان به عدم گره افکنی و گره گشایی مناسب نام برد.

یکی از این ایرادات، عدم رعایت قواعد ژانر است.

مجموعه گناه فرشته یک تلفیقی از ملودرام و درام جنایی دادگاهی است. در یک درام جنایی دادگاهی عمده تلاش قهرمان باید در راستای کشف راز جنایت و پیدا کردن قاتل اصلی باشد، لیکن در این اثر تلاش برای کشف راز قتل و یافتن قاتل حقیقی پس از دست رفتن چند شاهد رها می شود و شخصیت‌ها در پی گرفتن رضایت از شاکی پرونده می روند؛ این در حالی است که گرفتن رضایت از خانواده مقتول بیشتر برای آثاری مناسب است که قاتل معلوم است و آنگاه نویسنده در پی نمایش روند کسب رضایت از خانواده مقتول می رود.

در اینگونه آثار ایجاد همدلی میان شخصیت ها و اعضای درخانواده اصل قرار می گیرد.

لیکن با توجه به این نکته که مجموعه گناه فرشته یک درام دادگاهی است، این تغییر روند از کشف قاتل به گرفتن رضایت در نهایت به ضرر اثر می انجامد و در ساختار پیرنگ اثر اختلال ایجاد می کند.

پیرنگ فرعی عشق میان فرشته و حامد هم سرانجام درستی ندارد، و بی شباهت به روابط عاشقانه برخی از آثار ترکی نیست. از سوی دیگر، در قسمت‌های پایانی مجموعه داستان به شکلی سر هم بندی شده جور می شود. شخصیت‌های مخفی هویت ندارند و معلوم نیست سر و کله‌شان از کجا پیدا می شود. این در حالی است که در چنین درامی این شخصیت های اصلی هستند که باید با پیگیری های خود به کشف راز و کشف باند مخوف برسند.

شخصیت عماد نیز در سایه باقی می ماند و اصلا معلوم نیست که قدرت و اعتبار پدرخوانده وار خود را از کجا و به چه طریق به دست آورده است.

شخصیت نوید با بازی امیر آقایی بی شباهت به نقش های بسیاری که این بازیگر در بسیاری از آثار دیگر ایفا کرده است نیست.

یکی از نکاتی می توانست به نقطه عطفی در روند درام سریال تبدیل شود، صحنه‌ای بود که در آن فرشته مهتاب همسر پیشین حامد را به قتل رسانید؛ در اینجا می شد با یک چرخش داستانی درست، مخاطب را با شوک روبه رو کنیم، لیکن با تبدیل شدن این صحنه به خواب، فرصت پیش آمده نیز از میان می رود.

جدا از این مسئله مشکل دیگر این صحنه و صحنه‌های پیشین که در خواب می گذرد منظم بودن بیش از حد آن‌هاست و این در حالی است که صحنه های کابوس در چنین اثری بهتر است کوتاه و آشفته باشد.

در ادامه می توان اذعان داشت که مجموعه گناه فرشته می توانست اثری بسیاری موفق و حتی درامی نسبتا عمیق باشد، لیکن اثر پیش رو به دلیل وجود ضعف‌های بسیار در پیرنگ و شخصیت پردازی به اثری تقریبا ضعیف تبدیل شده است.■



نگاهی به فیلم «باشگاه خریداران دالاس»

کارگردانان «ژان-مارک ولی»؛ «گیتا بختیاری»

مرگ نقطهٔ پایان زندگی است

تهیه‌کنندگان: رابی برنر، رایچل وینتر
نویسندگان: کریگ بورتن، ملیسا والک
بازیگران: متیو مک‌کانهی، جنیفر گارنر، جرد لتو



ایدز دارای ابعاد اجتماعی مانند انواع تحریم، تبعیض و انگ انگاری است. بنابراین مطالعه معنایی که توسط سینما در رابطه با HIV/AIDS ساخته شده است حائز اهمیت است.

فیلم باشگاه خریداران دالاس داستان واقعی رونالد وودروف (با بازی متیو مک کانهی) را روایت می‌کند، و تلاش‌های او برای زنده ماندن پس از تشخیص اچ‌آی‌وی در سال ۱۹۸۵. محور اصلی پیشرفت داستان، تلاش مداوم وودروف برای جستجوی درمان پزشکی جایگزین از طریق یک باشگاه خریداران است. اقتصاد زیرزمینی که ثابت می‌کند از مدارهای انحصاری آزمایش‌های بالینی با بودجه دولتی قابل اعتمادتر است. وودروف، یک گاوچران همجنسگرا، نژادپرست، در تلاش برای به دست آوردن خودمختاری در مورد سلامتی وارد یک رابطه تجاری افلاطونی و در عین حال صمیمی با یک همجنسگرای تراجنسیتی، می‌شود.. اما به عنوان بنیانگذار یک باشگاه خریداران، وودروف مجبور می‌شود همجنس‌گرا هراسی خود را کنار بگذارد و دچار یک دگرگونی شخصی شود که به عنوان...

اواسط دهه هشتاد جهان شاهد یک انفجار در تعداد موارد ایدز و همچنین انفجاری در درک آن به عنوان یک بیماری "همجنسگرایان" بود، از زمان شناسایی در سال ۱۹۸۱، ویروس نقص ایمنی انسانی (HIV) واکنش‌های عمیق انسانی را برانگیخته است. پاسخ منفی مداوم اجتماعی نقش مهمی در تجربیات افراد آلوده به این ویروس بازی کرده و دارد. معنای ایدز در جهان اجتماعی غالباً چیزی فراتر از یک بیماری است، به عبارت دیگر از دیدگاه اجتماعی، ایدز (سرطان همجنسگرایان) به عنوان یک داغ ننگ، مرگ، بی‌مسئولیتی در قبال رفتارهای جنسی و همجنس خواهی... دیده می‌شود، ودر این بین گاهی تصاویر ذهنی ساخته شده از خود بیماری کشنده‌تر است.

قصد داریم فیلم باشگاه خریداران دالاس از دو منظر انگ و نظریه مدیریت وحشت بررسی کنیم. فیلم دوره‌ای از این بیماری را به تصویر می‌کشد که بیماران در آن زمان طرد شده و داغ ننگ می‌خورند، کارگردان با بهره بردن از داستان واقعی رونالد وودروف به خوبی می‌تواند مفهوم سازی کند که چگونه تعامل ابعاد اجتماعی، روانی، فرهنگی و بیوفیزیکی HIV/AIDS باعث ایجاد و شکل دادن به مسیر بیماری و آنچه ما می‌گوییم، مسیر ننگ است، می‌شود. فیلم این واقعیت را برای ما باز می‌کند که ایدز یک بیماری بود که در دهه ۱۹۸۰ توسط هیچ کس قابل درک نبود، در حالی که اکثریت جامعه به سرعت جامعه همجنس‌گرایان را به خاطر آن سرزنش می‌کردند.

از دیدگاه اروینگ گافمن ننگ در ابتدایی‌ترین سطح خود، یک برچسب اجتماعی قوی بی‌اعتبار و آلوده‌کننده است که دیدگاه افراد را به خود و به‌عنوان یک شخص تغییر می‌دهد. او معتقد بود که انگ‌ها منجر به "خرابی هویت" می‌شود. گافمن اصطلاح انگ را برای توصیف برچسب‌هایی که جامعه برای بی‌ارزش کردن اعضای گروه‌های اجتماعی خاص استفاده می‌کند. انگ مفهومی گسترده و چند بعدی است که ماهیت آن بر موضوع انحراف متمرکز است، تعریف متداول انگ اشاره دارد به: «شرم یا شرم ناشی از چیزی که از نظر اجتماعی غیرقابل قبول تلقی می‌شود». هنگامی که افراد به دلیل ویژگی‌های متفاوت و/یا نامطلوب در برآوردن انتظارات

هنجاری شکست می‌خورند، از افراد پذیرفته شده به افرادی بی‌ارزش تقلیل می‌یابند. بنابراین، ناسازگاری بین آنچه مطلوب و بالفعل است، هویت اجتماعی را «تخریب» می‌کند، فرد را از خود منزوی می‌کند و همچنین پذیرش اجتماعی را از بین می‌برد. گافمن بیان می‌کند که، ننگ صرفاً یک ویژگی نیست، بلکه نشان دهنده زبان روابط است. خصیصه‌ای که به نوعی از صاحبان انگ می‌زند می‌تواند متعارف بودن دیگری را تأیید کند، بنابراین به خودی خود نه قابل اعتبار است و نه بی‌اعتبار است. ارزش افراد کمتر به این دلیل است که آنها ویژگی‌هایی را نشان می‌دهند که استانداردهای پذیرفته شده را نقض می‌کنند، تا به این دلیل، که برخی از جوامع انتخاب کرده‌اند که ویژگی‌های خاصی را منحرف بنامند. بنابراین، یک ویژگی معین که انگ می‌شود، ذاتاً بیمارگونه، غیراخلاقی یا «انحرافی» نیست، بلکه از معانی نهفته در فرهنگ سرچشمه می‌گیرد. بنابراین، اشکال مختلف «انحراف» در زمینه یک دوره تاریخی و بافت فرهنگی خاص مورد انگ قرار می‌گیرد.

فیلم با استفاده از انگ و بیماری (HIV) و با بهره از نظریه مدیریت وحشت که بیان می‌کند محرک رفتارهای انسان ترس نهفته و همیشگی‌اش از مرگ است، به اعتقاد اروینگ گافمن زمانی که فردی از انگ خاصی که به آن برچسب زده شده آگاه شود، سه راه برای مدیریت آن دارد: ننگ را پنهان کند، از ننگ فاصله بگیرد یا سعی کند آن را اصلاح کند، و ننگ را در آغوش بگیرد یا بپذیرد. در فیلم «باشگاه خریداران دالاس» کارگردان فرصتی برای مشاهده چندین انگ آشکار شده را فراهم کرده است از جمله اچ آی وی/ایدز، همجنس‌گرایی، فمینیسم و فعالیت‌های مجرمانه؛ و از طریق آنها سه مسیر مدیریت انگ و نحوه برخورد با هر یک را نیز به تصویر می‌کشد.

کارگردان فیلم را با صحنه‌ای شروع می‌کند که در آن شخصیت اصلی ران وودروف با زنان مختلف رابطه جنسی برقرار می‌کند تا نشان دهد که یک زندگی جنسی بی‌بند و بار دارد اما مخالف همجنسگرایی است (ابتدای فیلم تنفر دیده می‌شود اما در طول فیلم این تنفر تغییر می‌کند). کارگردان کاملاً به وضوح به مخاطب اطلاع می‌دهد که شخصیت اصلی یک فرد معمولی است که سبک زندگی وحشی را دنبال می‌کند، (اما در اواسط فیلم مشخص می‌شود که شخصیت اصلی یک فرد مبتکر و آماده مبارزه برای زندگی است)

جوامع ابزارهای متعددی برای کنترل رفتار یا رفتار انحرافی دارند که به صورت تحقیرآمیز مورد توجه قرار می‌گیرد. دارو یکی از این وسایل است و هم قضاوتی در مورد ایجاد بیماری یا رفتار، و همچنین وسیله‌ای برای درمان امیدوارانه یا حداقل کنترل بیماری. ران درحال مرگ است پزشکان روزهای عمر او را فقط ۳۰ روز اعلام کردند داروی مورد تائید FDA به بدن او سازگار نیست، پزشکان به سلامتی او اهمیتی نمی‌دهند، باید در بیمارستانی درمکزیک بستری شود در آنجا با دکتری آشنا می‌شود که معجونی برای مبتلایان به ایدز تهیه کرده که مورد تائید FDA نیست اما عمر مبتلایان را افزایش داده و این جرقه‌ایست برای رون تا باشگاهی را راه‌اندازی کند که با عضویت در آن داروها به صورت رایگان در اختیار بیماران قرار بگیرد، به عبارتی تصمیم می‌گیرد بر خلاف FDA از وحشت مرگ به دنبال کسب ثروت نباشد به عبارتی ایجاد یک اقتصاد زیرزمینی که ثابت می‌کند از مدارهای انحصاری دولت قابل اعتمادتر است.

وودروف، یک گاوچران همجنسگرا، نژادپرست، در تلاش برای به دست آوردن خودمختاری در مورد سلامتی خود وارد یک رابطه تجاری افلاطونی و در عین حال صمیمی با یک همجنسگرای تراجنسیتی، به نام رایون می‌شود.. اما به عنوان بنیانگذار یک باشگاه خریداران، وودروف مجبور می‌شود همجنس‌گرا هراسی خود را رها کند و دستخوش یک دگرگونی شخصی شود که نقش بسیار مهمی در فیلم دارد؛ به عبارتی یادآوری مرگ خویشتن و اضطراب مرگ می‌تواند به صورت دووجهی شیوه‌های رفتاری متفاوتی از مادی‌گرایی، دگماتیسم (یقین نسبتاً تغییرناپذیر و توجیه‌ناپذیر نسبت به درستی افکار و باورهای خود) و خشونت‌طلبی تا معنویت‌گرایی، نوع‌دوستی، و تعاون را برانگیزاند که در نهایت با پیامدهای متفاوتی برای سلامت و بهزیستی روانشناختی فرد و جامعه همراه هستند.

مرگ بخشی اجتناب‌ناپذیر از زندگی است، تئوری مدیریت وحشت[20] (TMT) بیان می‌کند که مردم از مرگ خود احساس خطر می‌کنند و بنابراین جهان بینی‌هایی را اتخاذ می‌کنند که به آنها امکان می‌دهد معنا و ارزش زندگی خود را بیابند. واکنش افراد در مواجهه با اضطراب مرگ برای هر کسی متفاوت است اما به طور کلی شامل: شوکه شدن، ناباوری، رفتار نوع دوستانه، رفتار اجتماعی، به دنبال معنا یا

---

[20] نظریه مدیریت وحشت (Terror management theory) توسط جف گرینبرگ، شلدون سولومون، و تام پیزینسکی در کتاب نقش مرگ در زندگی ارائه شده است. ترس از مرگ نقش مهمی در ایجاد نگرش‌ها و رفتار یک فرد دارد.

ارزش در زندگی، جستجو و به اشتراک گذاری اطلاعات، صحبت کردن با دیگران... است، که کارگردان به خوبی تمامی این واکنشها را که تماماً مبارزه برای زنده ماندن است با به تصویر کشیدن صحنه‌هایی از تلاش ران برای شناخت بهتر بیماری خود از طریق مطالعه دربارهٔ ایدز و راههای انتقال آن، پیشنهاد گرفتن داروی ATZ بر اساس تحقیقاتش و ارائه نتایج مطالعاتش به دکتر، رفتن به مکزیک و مصرف داروهای دیگر و قاچاق دارو، مبارزه با سازمان FDA و به دادگاه کشاندن آنها برای داروی تائید شده سمی، سفر به کشورهای مختلف برای بدست آوردن داروهای غیر مجاز و آوردن به آمریکا، ارائه نتایج تحقیقاتش در جلسات مختلف، دوستی با یک فرد همجنسگرا با اینکه ران شدیداً با همجنسگرایی در تضاد است... به نمایش گذاشته است.

نمونه بارزتر و برجسته‌تر مدیریت وحشت همه‌گیری کووید-۱۹ است که صرف نظر از اینکه ویروس چقدر کشنده است، خطر مرگ بسیار برجسته است. در نتیجه، در پاسخ به بیماری هم‌گیر، مردم به ترس دائمی از مرگ به دو روش نزدیکی و دور بودن از مرگ پاسخ دادند. به عبارتی دفاع‌های نزدیک زمانی فعال می‌شوند که تفکرات مرتبط با مرگ در توجه کنونی فرد باشند و یا تهدیدی پیشروی فرد باشد و دفاع‌های دور زمانی فعال می‌شوند که افکار مرتبط با مرگ در ناهشیار فرد باشند و به کار بردن آن باعث دستیابی به معنا، ارزش فردی و روابط نزدیک می‌شود.

آشکارترین حقیقت زندگی این است که همه چیز رو به نابودی است. ما از محو شدن و نابودی در هراسیم و به رغم رویارویی با نابودی و ترس، باید زندگی کنیم. تئوری مدیریت وحشت بیان می‌کند درک انسان از مرگ ناگهانی وحشت‌آور و ترسناک است و انسان همواره تلاش می‌کند که از آن فرار کرده و خود را نجات دهد میل به بقا انگیزه زیربنایی برای رفتارهای انسان است و با توجه به ظرفیت شناختی و قابلیت تفکر انتزاعی در مورد آینده، آگاه است که مرگش اجتناب‌ناپذیر است، برجستگی مرگ، دسترسی‌پذیری افکار مرتبط با مرگ، منجر به اضطراب و ترس وجودی شده و سبب می‌شود تا انسان به شیوه‌های متفاوتی با میرایی خود روبرو شود تا این وحشت فلج کننده از نابودی را در خود کاهش دهد در نتیجه افراد با تلاش برای دستیابی به حس جاودانگی نمادین، مطابقت با ارزشهای فرهنگی و ساختن معنا و هدف در زندگی خود، اعتقاداتی را برای کنار آمدن با ترس از مرگ اتخاذ می‌کنند.

ژان مارک ولی کارگردان فیلم با استفاده از مفهوم تئوری مدیریت وحشت به خوبی توانسته تلاش برای زنده ماندن و ارزشمند بودن زندگی را به تصویر بکشد. اثر برجستگی مرگ و اضطراب ناشی از آن «ران» را به سمت جهان‌بینی و اعمالی سوق می‌دهد که از احساس عزت نفس، شایستگی و پایداری او محافظت و کم‌کم به صورت نمادین به او احساس جاودانگی القا کند؛ این مبارزه برای زندگی در تقابل با مرگ تا جایی پیش می‌رود که «ران» را به مبارزه با نهادهای قدرت می‌کشاند، او خود را شهروندی مسئول برای کسب حقوق خود و دیگران می‌داند. ران برای ایجاد احساسات جاودانه، انگیزه دارد تا روابط نزدیکی را در گروه فرهنگی خود ایجاد و خود را متقاعد کنند که پس از مرگ اجتناب‌ناپذیرش، به نوعی زندگی خواهد کرد، حتی اگر نمادین باشد. این بیانگر یکی از تجلی‌های دفاعی برای کاهش اضطراب مرگ از طریق قهرمان بودن است، زیرا قهرمان بودن انسان را از موجودی صرفاً مادی که با مرگ از بین می‌رود به موجودی نمادین و غیرمادی بدل می‌کند (فیلم هم بر اساس داستان واقعی ران ساخته شده است که داستانش ماندگار شده است) حتی رفتارهای مثبت (نسبت به بیمارن و دکتر ساکس) و منفی (سازمان دارویی امریکا) هم نشان دهندهٔ دفاع دیگر او در مقابل اضطراب مرگ است، همچنین برای اینکه جزیی از یک کل معنادار باشد این میرایی، جاودانگی و احساس ارزشمند بودن را با کمک مالی قابل توجهی به باشگاه تکمیل می‌کند.

این فیلم از آن جهت معنادارتر است که بر اساس روایت واقعی سفر ران وودروف برای طولانی‌تر کردن عمر و مبارزه او با سازمان غذا و دارو است به ویژه آنکه که ترس از مرگ با واقعیت مرگ محکم‌تر گره خورده، و نوعی انتظار مردن و مرگ ایجاد شده و از همین انتظار «وحشت از مرگ» کارگردان مسیر رشد شخصیت ران را به تصویر می‌کشد. داغ ننگ منجر می‌شود احساس هویت فرد درباره اینکه چه کسی هست تغییر کند و در نهایت خود پنداره فرد ضایع شود. ران در ابتدا هویت خودش را مطابق داغ ننگ این بیماری یعنی منحرف جنسی معنا کرده و اعمالی را که ناشی از موقعیت یک منحرف و گناهکار است انجام می‌دهد که اوج آن را در انکار بیماری، عدم پذیرش درمان و پنهان کردن بیماری از اطرافیان می‌توان دید، اما در فرایند مبارزه برای زندگی، معنای بیماری تغییر می‌یابد. دیگر داغ ننگ هویت او را نمی‌سازد بلکه ران با خلق معنایی جدید از بیماریش هویتی دیگر را برای خود تعریف می‌کند.■

جستار و ناداستان

ناداستان «مهاجرت»؛ «سارا شرفی»

جستار «در مورد تنهایی»؛ «مهناز پارسا»

ناداستان «بریچ دوست‌داشتنی»؛ «زلیخا پرویز»

ناداستان «شهریاران بی‌ملک»؛ «فروغ صابرمقدم»

جستار «اشکال ندارد خوب باشید» «آنگینه رستملو»

جستار «همگرایی ارزش‌های والای انسانی»؛ «بهمن عباس‌زاده»













ناداستان «شهریاران بی‌مُلک»

«فروغ صابرمقدم»



همان بندگان را مدارید خوار
که هستند هم بنده کردگار «فردوسی»

انسان‌ها از خانه و کاشانه خود بیرون می‌آیند و در جستجوی رفاه و آسایش به شهر و مملکت دیگری کوچ می‌کنند. برخی از انسان‌ها انگار در همان گذشته می‌مانند و می‌خواهند به همان سبک وسیاق قدیم زندگی کنند؛ درحالی‌که نمی‌دانند شرایط تغییر کرده است. هر مکانی قانون خاص خود را برای زندگی دارد. تغییر بایستی از درون اشخاص آغاز شود و شکل بگیرد و به بیرون درز پیدا کند. برخی به‌اشتباه تصور می‌کنند که دیگران بایستی خودشان را با آن‌ها وفق دهند. این یک تصور خام و جاهلانه است. تعصب بی‌مورد بر روی عقاید و تمایلات غروری کاذب، تصنعی و بی‌پایه و اساس ایجاد می‌کند و هیچ چیزی بدتر از این نیست که با رفتار و کلمات نیش‌دار زهر خود را بریزیم و شخصی را که در مقابل‌مان قرار گرفته تخریب کنیم؛ چرا؟ چون به هزاران دلیل به خواسته‌ها و شرایط ما توجه ندارد و یا تمایلی ندارد و حتی شاید در توانش نیست تا به ما کمک کند. کسی را نمی‌توان مجبور کرد تا دست‌مان را بگیرد. انسان‌ها در یاری رساندن به هم‌نوعان خود آزاد هستند. اعتدال و میانه‌روی در رفتار دوستانه و ایثارگرایانه با دیگران نیروی توازن و تعادل را در انسان قوی می‌کند و در رشد شخصیتی او نقشی عمده دارد.

از صبح سرم شلوغ بود و یک روز کاری پردردسر را شروع کرده بودم. با این‌که همیشه سعی می‌کردم با آرامش کارها را انجام دهم؛ ولی گاهی اتفاقی باعث می‌شد هر چه که رشته بودم پنبه شود. خلاف قانون عمل‌کردن در گوشت و پوست و خون برخی انسان‌ها است. هر چه هم نصیحت کنیم و آن‌ها را از عواقب کارهایشان بترسانیم راه

به جایی نخواهیم برد. یکی از معضلات امروزه بشر، مخدرات است و باید بگویم در این‌جا اعتیاد از هر نوع آن از قبیل الکل و انواع و اقسام مخدر و روان‌گردان‌ها در میان جوانان بیشتر از افراد میان‌سال رواج دارد.

سرم را که بلند کردم و آن‌ها را پشت شیشه دفتر دیدم و حدس زدم که باید «ایرانی» باشند یعنی داد می‌زدند که ایرانی‌اند! سروکارم با مشتری و ارباب‌رجوع فارس و عرب زیاد بود و تشخیص هم‌وطن‌ها در بین آن‌ها کار زیاد سختی نبود.

بعد از گذشت دقایقی که پشت شیشه ایستاده بودند و داشتند به لیست خانه‌های پرینت گرفته‌شده که در کریدور دفتر کارمان نصب شده بود نگاه می‌کردند و با انگشت اشاره برخی از آن‌ها را به هم‌دیگر نشان می‌دادند و با هم صحبت می‌کردند وارد دفتر شدند.

مرد برخلاف زن به نظر خسته و کلافه می‌آمد و کت و شلوار و کراوات از مُدافتاده‌ای پوشیده بود و زن یک کلاه مشکی پوستی به سر گذاشته و یک پالتوی مخمل قهوه‌ای به‌تن داشت. هر دو جاافتاده و پا به سن گذاشته بودند.

منشی دفتر رو به آن‌ها و به زبان انگلیسی پرسید: «چه کمکی می‌تونم بهتون کنم؟»

سکوت آن‌ها توجه‌ام را سمت خود جلب کرد. شاید انگلیسی بلد نبودند که جواب منشی دفتر را ندادند و بعد هم انگار بدون قصدوغرض قبلی سمت میز مدیر دفتر رفتند. نگاه من و منشی دفتر به هم گره خورد و او با بالا انداختن شانه به کار خود ادامه داد.

من هم با جنجالی که آن روز یکی از مستأجرها به‌راه انداخته بود سرگرم سروکله‌زدن با صاحب‌خانه بودم و نه وقت داشتم و نه حال‌وحوصله سر در آوردن از کار آن دو. صبح نشسته بودم که یک دفعه با دو پلیس گنده و جدی روبرو و تا قبل از این‌که این خانم و آقا وارد دفتر شوند سین‌جین شده بودم. مسئولیت بخش اجارۀ ساختمان‌های آژانس با من بود. چند تن از همسایه‌ها شکایت کرده بودند که یکی از اهالی که از قضا مستأجر آژانس ما هم بود در زیرزمین منزل و روی تراس مقدار زیادی علف یا بهتر است بگویم «وید» کاشته و خانه را به گند کشیده است. از صبح هم پلیس ریخته بود آن‌جا و تمامی گلدان‌های وید را بُرده و سربه‌نیست کرده بود و حالا دنبال خود مستأجر بودیم که آب شده و رفته بود توی زمین!

به محض این‌که خواستم به خود استراحتی بدهم، مدیر دفتر را بالای سرم دیدم. او به مرد و زن ایرانی که روی کاناپه کنار میزش نشسته بودند اشاره کرد و به زبان انگلیسی گفت، می‌دونم خسته‌ای؛ ولی اونا ایرانی‌اند و به یک دستگاه آپارتمان دوخوابه نیاز دارند؛ بهتره تو با آن‌ها صحبت کنی چون متوجه نمیشن که من چی می‌گم.

سند پرداختی اجارۀ یکی از مستأجرها را که پیش از ورود آن مرد و زن به دفتر پرداخته و رفته بود را هنوز وارد سیستم

نکرده بودم! خواستم کارشان را به دست‌یارم حواله دهم؛ اما با حرف مدیرم از این کار پشیمان شدم و بهتر دیدم که خود هر خدمتی که از دستم بر آید برای آن‌ها انجام دهم.
لحظه‌ای بعد آن دو را دیدم که مثل برق ظاهر شدند و روی کاناپه‌های نزدیک به میز کارم نشستند. لبخندی حواله چهره رنگ‌باخته آن‌ها کردم و بی آن‌که حرفی بزنم انگشت اشاره‌ام را یعنی این‌که یک دقیقه فرصت می‌خواهم بالا بردم و خواستم به کارم مشغول شوم؛ اما از آن‌جائی که محیط انگلیسی‌زبان است و به محض شنیدن کلمات فارسی شاخک‌های مغزم تیز می‌شوند متوجه گفتگوی مابین آن‌ها شدم.
مرد آهسته و به‌زبان فارسی رو به زن گفت: «یارو رو ببین! یا افغانه یا عرب! دروغ نگفته باشم جای ایرانی به ما جا زدند!»
زن گفت: «آره بابا! ریختش به ایرانی‌ها نمی‌خوره!... اوف! بجنب دیگه بابا. چقدر فس‌فس می‌کنه! آپولو داره هوا می‌کنه! آره یا نه، بگو بریم دیگه!»
با شنیدن این حرف‌ها انگار که برق سه‌فاز به مغزم وصل کرده باشند برای این‌که کار به جاهای باریک‌تر نکشد، بی‌درنگ از سیستم خارج شدم و مستقیم و چشم در چشم مرد و زن به‌زبان مادری و فارسی گفتم: «سلام عرض می‌کنم. بفرمایید، امرتون! می‌تونید بیاین و جلوتر بشینید.»
هر دو مات و مبهوت ماندند. دیدن چهره بهت‌زده آن‌ها در آن لحظه تماشایی بود! هنوز مطمئن نبودند که حرف‌ها را شنیدم و همان‌طور که جلوتر می‌آمدند منتظر بودم تا یکی‌شان شجاعت به‌خرج دهد و زبان باز کند؛ اما خودم باز پیش‌دستی کرده و گفتم: «راحت باشید. هم‌وطنیم.»
زن با شنیدن حرف من انگار که بخواهد ماله بکشد روی تنفرورزی خود، با لبخند و تته‌پته‌کنان گفت: «اِوااا! ببخشید تو رو خدا. نفهمیدیم شما هم ایرانی هستید؟»
گفتم: «مشکلی نیست. بفرمایید. در خدمتم!»
زن شروع کرد آسمان به ریسمان بافتن که از صبح تا حالا به ده بنگاه و دفتر معاملاتی مراجعه کردند و نتوانستند منزل مناسب خود را پیدا کنند و حسابی خسته و کلافه هستند.
در دل گفتم فکر کردید فقط خودتان خسته‌اید؟ ذهن قضاوت‌گر و بی‌انصاف‌تان اجازه نداد تا قدری تحمل کنید و دادگاهی‌ام نکنید. با این‌که عصبی شده بودم؛ ولی خودداری کردم و چیزی نگفتم تا به تریج قبای آن‌ها بَر نخورد!
هنگامی که مبلغ پیشنهادی خود را بابت اجاره عنوان کردند فهمیدم از قیمت مسکن و اجارهٔ خانه‌ها بی‌اطلاع‌اند. تازه از ایران آمده بودند و از نرخ‌ها خبر نداشتند و انتظار حمایت بیش‌تری از من داشتند و تخفیف می‌خواستند. پیشنهاد دادم که خانه‌ها را از نزدیک ببینند و خود داوری کنند که با این مبلغ پیشنهادی دیگر جایی برای تخفیف باقی نمی‌ماند و فقط می‌شد به آن‌ها یک دستگاه آپارتمان کوچک یک‌خوابهٔ قدیمی که احتمالاً موش یا سوسکی هم گوشه و کنارش پیدا می‌شد اجاره داد؛ اما من تمایلی به این کار نداشتم و می‌توانستم حدس بزنم که با آن دَک و پُز در چنین ساختمان‌هایی زندگی نمی‌کنند و نمی‌خواستم ذوق آن‌ها را کور کنم که مرد به‌حرف آمد: «شما دیگه چه جور ایرانی هستی؟ دروغ نگید! ناسلامتی هم‌وطنیم! اگه خودمون نخوایم به داد هم برسیم پس کی به دادمون برسه؟ حتماً یه دستگاه اکازیون و ارزون اون پشت مشت‌ها دارید!» دندان‌های زردش بیرون افتاد و ادامه داد: «نکنه گذاشتید واسه پسرخاله‌ها!»
می‌خواستم بگم یال‌قوز پسرخاله‌ام کجا بود که حرفم را قورت دادم و گفتم: «شرمنده هستم. من هم دوست دارم خدمتی کنم؛ اما خودتون هم ملاحظه بفرمایید! با این قیمت هیچ خونه‌ای تو بازار نیست.»
مرد گفت: «محاله نداشته باشید.»
زن گفت: «حالا یه کم تخفیف بدین به ما. ما تازه از ایران اومدیم. دو ماهه خونه یکی از دوستان هستیم. دیگه نمی‌شه بمونیم. باید حتماً یه جایی رو پیدا کنیم.»
همان‌طور که در سایت می‌گشتم تا ببینم می‌توانم کمکی به آن‌ها کنم یا نه؛ شنیدم که زن ریزریز و آهسته رو به مرد گفت: «همش تقصیر توهه. اگه یه کم دندون رو جیگر می‌ذاشتی و اینهمه قمپوز در نمی‌کردی و با دامادم دعوا و مرافعه راه نمی‌انداختی الان الاخون‌ولاخون نمی‌شدیم و واسه پیداکردن یه خونه منت هر کس و ناکس رو نباس می‌کشیدیم. چی می‌شد یه کم بیشتر خونه خواهرم می‌موندیم تا به‌فرصت یه جای مناسب پیدا می‌کردیم؟!»
مرد گفت: «برو بابا تو هم با اون آبجی و داماد تازه به دوران رسیده‌ات. اگه بمیرم هم دیگه برنمی‌گردم اونجا.»
زن گفت: «به درک. نیا. خودم میرم.»
مرد گفت: «اون روی سگم رو بالا نیارها. دهنتو ببند تا دندوناتو نریختم بیرون جلو اینا!»
برای این‌که هر چه سریع‌تر به لیچارگویی آن‌ها پایان دهم گفتم: «با این قیمت پیشنهادی در حال حاضر مسکنی که مناسب شأن‌تون باشه، موجود نیست!» بعد از آن، کارت دفتر را سمت آن‌دو گرفته و گفتم: «این کارت و شماره‌تلفن دفتره. اگه تمایل داشتید هفته دیگه تماس بگیرید تا اگه خونه‌ای اومده بود بهتون اطلاع بدیم.»

زن کارت را از من گرفت؛ اما مرد کارت را از دست زن چنگ زد و پرت کرد روی میز و گفت: «می‌دونید مشکل ما ایرانی‌ها چیه؟ مشکل اینه که پشت هم نیستیم! اگه می‌بینی من و امثال من این‌جا هستیم برای اینه که تو و امثال تو حاضر نیستید کمکی به هم‌نوع خودتون بکنید. ایراد از خودمونه سرکار!»

سپس رو به زن کرد و گفت: «پاشو خانم. پاشو بریم. نشونی رو اشتباه اومدیم!»

از این که در بسیاری مواقع پشت هم نیستیم حرفش درست بود؛ اما خانه‌ها که مال من نبود! هر خانه صاحب خود را داشت و فقط درصدی از آن اجاره‌ها به صندوق دفتر واریز می‌شد. من یک کارمند معمولی بودم و جیبم را برای زیرمیزی‌گرفتن گشاد نکرده بودم.

زن با لبخندی تصنعی گفت: «از مصاحبت‌تان لذت بردیم.»

مرد گفت: «برعکس، هیچ هم لذت نبردیم. پشیمون شدیم از دیدن‌تون. بریم خانم.»

من حیرت زده مانده بودم و به رفتن آن‌ها نگاه می‌کردم که مرد برای آخرین بار برگشت و گفت: «اما بدتون نیادا! ما در اصل سواری‌دادن به اجنبی تو خون‌مونه!»

مدیر بخش که من را در آن حالت اسف‌بار دید، گفت: «چی شد؟ چرا زود رفتند؟ کارشون راه نیفتاد؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «ایرانی بودند؟»

خجالت کشیدم که بگویم ایرانی بودند. در جواب گفتم: «نه، ایرانی نبودند!»

نمی‌دانم اینهمه عزت‌نفس و اعتمادبه‌نفس کاذب را از کجا به عاریت گرفته بودند که بی‌شک اگر می‌دانستم سراغ می‌گرفتم و می‌رفتم و مقداری اعتمادبه‌نفس قرض می‌کردم. آن اتفاق آخرین ضربهٔ یک روز بد کاری بود. یاد جمله‌ای که شب قبل از «کورت ونه‌گات» نویسندهٔ کانادایی خوانده بودم افتادم که گفته بود: «نمی‌دانم انسان در کرهٔ ماه وجود دارد یا نه؛ اما اگر هست احتمالاً از زمین به جای تیمارستان خود استفاده می‌کند!» ■ ۲۰۱۶ میلادی







جستار «اشکال ندارد خوب باشید»

«آنگینه رستملو»

«تو برای این دنیا زیادی خوبی.» «این خوب بودن‌ها دیگه برای این دوره زمانه نیست.» جملاتی شبیه به این را گاهی اطرافیانم به من می‌گفتند. منظور از خوب بودن معمولاً کارهای خیلی کوچک خارج از مسئولیت بود، گاهی هم حتی انجام دادن کامل خود مسئولیت. این حرف‌ها گیجم می‌کرد. نمی‌فهمیدم برای این است که برایم دلسوزی می‌کنند و سعی دارند از من مراقبت کنند یا می‌گویند چون ناراحت شده‌اند؛ البته که دیدن کاری که به نظر خودت باید انجام دهی ولی به هر بهانه‌ای انجام نمی‌دهی ناراحت کننده است. دلیل این حرف‌ها هرچه بود نتیجه‌اش برای من داشتن حس حماقت بود و این باور که من از خیلی از جنبه‌های زندگی نا آگاه بودم برای همین متوجه نبودم چرا کاری که انجام می‌دادم برای این زمان یا دنیا نبود.

در دوران دانشجویی متوجه شدم دیگه حسی ندارم. از آن زمان خیلی دنبال خودم گشتم؛ دنبال اینکه چه کسی هستم. به هیچ وجه نمی‌توانستم با خودم کنار بیایم، حسم این بود که در زمان اشتباه یا جای اشتباهی هستم. حرف آدمها را نمی‌فهمیدم و آن‌ها هم حرف من را متوجه نمی‌شدند. تا اینکه با آدمهایی آشنا شدم که دغدغه‌یشان خوب بودن بود؛ انسان بودن، بهترین خود بودن. هنوز هم یادم هست که چطور با حرف‌هایشان آرامم کردند. انگار پردۀ پئشاندۀ قلبم را کشیدند و دوباره آن را به من نشان دادند. دیگر حس عجیب غریب بودن نداشتم. البته خودشان شاید ندانند چون خیلی حرف نمی‌زدم، فقط می‌شنیدم و دنیای رنگیشان را که تصویر می‌کردن با شوق تصور می‌کردم. انرژی داشتند؛ انرژی عشق. این آدمها از حس‌هایی گفتند که فکر کردن دربارۀ آن یا حس کردنش وقت تلفی یا حس اشتباه برایم تعریف شده بود. این حس‌ها در اعماق وجودم دفن شده بودند و حرف آن‌ها من را به حس‌های خاک گرفته‌ام نزدیک می‌کرد و من را با خود آشتی می‌داد.

حرف من را از خود دور کرده بود و حرف من را با خود آشنا کرد. با این تجربه متوجه شدم کلام می‌تواند انسان را نجات دهد، البته اگر کلام از ذاتمان یعنی عشق نشأت گیرد.

برای این تجربیات از این انسان‌های پاک بسیار سپاس گزارم. از آن‌ها یاد گرفته‌ام که اگر هر نیکی دریافت شده را منتقل کنیم، نیکی برای دیگران نیز جاری می‌شود و به ما باز می‌گردد. اما لازم است برای بودنِ خودِ نیکی نیکی کرد، نه برای دادوستد.

این حرف را حتماً شنیده‌اید «این همه خوبی کرد آخرش چی؟» موضوع این است که ما اطلاعی از آخرش یا حتی بیشتر جنبه‌های زمان حال نداریم، مهم این است سعی کنیم هر زمان که می‌توانیم بهترین خود باشیم. شاید خوب بودن در زمان ما ارزش نباشد اما اگر انتخابتان است بدانید احمق نیستید، تنها نیستید و ذات خود بودن یعنی عشق بودن شاید مهمترین رسالت ما باشد. چیزی را از دست نداده‌اید، حماقتی نکرده‌اید اشکال ندارد خوب باشید. ■



خوب باشیم



ناداستان «بریچ دوست‌داشتنی»

«زلیخا پرویز»

سردردهایی که از بی‌خوابی بهم فشار می‌آورد آن‌قدر بود که تصمیم گرفتم شربت خواب‌آوری را بخورم تا بتوانم حداقل شب را پس از یک هفته بی‌خوابی و بدخوابی به آرامش بگذرانم. چشمانم کمی گرم شده بود که صدای تلفن پانسیون، نویدِ بیمارِ باردارِ بدحالی را می‌داد که نیاز به معاینه و بررسی داشت. بی‌خوابی و سردرد کم بود که حالا سرگیجه ناشی از دارو هم به آن اضافه شد.

پانسیون در حیاط بیمارستان بود که حدود ۱۰ دقیقه پیاده تا اورژانس فاصله داشت. راه افتادم و به بیمارستان رسیدم. بیمار را از اورژانس طلب کردم و به مطب مامایی بردم. پس از معاینه متوجه شدم با توجه به بارداریِ دوم بیمار و شرایطش، احتمال آن‌که هرلحظه به زایمان نزدیک شویم زیاد است، در نتیجه همراه با بیمار به سمت زایشگاه که پایین‌تر از اورژانس بود رفتیم.

وارد زایشگاهی شدیم که امکاناتش در حد تسهیلات زایمانی بود؛ داروی چندانی نداشت و بدون کمک بودم. از یک بهیار خواستم نزدیکم باشد تا زمان مناسب او را صدا کنم.

بیمار هیچگونه آزمایش و سونوگرافی همراهش نبود. معاینه‌اش کردم. زمان خیلی کمی به زایمان مانده بود و من تازه متوجه شدم جنینی که باید با سر به‌دنیا می‌آمد، به صورت عرضی وارد کانالِ زایمانی می‌شُد. من باید زایمان بریچ را به صورت طبیعی می‌گرفتم. زایمان بریچ، همان زایمانی است که نوزاد با پا به دنیا بیاید. در این شرایط بیمار باید اعزام می‌شد ولی فاصله زایشگاه تا بیمارستانی معتبر حدود ۴۰ دقیقه بود، البته پس از تأییدیه بیمارستان مذکور که این‌کار هم زمان‌بر بود. ساعت ۲ نیمه شب بود.

می‌دانستم زمان زیادی تا زایمان نمانده ولی شرایط جنین اصلاً مناسب زایمان طبیعی نیست و حتماً باید سزارین می‌شد. با خودم کلنجار رفتم تا چگونگی همیاری را در ذهنم بررسی کنم. اگر جنین به صورت عرضی وارد کانالِ زایمان می‌شد، احتمال آسیب‌های نخاعی، طحال و دررفتگی‌های دست و حتی مرگ آن بود!

دیگر سردرد و سرگیجه کنار رفتند و فشارِ کمک به مادر تمام ذهنم را دَربَرگرفت. زمانِ زیادی نداشتم بهیار را صدا زدم و با تمام قوا با دستانِ کوچک و ضعیفم، جنین را در همان جا چرخاندم و به بالای رَحِم هدایت کردم تا جایی که پاهای جنین در دسترس قرار گرفت. بهیار بالای شکم بیمار ایستاده بود تا با دستور من فشاری به شکم بیمار آورده و به سالم دنیا آمدن جنین کمک کند؛ با هر سختی که بود پاهای جنین را به کانالِ زایمانی رساندم.

کانالِ زایمانی تقریباً باز شده بود و من به خاطر آنکه جنین آسیبی نبیند کمی از قیچی کمک گرفتم؛ جنین، بهتر از قبل وارد کانالِ زایمانی می‌شد و من باید طوری کمک می‌کردم که همان‌طور دستانش آسیب نمی‌دیدند، با طحال و چشم‌های سالم بیرون می‌آمد.

دوباره و با سختی بسیار، دستم را وارد کانالِ زایمانی کردم و دستان جنین را در پهلویش قرار دادم و از بهیار خواستم تا فشاری محکم به شکم بیمار بیاورد و جنین از کانالِ زایمان با دستانی سالم در کنارش خارج شود.

حالا نوبت خروجِ شانه و سرِ جنین بود. این از سخت‌ترین قسمت زایمان بود. چون هم جنین و هم مادر، در بدترین نوع فشار و درد بودند؛ هرچند دردی که در مغز من بالا و پایین می‌شد کم از درد آن‌دو نداشت.

دوباره از دستانم کمک گرفتم و کمی جنین را به داخل کانالِ زایمانی فرستادم. بهیار را مجاب کردم که با حرکت سرِ من هماهنگ باشد و هر وقت سَرَم را تکان دادم، فشاری محکم بر شکم مادر بیاورد. بدنِ جنین را محکم در دستانم گرفتم. متوجه تاثیرآمپول تزریقی، شدیم. زمانش فرارسید. همچنان که سَرَم را به پایین تکان دادم، گفتم حالا و بهیار فشار بسیار محکمی وارد کرد و شانه و سرِ جنین خارج شد. برای اینکه جنین آسیب نبیند به صورت معکوس او را به روی شکمِ مادر گذاشتم. نوزاد گریه کرد و هر سه نفرمون خوشحال بودیم. نوزاد را وارسی کردم، سالمِ سالم بود بدون آسیب و گزندی. نفسی راحت کشیدیم. زایمان جفت هم تمام شد و من خسته‌ترین بودم. مادرِ نوزاد با لبخندی به صورت گفت: انگار تو زایمان داشتی نه من، صورتت کبود شده.

نگاهی به خودم در آئینه انداختم، راست می‌گفت. برای اولین تجربه‌کاری، انگار خودم هم زایمان کردم. ■

ناداستان «مهاجرت»

«سارا شرفی»



من دوستان زیادی دارم که الان در آمریکا و اروپا مشغول به زندگی و کار هستن، بعضی از دوستانم بعد از مدت کوتاهی به ایران برگشتند، نهال یکی از آنهاست، نهال بعد از به هم خوردن نامزدیش در ایران افسردگی گرفته بود. برای تغییر حال و احوال به انگلستان رفته بود ولی وقتی ازش پرسیدم گفت:<< با ورودم به انگلستان در هوای سرد و بارونی مریض شدم و سرفه زیاد می‌کردم و ریه‌ام درگیر شده بود، هر چی دکتر می‌رفتم به خاطر تفاوت زبان بیماریم را به خوبی تشخیص نمی‌دادند و فقط آزمایش پشت آزمایش. یک اتاق کوچک در یک خانه اجاره کرده بودم و هر روز حالم بدتر و افسرده‌تر می‌شدم، در انگلستان متوجه وجود افتاب و نعمتی که شاید به چشم نیاد شدم، آنجا هرزگاهی آفتاب خودش را نشان می‌داد. رفته بودم که فراموش کنم و استراحت ولی متاسفانه هر روز افسرده‌تر می‌شدم.>> نهال بعد از ۶ ماه به ایران برگشت و درمان خودش را در اینجا شروع کرد و الان خدا رو شکر زندگی خوبی دارد. یکی از تلخ‌ترین خاطراتش خوردن پاستیل ژلاتین خوک و خواندن پشت بسته و استفراغ کردن مکررش بود. او به من گفت:<< من نتونستم خودم را با شرایط جدید وقف بدم و حتی در غذا خوردن هم مشکل داشتم.>>

زهرا مدتی هست که تحصیلاتش را در مقطع دکترا در آمریکا به پایان رسانده است و البته از وقتی شهروند آمریکا شده است کلاً خودش هم خودش را نمی‌شناسد چه برسد به اطرافیان و دوستانش و خانواده‌اش، اسمش دیگه زهرا نیست و می‌گوید من را مدیسون صدا کنید، من با دوستم سالها سپری کردم صبح و ظهر و شب از ایران ساپورتش می‌کردم و سعی می‌کردم حمایت همه جوره مخصوصاً عاطفی مثل یک دوست داشته باشم، در این سال‌ها متوجه تغییرات دوستم شدم، زهرا در تگزاس و دالاس و هیوستون دوران زندگی دانشجویی را سپری کرد، او به من می‌گفت:<< در ابتدای ورودم به آمریکا برام مهم بود گوشت حلال بخورم و راه و چاه را هم بلد نبودم تا گوشت حلال تهیه کنم و کارم شده بود خوردن خرچنگ قرمز همراه سیب زمینی سرخ شده!!! بعد از مدتی مریض شدم و کواتر گرفتم، علاوه بر فشار زندگی دانشجویی، مجبور به مصرف داروهای مختلف شدم.>در ایران زهرا دختر خیلی معتقدی بود و حتی مکه مکرمه رفته بود و در امریکا هم می‌خواست با همان افکار زندگی کند، مدتی تلاش کرد ولی در اخرتغییر کرد و به شرایط جدید عادت کرد، او می‌گفت: << مشکل تغذیه یکی از دغدغه‌های ما ایرانی‌ها در خارج کشور هست >> در مدت دانشجویی افسردگی گرفته بود و جلسات رایگان مشاورهٔ دانشگاه می‌رفت، یادم هست در اواخر دوستیمان زهرا به من می‌گفت:<< ماریجوانا می‌کشم>>. و در جشن فارغ التحصیلی در مقطع دکتری به من گفت:<< کیک شاتوتی خوشمزه‌ای خوردم که دوستانم گفتند با شراب پخته شده است. >> مدیسون تا اون زمان خیلی مراقب بود که لب به الکل و شراب و ... نزند چون در ایران مذهبی بودو نماز و عبادت می‌کرد و رعایت می‌کرد. متاسفانه در چندین سال دوستی ما در زمان اونقدر تغییر کرد که دیگر نتوانستیم به دوستیمان ادامه بدهیم. آخرین باری که با او حرف زدم در محل کار بود و از ترس از دست ندادن کارش آرام صحبت می‌کرد و مجبور شد تلفن را قطع کند و آخرین مکالمه ما شد.

یکی از دوستانم به اسم مدیا در سه سالکی مادرش بعد از طلاق، بچه را با خود به مکزیک بردتا زندگی بهتری برای دوستم فراهم کند مدیا به من گفت:<< در سه سالگی با مادرم ایستاده بودم که یهویی یک مرد به دیگری فوحش داد و آنها که هر دو مست بودند به جون هم افتادند و جلوی من که کودک سه ساله بودم یکی از مردهای مست دیگری را کشت. و این خاطره از ذهنم پاک نمی‌شود..>> او با اینکه حدود ۴۰ سال از زندگیش در مکزیک می‌گذرد هنوز شهروند نیست و به ایران برگشته بود تا مهارتی یاد بگیرد تا بتواند زندگی بهتری در مکزیک داشته باشد.

دوست بعدیم عسل بود که در کرونا بیشتر با هم تماس تصویری داشتیم، کرونا کلاً شیوه زندگی ادما رو تغییر داد. یک روز عسل با گریه از ته دل بهم تماس تصویری داد و گفت:<< همکلاسیم دیروز خودکشی کرده، کاترینا یک مهاجر ایتالیایی بود و خانواده فقیری داشت و با هزار آرزو در آمریکا دانشجو تمام بورسیه شده بود برای گذران زندگی پروژه‌های دانشجویی می‌گرفت و انجام می‌داد تا پول برای خانواده‌اش بفرستد، متاسفانه در روزگار کرونا دانشگاه بورسیه‌اش را قطع کرده بود و هر چی تلاش می‌کرد همه جا تعطیل بود و با تعطیلی دانشگاه‌ها کسی پروژه دانشجویی هم

انجام نمی‌داد. مدتی افسردگی شدید گرفته بود و در آخر درخوابگاه دانشجویی خودکشی کرده بود.
شادی هم زمانی که زنگ زد خیلی ناراحت و پریشان بود و فقط گریه می‌کرد بعد از کلی درخواست کردن که چرا شادی ناراحتی گفت:<<از روی تنهایی و دلتنگی در اینجا با مردی ازدواج کرده بودم و قرار بود ازدواج را رسمی کنیم بعد از یک هفته ناپدید شدنش عکس‌های عقد کنانش با دختری را در ایران در اینستاگرامش دیدم.!!! >>
به راستی آزادی بی قید و شرط هم ماجراهای خودش را دارد اما ناراحتی اصلی شادی این بود که جوش هایی در تنش دیده بودو آزمایش HPV اش مثبت شده بود و از همه بدتر مرد زیر بار نمی‌رفت و گفته بود از کجا معلوم من از تو نگرفته باشم!!! اینم مهاجرتی دیگر.
من هم مثل همه ایرانی‌ها به مهاجرت فکر کردم یک دلم می‌گوید برو، پیشرفت کن تو می‌توانی، یک دلم هم میگود نرو، خانواده اینجا هستن و مهمتر از خانواده مگر داریم.
در سفری برای تقویت و تمرین زبان انگلیسی به استانبول رفته بودم، استابول شهر خیلی قشنگ و یک جورایی پادشاهی حیوانات از جمله گربه‌ها را در آنجا دیدیم. همه از جمله حیوانات امنیت خاصی حس می‌کردند و با آدم‌ها دوست بودند. همه چیز رونق داشت وکلی برندهای معروف برای خرید در آنجا بود. فقط زمانی که دیدم مردم ترک زبان ارادات خاصی به زبان فارسی دارند و فارسی صحبت می‌کنند کمی شکه و ابروانم به علامت تعجب بالا می‌رفت. من انگلیسی صحبت می‌کردم و انها وقتی می‌فهمیدن ایرانی هستم به زبان فارسی صحبت می‌کردند، مردم ترکیه بسیار مهربان هستند، فقط نمی‌دانم چرا اصلاً به خارجی‌ها تخفیف نمی‌دادند، در حال حاضرترکیه یکی از بزرگترین و پیشرفته‌ترین فرودگاه‌ها را داردو خرید کردن در فردگاه ترکیه هم مزۀ خاص خودش را داشت...
من در انجا با ظرافت مشکلات ظریف مهاجرت را درک کردم. من اصلاً زبان شیرین ترکی را نمی‌فهمیدم و به عنوان یک فارس زبان برام خیلی ارتباط گرفتن با زبان ترکی استانبولی سخت بود. خیلی جاها از زبان ایما و اشاره برای انتقال احساسات استفاده می‌کردم.
بطری آبی داشتم که همچون دوستی هر کجا می‌رفتم در دست من و خواهرم بود. ما ایرانی‌ها برای سرویس بهداشتی به آب عادت داریم و در توالت فرنگی طبق عادت همیشگی یک دستم شلنگ آبی که نبود را جستجو می‌کرد، و خدا رو شکر بطری آبم نیاز من را برطرف می‌کرد. و خیلی موضوعات دیگر، وقتی به ایران رسیدم فقط یک نفس راحت و از ته دل کشیدم. با اینکه مردم ترکیه واقعاً محترم و سعی می‌کردند با زبان فارسی هم با ما ایرانی‌ها ارتباط برقرار کنند ولی واژۀ غربت را با مدتی زندگی کردن در انجا لمس کردم، از نظر من غربت یعنی خارج شدن از دایره امن عادت‌ها و بس.
در مورد مهاجرت بیشتر داستان‌های بالا واقعی بود و من فقط با تغییراتی بیانش کردم و اسامی را هم برای حفظ حریم شخصی تغییر دادم، هرگز به کسی نمی‌گویم مهاجرت خوب هست یا بد ولی به نظرم اگر هر کاری از روی هدف و برنامه ریزی وتصمیم گیری درست و نه از روی احساس باشد نتیجه بهتری را خواهد داشت. کاش قبل از مهاجرت خوب فکر کنیم و حداقل یک بار به کشور مقصد سفر کرده وحتی مدتی را در انجا سپری کنیم و با دید باز و وسیع‌تری تصمیم نهایی را بگیریم.■





جستار «در مورد تنهایی»

«مهناز پارسا»

تنهایی گاه غنای روح است، برای آنها که درکش کنند. تنهایی فرصتی است برای یافتن هویت خویش، درک درستی از جهان هستی و گوش دادن به اسرار طبیعت.

آیا هرگز تنها بوده‌اید؟ تنهایی را حسش کرده‌اید؟ زمان‌های تنهایی به چه چیزهایی پناه برده‌اید؟ آیا به نتیجه رسیده‌اید که تنهایی آزار دهنده است؟ هیچ فکر کرده‌اید که چرا تنهایی را دوست ندارید؟

تنها بودن گاه یک موهبت ارزنده است که نصیب همهٔ افراد نمی‌شود.

تنهایی زیباست و پر شکوه. هنگام تنهایی می‌توانیم زندگی را به گونه ایی دیگر درک بکنیم. زندگی، بودن، عشق و طبیعت را به خوبی درک کنیم؛ به زمزمه‌های هستی گوش کنیم و رویاهایش را به جان بشنویم.

رویاهایی که در دل هستی نشسته است، مادامی که در جمع هستیم درکش نمی‌کنیم. چه ذهنمان با افکار دیگران پر می‌شود و نمی‌توانیم زیبایی‌های پیرامونمان را بدرستی درک کنیم. مثلاً در پارک نشسته‌ایم. مشغول حرف زدن هستیم و نیمی از زیبایی‌های طبیعت را متوجه نمی‌شویم چون حواسمان پرت حرفهای مخاطبمان هست. گلی را نگاه می‌کنیم ولی سرسری و تند. ولی وقتی تنها باشیم زیبایی‌های طبیعت به نحوی باور نکردنی پرشکوه می‌شود. انگار به کنه واقعی طبیعت پی می‌بریم و دستی لغزان از آگاهی و درایت بر ذهن ما سیطره می زند.

دیدن همهٔ این جزییات نیازمند آرامشی است که در ژرفنای تنهایی پر رنگ می‌شود. درک واقعی از هستی و زندگی، با تنهایی، افزایش پیدا می‌کند و پردهٔ جهل و گمنامی را از ذهن بشریت کنار می زند.

تنهایی شنیدن رویاهایی است که باید با گوش دل شنید و حسش کرد. خیلی‌ها از تنهایی گریزان هستند ولی نمی‌دانند گاه در تنهایی، انسان چقدر زندگی را زیبا می‌یابد. دایرهٔ وسعت عمق تنهایی، باعث آرامش، تفکر صحیح و حس درکی از محیط می‌شود که به آدم شادی خاصی می‌دهد و ایده‌ها و تفکرات خاصی را به ذهن انسان القا می‌کند.

تنها بودن و تنهایی یک هنر است. هنری که باید آن را آموخت و از یافته‌های آن استفاده کرد. من هر گاه قلم بدست می‌گیرم، سایه تنهایی بر سرم باعث می‌شود که موجی از افکارم سراسیمه بر روی کاغذ افشان بشود. عاشق تنهایی هستم چون تفکر، راهگشای خیلی از مشکلات زندگی است. چون تنهایی باعث می‌شود که حس بهتری به زندگی داشته باشم. درکی عمیق‌تر و در نهایت عشقی فروزان‌تر. تنهایی درک هویت واقعی خودم هست. اینکه چه کسی هستم و روی این کرهٔ خاکی چرا آمده‌ام؟ و هدفم چیست؟

اگر که هرگز تنها نیستید وقتی را بگذارید برای آشتی با تنهایی؛ برای شناخت خودتان؛ برای قدم زدن در جاده‌های عرفان و معرفت.

برای پرسه زدن در رویاهایتان و بدانید هرگز از این جاده دست خالی برنمی گردید و به عرفان و شناخت تازه‌ای از زندگی دست خواهید یافت.■



جستار «همگرایی ارزش‌های والای انسانی»



«بهمن عباس‌زاده»

انسان همیشه در بیرون و به ویژه در آسمان‌ها به دنبال «حقیقت» گشته است و انتظار داشته است که با حواس پنجگانهٔ خود و یا حس ششم به آن دست یابد. باورها می‌گویند که «حقیقت» یک هدف است که باید به آن «دست» یافت ... باید نخست پرسید: آنکه به دنبال حقیقت، عشق، زیبایی، سرور و شادی می‌گردد کیست؟ زیرا تا زمانی که جستجو کننده، هویّت و جایگاه حقیقی خود را در سامانهٔ هستی شناسایی نکرده است چگونه قادر خواهد بود ارزش‌هایی چون حقیقت، و عشق را تشخیص داده و آن‌ها را دریابد؟ و اینکه برای درک حقیقت از کجا باید شروع کند؟ چرا که جستجو از اولین گام آغاز می‌شود اگر این گام در تاریکیِ روح برداشته شود، جستجو نیز عَبَث خواهد بود. و اولین گام و اولین پرسش این است که: «من کیستم؟» و این اساسی‌ترین پرسشی است که هر انسان آگاهی باید از خود بپرسد و با جدیّتِ تمام در مورد آن تحقیق کند؛ بگذارید این سؤال در همهٔ وجودتان به ارتعاش درآید: «من کیستم؟» وقتی که قدم می‌زنید یا از کنار درختان عبور می‌کنید از خود بپرسید: کیست که گام برمی‌دارد؛ چه کسی است که به نغمه و یا هیاهوی پرندگان بر بالای شاخه‌های آن درخت گوش می‌سپارد. این سؤالات شما را به عمق درونتان می‌برد؛ سؤال «من کیستم؟»، شاه کلیدی برای همهٔ پرسش‌های انسان است زیرا که در اعماق درون هر انسانی کانونی هست که حقیقتِ چیستیِ انسان به صورت کامل در آن حضور دارد؛ حضوری زنده، پویا و خلاق.

ما در بیرون می‌توانیم واقعیت‌ها را جستجو و ارزیابی کنیم و با کند و کاوی منطقی به حدود و عملکرد و حوزهٔ مسیر و قوانین آن‌ها دست یابیم؛ این حقیقت هیچگاه در بیرون متجلّی نمی‌شود. زیرا که حقیقت شئ نیست بلکه نوعی وضوح و ادراکِ درونی است که از اعماق درون و از مرکزِ درونیِ انسان، تجلّی می‌یابد. نکته اینجاست که ذهنِ خودآگاه انسان و به تعبیر دیگر «منِ او» که حافظ جسم و هشیاری جسمی انسان است، از بَدوِ تولد و در اثر عوامل زیست محیطی، در ذهن کانونی ایجاد می‌کند که همهٔ هشیاریِ موجود در ارگانیزم را به خود جلب کرده و آن را در انحصار خود در می‌آورد و این فرایند روز به روز این کانونِ «منِ ذهن ساخته» را قوی‌تر و قوی‌تر می‌کند تا جایی که مجالی برای رشدِ ادراکِ «حقیقت بینِ» درونی باقی نمی‌ماند؛ از این روست که به جای ادراکِ حقیقت و وضوح در ادراک، حرص و خشم و کینه را، که پایه‌های نگهدارنده «مَنِ ذهن ساخته» در فرد هستند تقویت شده و رفته رفته به محور همهٔ کنش‌ها و واکنش‌های انسان تبدیل می‌شوند. پس اولین گام در جهت در یافت و درک حقیقت و وضوح در ادراکِ هستی، در هم شکستنِ توهّمِ «مَن محور» در هر انسانی‌ست. ذهنِ «من محور» مانند صخره‌ای در مقابل چشمهٔ جوشانِ درون قرار گرفته؛ نام دیگر این ذهن «منْ محور» همان ناآگاهی‌ست و همین ناآگاهی‌ست که انسان را از هویتِ حقیقی و انسانیِ خود جدا کرده است و او را چون تخته پاره‌ای میان امواجِ خروشانِ خشم و کینه و حرص، رها ساخته و انسان را در تمام طول عمر از «حقیقتِ ادراکِ هستیِ خویش»، آنگونه که هست محروم ساخته؛ انسان باید بیشتر در درون خود جُستار کند. آتش آنجاست؛ به عمق درون خود که بروید اخگر را خواهید یافت. انسان مانند دانه‌ای‌ست که نه تنها درختی، که جنگلی را در خود نهان دارد و تا این دانه که در «ذهنِ من محور» محبوس شده است، نمیرد؛ درختی متولد نمی‌شود و جنگل درونش بارور نمی‌گردد؛ پس وظیفه و مسئولیت انسان این است که از همهٔ فرصت‌های زندگی برای بیدار شدنِ این هشیاری و آگاهی بهره ببرد تا این آتش نهان را در اعماقِ درونِ خود شعله‌ور کند؛ به اعماق تازه‌ای از وجود خود وارد شود و از دیدنِ واقعیت‌هایی که در نگاه اول می‌بیند، هرچه باشد، نهراسد. عمیق‌تر نگاه کند. نیازی به هیچگونه عمل جراحی، بیهوشی یا اشعهٔ لیزر نیست؛ همین نگاهِ ثابت و مداوم، بدون هیچ گونه موضع‌گیری و یا «بَد و خوب» کردن، همان شعله‌ای‌ست که رفته رفته همهٔ تاریکی‌های اعماقِ دورنِ انسان را روشن می‌سازد. پس دیگر آرام نگیرید؛ هشیاریِ خود را هر دم تیزتر، متمرکزتر و عمیق‌تر کنید. بدون آنکه با خود و یا دیگران بجنگید و یا در دام «منِ ذهن محورِ» خود بیفتید، تصور کنید که شما یک نورِ سیّار هستید: به هرچه می‌بینید و آنچه در ذهنتان می‌گذرد؛ نور بتابانید و خود، با هشیاری در پشتِ آن نور حاضر باشید. این، فرایندِ کلِ هستیِ درونیِ شما را متحول می‌سازد هنگامی که در اثر تاباندنِ نور در زوایای تاریکِ درون خود، پیگیری به خرج دادید؛ آرام آرام هویتِ حقیقیِ شما از دل همان تاریکی‌ها بیرون می‌آید و رُخ می‌نماید. آنچه در

حصارِ منِ ذهن ساخته، «شهوت» بود، آرام آرام رنگ می‌بازد و به «عشق» دگرگون می‌شود. آنگاه کسی نمی‌داند که این عشق همان انرژیِ دگرگون شدهٔ شهوت است که در پرتو آگاهی، به اصالتِ حقیقیِ خود که همان «عشق» است، تغییر یافته. عشق در پایین‌ترین مرحله، همان شهوت است که در بالاترین مرحله به عشق حقیقی تبدیل می‌شود و بین این دو مرحله، سطوح مختلفی هست؛ در سطح شهوت، عشق تنها یک درصد است و ۹۹ درصد دیگر مخلوطی از سایر چیزهاست: حسِ تملک، جنسیت، غریزه، و حتی خشم و حَسَد. هرچه عمیق‌تر می‌روی آنچه در سطح بالا شهوت بود، اینک بُعد احساسی و روانی به خود می‌گیرد. آنچه در ابتدا در سطح بیولوژیک مطرح بود در بُعد آگاهیِ درونی جنبهٔ روانشناسی پیدا می‌کند. این تغییر محتوا، هرچه عمیق‌تر بروید به آرامی ابعاد روحانی به خود می‌گیرد. انرژی در پرتو نورِ آگاهی متحول می‌شود و به مرحلهٔ والاتری از وجود وارد می‌شود. نقطهٔ عطف این فرایند این است که در والاترین مرحلهٔ این ارزش‌ها؛ حقیقت، عشق، آگاهی، اصالت و تمامیّت، یگانه شده و از یکدیگر قابل تفکیک نیستند. تنها در منِ ذهن محور این ارزش‌ها از هم جدا هستند، بدون آنکه در اصالت حقیقیِ خود ظاهر شوند اما در بلوغِ روحِ هر انسانی همهٔ ارزش‌ها خالص و یگانه می‌شوند. زمانی که عشق به صددرصد برسد، دیگر از آگاهی و اصالت و حقیقت جدا نیست. و این نکتهٔ بسیار ظریفی‌ست: در سطح ذهن و در پیرامون، همه چیز از هم جدا به نظر می‌رسند، هرچه به مرکز و عمق آگاهیِ مشاهده‌گرِ خود نزدیک‌تر شوید این پاره‌های جدا از هم و متضاد با هم به یکدیگر نزدیک‌تر می‌شوند و در مرکز، همه چیز «یگانه» می‌گردد؛ اندیشمندی در مورد چنین فرایندی می‌گوید: انسان پُلی‌ست میان حیوان و خدا هنگامی که به نورِ آگاهیِ مشاهده‌گر و منحصر به فردِ خویش دست می‌یابید متوجه می‌شوید که هیچ ارزشی والاتر یا پایین‌تر از ارزشِ دیگر نیست در واقع این ارزش‌ها، دو یا چند «جاده» هستند از «دامنهٔ کوه» به سوی «قله». مثلاً یک جاده آگاهی‌ست و دیگری جادهٔ عشق است در ابتدا این دو از هم جدا هستند اما زمانی که به درون رفته و به هشیاریِ مشاهده‌گرِ خود، دست یافتی، درمی‌یابی که هر دو راه تو را به «قله» می‌رسانند به این معنا که هنگامی که به «قله» رسیدی درمی‌یابی که همهٔ راه‌ها و ارزش‌ها در «قله» به هم می‌رسند به این ترتیب که انسانی که راه آگاهی را انتخاب کرده، عشق را همچون ثمرهٔ آگاهی‌اش در خواهد یافت و انسانی که راه عشق را در پیش گرفته، آگاهی را همچون ثمرهٔ عشقش درخواهد یافت؛ اگر هشیاریِ مشاهده‌گرِ تو عشق را کم دارد پس هنوز ناخالص است و اگر عشقِ تو آگاهی را کم دارد؛ پس هنوز عشق واقعی و خالص نیست.

درک نهایی حقیقت، عشق، اصالت و تمامیّت چیزی به جز درک نهایی «وحدت در درون هستی» تان نیست؛ این «وحدت درونی» نیروی عظیمی را آزاد می‌کند؛ زیرا از به هدر رفتنِ انرژی و اِسرافِ آن جلوگیری می‌کند. انسان معمولی مانند کوزه‌ای سفالین است که از هر طرف آب پس می‌دهد و دارای منافذ زیادی‌ست شما هر چقدر آن را پُر کنید، دوباره خالی می‌شود و تلاش شما بی‌ثمر می‌ماند؛ اما در صورتی که در یک جهت شروع به حرکت کنید و وجود خود را از درون متمرکز کنید؛ چیزی در شما مستقر می‌شود و مرکزی در شما به وجود می‌آید که این مرکز به سوی همان «قله» رَهسپار است. جا دارد بار دیگر تأکید شود که ذهن انسان در همه جا پراکنده است و هر قسمتِ آن به سویی روان است؛ شما معمولاً یک نفر نیستید بلکه متشکل از چندین نفر هستید که هر قسمت با دیگر قسمت‌ها در تضاد است و به این ترتیب همیشه در زندگی دچار آشفتگی و پریشانی خواهید بود شما منبع انرژی پایان‌ناپذیری را در اختیار دارید که همهٔ این انرژی‌ها به سادگی به هَدَر می‌رود. اگر بخش‌های مختلف شما همواره با یکدیگر در تضاد باشند هرگز موفق به انجام کار با ارزشی نخواهید شد زیرا که همهٔ ادراکات درونی و بیرونی نیاز به یک چیز دارند و آن هم متبلور شدن به عنوان یک نیروی «واحد» است که هدفش جستجوی درونی‌ست انسان این توانایی را دارد که هستیِ بیکرانِ درونیِ خویش را از حصار تنگِ ذهن رها کند و هستیِ درونیِ خود را شکوفا سازد و این رهایی فقط با «ارادهٔ آزاد» انسان به درستی امکان‌پذیر است.

همانگونه که پیشتر هم گفته شد، ارزش‌ها و کیفیت‌های درونی نظیر درکِ زیبایی، حقیقت‌جویی، عشق و هشیاری، از خصلتِ «هم‌پوشانی» برخوردارند، یعنی شکوفاییِ هر یک از این خصلت‌ها مثلاً عشقِ حقیقی و یا حقیقت‌جویی الزاماً کیفیت‌ها و ارزش‌های دیگر را نیز همزمان با خود همراه می‌کند و آن کیفیت‌های درونی را نیز فعال می‌سازد؛ مانند زمانی که آگاهی در ضمیر فرد شکوفا می‌شود؛ عشق نیز ارتقاء یافته و هر دو اصالت و تمامّیت را نیز شکوفا می‌کنند؛ چرا که تمامیّتِ هستی از درون دارای ارگانیزمی یگانه و فرایندی وحدت یافته هستند و اگر چنانچه تضادی در ظاهر به چشم می‌آید؛ در باطن این وحدت است که تجلی می‌یابد چرا که پشت هر تضادی، وحدتی پنهان است که از چشم ظاهربین و



«ذهن ساختهٔ انسان پنهان است؛ مثلاً چرا باید تصور کنیم که شب ضد روز است و یا سفیدی ضد سیاهی‌ست در حالی که هر کدام از آن‌ها درجاتِ متفاوتی از یک پدیده هستند همانگونه که تکامل نیز فرایندی ناهموار است و در مسیر رشدِ خود با پستی و بلندی‌های فراوانی همراه است؛ انسان باید به خویشتنِ حقیقی خویش دست یابد و وجود هستی‌مندِ خویش را شکوفا سازد؛ این سرنوشت محتوم هر انسانِ آگاهی‌ست و تا زمانی که این شکوفایی محقق نشود و انسان عمیقاً ارضا نشود همواره احساس خواهد کرد که چیزی در اعماق درونش گُم شده است و همیشه مانند کسی است که گم شده‌ای دارد که حتی نامش را هم نمی‌داند؛ و این نقصان در ناخودآگاهش بیش از پیش رشد می‌کند و روح و روانش را می‌آزارد؛ گویی در جنگلی تاریک راه خود را گم کرده است و این پریشانی، تا زمانی که اعماق درونش شکوفا نشده همچنان ادامه خواهد داشت و چنانچه راه حقیقیِ خود را نیابد سرانجام به شکل و گونه‌ای انحرافی همچون اعتیاد و آلودگی‌های دیگر رُخ می‌نماید و فرد را به سوی تباهی سوق خواهد داد و این در صورتی‌ست که حتی اگر همهٔ نیازهای مادیِ او نیز برآورده شود؛ اما نیازهای روح یعنی نیاز به خود شکوفایی و خودشناسی عقیم بماند باز هم انسان احساس آرامش نخواهد کرد.

«انسانِ تمامیت یافته» انسانی است که به قلهٔ وجودِ خود که همان مرکزیتِ اوست دست یافته باشد زیرا که همهٔ ارزش‌های والای انسانی که منحصراً در وجود انسان تجلی می‌یابد نظیر حقیقت‌جویی، عشق، زیبایی، خلاقیت و ادراک، فقط در عمق درونِ انسان با هم دیدار می‌کنند. ■





ترجمه

داستان ترجمه: «شاهزاده خوشحال»

«مجموعه افسانه‌های شفاهی اسپانیایی»؛ «سمیرا گیلانی»

داستان ترجمه: «بوزافروش»؛ «تولگای گوموشای»؛ «پونه شاهی»

داستان ترجمه: «اجاق آهنی»؛ «داینا مالوک»؛ «اسماعیل پورکاظم»

داستان ترجمه: «خانه ساحلی» «جوی ویلیامز»؛ مترجم «فرشاد ذوالنوریان»

جستار ترجمه: «کودکانی که دست و پایشان درجنگ غزه قطع شده است»

نویسنده «الیزا گریسولد»؛ «عبدالمطلب براتنیا»















ترجمه داستان «اجاق آهنی»

نویسنده «دینا مولاک»؛ مترجم «اسماعیل پورکاظم»

ملکه‌ای زیبا که بسیار مورد ستایش همگان قرار داشت و شوهرش او را بهترین زن دنیا تصوّر می‌کرد، متأسفانه دچار یک نقیصه و مصیبت بزرگی در زندگی شده بود. این مصیبت برای پادشاه و کشورش حائز اهمیّت زیادی بود زیرا ملکه نتوانسته بود، وارثی برای تاج و تخت سلطنت به دنیا بیاورد.

ملکه در اثر این غم بزرگ دچار عارضهٔ مالیخولیا شده بود و دائماً با خودش حرف می‌زد و گاه و بیگاه شدیداً می‌گریست.

اطباء شهیر کشور به ملکه توصیه نمودند که برای بدست آوردن سلامتی خویش باید از "آب شفابخش" که فقط در "جنگل مقدّس" یافت می‌شود، بنوشد.

ملکه روزی در کنار یک فوارهٔ تزئینی در حیاط قصر نشسته بود. آب فواره از میان یک ستون مرمرین خارج می‌شد و در داخل حوضچه‌ای از سنگ آذرین می‌ریخت.

> ملکه روزی در کنار یک فوارهٔ تزئینی در حیاط قصر نشسته بود. آب فواره از میان یک ستون مرمرین خارج می‌شد و در داخل حوضچه‌ای از سنگ آذرین می‌ریخت.

ملکه تمامی ندیمه‌های مخصوصش را از آنجا دور ساخت زیرا آنچنان احساس غم و اندوه می‌کرد، که شدیداً میل داشت تا اندکی در تنهائی به گریه و زاری بپردازد ولی کسی از آن مطلع نگردد.

ملکه با خودش گفت:

چه چیزی مرا از خوشبختی و سعادت دور ساخته است؟

من اینک بیش از پنج سال است که با پادشاه این سرزمین ازدواج کرده‌ام امّا هنوز هیچ فرزندی برای وی به دنیا نیاورده‌ام درحالیکه فقیرترین زنان این کشور چندین بچّه در طی این مدت زائیده‌اند.

آیا این موضوع همچنان باید ادامه یابد و من تا زمان مرگم نتوانم هیچ وارثی برای پادشاه به دنیا بیاورم؟

ملکه زمانیکه اینچنین با خودش صحبت می‌کرد، ناگهان متوجّه شد که آب فواره کمی دچار آشفتگی شد و بلافاصله یک خرچنگ بزرگ از داخل آن بیرون آمد و به وی گفت:

ملکهٔ گرامی، شما بزودی به آنچه مطلوبتان است، خواهید رسید امّا ابتدا باید به قصر ساحره‌ای بروید که در همین نزدیکی قرار دارد. اطراف آن قصر را ابر و مه فرا گرفته است آنچنانکه با چشمان موجودات فانی قابل تشخیص نیست مگر اینکه توسط خرچنگ معیوب و درمانده‌ای مثل من راهنمائی شوید. ملکه که از این رویداد بسیار حیرت کرده بود، مؤدبانه پاسخ داد که من ایرادی در این رابطه نمی‌بینم بجز اینکه نمی‌دانم چگونه با حیوانات ارتباط برقرار نمایم و با آن‌ها به صحبت بپردازم.

خرچنگ لبخندی زد و بفوریت به شکل یک پیرزن کوچک خوش سیما در آمد.

پیرزن گفت:

بانوی گرامی، شما هیچ نیازی به راه رفتن به شکل خرچنگ‌ها و یا دیگر حیوانات ندارید. شما می‌توانید مرا دوست صمیمی خودتان محسوب دارید و من براستی از این موضوع خوشحال خواهم شد.

پیرزن پس از گفتن این حرف‌ها از داخل فواره به بیرون جهید درحالیکه حتی کمترین آثار رطوبت در تمام لباس‌هایش که به رنگ سفید و از جنس مخمل بودند، مشهود نبود و هیچ نشانی از آب بر روی موهای خاکستری بلند وی نیز دیده نمی‌شد.

موهای آویزان و ابریشمی پیرزن با روبانی سبز رنگ بسته شده بودند و به وی حالتی تحسین برانگیز می‌دادند.

پیرزن ابتدا به ملکه زیبا تعظیم کرد سپس او را به جاده‌ای که به طرف جنگل بزرگ امتداد داشت، هدایت کرد.

ملکه با حیرت به هر سو می‌نگریست زیرا او این جاده را تاکنون ندیده بود.

آن‌ها اندکی در جاده به پیش رفتند، تا اینکه به یک قصر با شکوه رسیدند. تمامی بخش‌های قصر از جمله دیوارها، سقف و تراس‌ها با الماس مزیّن شده بودند.

ملکه با شگفتی گفت:

آیا تمامی این رویدادها را در رؤیا نمی‌بینم؟

امّا اینها رؤیا نبودند زیرا درست در همین موقع دروازهٔ بزرگ قصر در مقابل آن‌ها گشوده گردید و شش ساحرهٔ زیبارو که ساکنین اصلی قصر بودند، در برابرشان ظاهر شدند.

بانوان زیبارو با نهایت احترام با ملکه برخورد کردند و شش شاخه گل زیبا را که با جواهرات گرانبهاء تزئین یافته بودند، به وی تقدیم کردند. گل‌ها از انواع: رُز، لاله، میخک، یاس، شقایق و بنفشه بودند.

بانوان زیبارو به ملکه گفتند:



بانوی گرامی، باید بدانید که ما هیچ قصد و نیّتی بجز اینکه شما به اینجا بیائید، تا مژده‌ای به شما بدهیم، نداشته‌ایم. ما اینک با خوشحالی به اطلاع شما می‌رسانیم که در آیندهٔ نزدیک صاحب دختر بچّه ای بسیار زیبا خواهید شد که پیشنهاد می‌کنیم، نام او را پرنسس "دزیره" بگذارید.
بانوی گرامی، پرنسس "دزیره" بزودی متولّد خواهد شد، پس بلافاصله بعد از آن به ما اطلاع بدهید، تا ما به او انواعی از ویژگی‌ها و خصوصیات خوب را اعطا نمائیم.
بنابراین اینک این دسته گل را که هر کدام از آنها همنام با یکی از ما شش نفر ساحرهٔ ساکن این قصر می‌باشد، با خودتان ببرید و به خاطر داشته باشید که هرگاه نام هر کدام از آن‌ها را بطور مجزا بر زبان بیاورید آنگاه آن عضو از گروه ما بلافاصله در هر کجا که شما حضور داشته باید، ظاهر خواهد شد و با تمام توان برای رفع مشکل شما تلاش خواهد کرد.
ملکه با خوشحالی ساحره‌های جوان را در آغوش گرفت و یک روز کامل را با آن‌ها گذراند.
ملکه روز بعد همراه با پیرزن و هدایائی که به وی داده بودند، به قصر سلطنتی بازگشتند.
آن‌ها آنگاه به اتفاق به کنار فواره رفتند و پیرزن جَستی زد و به داخل فواره رفت و دوباره تبدیل به یک خرچنگ بزرگ شد و در داخل آب‌های فواره ناپدید گردید.
مدتی پس از این ماجرا پرنسس "دزیره" به دنیا آمد و ملکه بنابر آنچه به او گفته بودند، بلافاصله نام تمامی آن شش گل را بر زبان آورد. بزودی همگی شش ساحرهٔ زیبا درحالیکه بر کالسکه‌های مختلفی سوار بودند، در آنجا حضور یافتند، از جمله اینکه:
کالسکه‌ای که از چوب درخت آبنوس ساخته شده بود و توسط کبوتران کشیده می‌شد.
کالسکه‌ای که آن را از عاج فیل ساخته بودند و با کمک کلاغ‌های سیاه حرکت می‌کرد.
بقیّه چهار کالسکهٔ دیگر نیز چنین وضعیتی داشتند و از نیروهای محرکهٔ غیر معمول سود می‌جستند.
هر شش ساحرهٔ جوان و زیبا از کالسکه‌هایشان پیاده گردیدند و با حالتی بشّاش و شادمان به اتاق سلطنتی وارد شدند. آن‌ها ملکه و پرنسس کوچولو را در آغوش گرفتند و تمامی هدیه هائی را که برای این منظور به همراه آورده بودند، تقدیم آنها کردند.
هدایائی که ساحره‌ها به ملکه تقدیم کردند شامل:
جامه‌ای بسیار نرم و لطیف که هیچکس بجز دستان یک ساحره قادر به بافتن آن نبود.
انواعی از پارچه‌های توری و قلابدوزی شده
یک گهواره که نظیرش در تمام گیتی یافت نمی‌شد زیرا از چوب هائی گرانبهاء تر از طلا ساخته شده بود و در هر گوشهٔ آن چهار مجسمهٔ کوچک هوشمند به شکل کودک‌های برهنه بود که به محض به گریه افتادن نوزاد شروع به حرکت دادن گهواره می‌کردند و این کار را تا هنگام آرام گرفتن وی ادامه می‌دادند.
شش ساحرهٔ جوان آنگاه به نوبت پرنسس کوچولو را نوازش کردند و او را بوسیدند و بخشی از زیبائی و دلربائی بی نظیر خویش را به او اعطا کردند. آن‌ها همچنین به پرنسس کوچک صفاتی چون: خلق و خوی خوش، سلامتی، استعداد، زندگی طولانی و توانائی موفقیّت در هر کاری که برای آن تلاش نماید، بخشیدند.
ملکه از ساحره‌ها بواسطهٔ آن همه محبت و مهربانی سپاسگزاری نمود و مراتب قدردانی را از آنان به عمل آورد. او همچنین از ساحره‌ها به خاطر تمامی هدایائی که با خلوص نیّت و از صمیم قلب برای دختر کوچکش در نظر گرفته بودند، تشکر کرد.
این زمان ملکه متوجّه شد که یک خرچنگ به اتاق نوزاد وارد شد. آن خرچنگ به اندازه‌ای بزرگ بود که به سختی از درب اتاق عبور کرده بود.
خرچنگ بزرگ بلافاصله گفت:
ای ملکهٔ ناسپاس، آیا ساحرهٔ فواره را به همین زودی فراموش کرده‌اید؟
شما برای خواهرانم که به خواهش من به شما لطف داشته‌اند، پیام فرستادید امّا هیچگاه مرا از تولّد این دختر کوچک مطلع نساختید درحالیکه بیش از هر کسی مدیون محبت‌های من هستید.
ملکه با شرمندگی شروع به عذرخواهی از ساحرهٔ فواره کرد و این کار را به دفعات تکرار نمود.
شش ساحرهٔ جوان نیز تمامی تلاش خودشان را بجا آوردند تا موجبات رفع این کدورت و رنجیدگی خاطر را فراهم آورند امّا ساحرهٔ فواره به هیچوجه از تصمیمش دست بر نمی‌داشت و از گفته‌اش کوتاه نمی‌آمد.
ساحرهٔ فواره عاقبت به ملکه گفت که این ناسپاسی او را به شدت جبران می‌نماید و جزای نمک نشناسی وی را خواهد داد.
ساحرهٔ فواره در ادامهٔ سخنانش افزود:
به هر حال من نمی‌خواهم که فوراً هدیه بدی به این پرنسس کوچولو بدهم امّا باید آگاه باشید که اگر او امکان یابد که نور خورشید را قبل از پانزده سالگی ببیند آنگاه پشیمان خواهید شد.
ملکهٔ فواره پس از گفتن این حرف‌ها همچون سایر خرچنگ‌ها به یک سمت بدنش متمایل گردید و به استراحت پرداخت. او



در عین حال در مقابل تمامی خواهش‌ها و التماس هائی که او را به شرکت در جشن شادمانی تولّد نوزاد فرا می‌خواندند، مقاومت نمود.
مادر پریشان و رنجور با شش ساحرهٔ جوان و مهربان به مشورت نشست، تا به طریقی دریابد که چگونه می‌تواند کودک دلبندش را از این نفرین شیطانی در امان نگهدارد.
ساحره‌های جوان پس از ارائهٔ چندین راه حل متفاوت سرانجام به ملکه نصیحت کردند که ابتدا یک برج بدون درب و پنجره با یک ورودی زیرزمینی در جوار قصر سلطنتی بسازد سپس پرنسس کوچولو را در آنجا سکونت بدهد، تا سال‌های مُهلِک و مرگ آور عمر وی طی شوند.
همه چیز برای ساحره‌ها به آسانی انجام پذیرفت لذا آنها با خواندن اورادی که می‌دانستند، در طی مدت بسیار کوتاهی توانستند عمارت برج مانند دلخواه را بنا بگذارند و سریعاً به پایان برسانند.
ساحره‌ها عمارت برج مانند را از مرمرهای سفید و سبز ساختند ولیکن در نمای داخلی آن از الماس و زمرد سبز استفاده نمودند.
پرده‌های منقوشی که بر دیوارهای عمارت افکنده بودند، تماماً از بافته‌های دستان ساحره‌ها بودند و بر سطح پرده‌ها نیز تصاویری از زندگی قهرمانان ملی نقش بسته بود.
برای روشنائی عمارت برج که هیچ پنجره‌ای نداشت، فقط از چراغ‌ها استفاده می‌شد لذا از تعداد زیادی از آنها به طریقی سود جُسته بودند که داخل عمارت را در تمامی ساعات شبانه روز همچون روز روشن می‌ساختند.
پرنسس فقط زمانی اجازه می‌یافت که از هوای آزاد بهره گیرد، که شب فرا رسیده و انوار ماه و ستارگان همه جا را روشن کرده باشند. او آنگاه برای قدم زدن به باغ بزرگ و مصفّای قصر می‌رفت و لحظاتی را در آنجا با ندیمه‌هایش سپری می‌ساختند.
به هر حال پرنسس با همهٔ محدودیت هائی که برایش در نظر گرفته بودند، در میان عشق و محبت اطرافیانش به سرعت رشد می‌کرد و به خوبی تحت آموزش‌ها و تعلیم‌های مناسب قرار می‌گرفت، تا برای زندگی و مسئولیت‌های آینده‌اش آماده گردد.
شش ساحرهٔ جوان و مهربان اغلب برای دیدار پرنسس زیبا به آنجا می‌آمدند و به او دلگرمی می‌دادند امّا یکی از آنها که " لاله " (تولیپ) نام داشت، دوست داشتنی‌تر از سایرین بود.
ساحره "لاله" یادآور گردید که هر چه پرنسس "دزیره" به پانزده سالگی عمرش نزدیک‌تر می‌شود، باید تحت مراقبت‌های شدیدتری قرار بگیرد، تا به هیچ وجه با نور خورشید مواجه نشود و به نفرین ساحرهٔ فواره دچار نگردد.

مادر پرنسس که به زیبائی بی نظیر دختر نوجوانش بسیار می‌بالید و مرتباً به آن افتخار می‌کرد، بنابر رسوم و سنن آن زمان دستور داد که هنرمندان برجستهٔ کشور از چهرهٔ پرنسس زیبا تعدادی نقاشی تهیّه نمایند و آنها را به تمام دربارهای پادشاهان ممالک همسایه بفرستند، تا اگر پادشاه یا شاهزاده‌ای از او خوشش آمد، در طلب ازدواج با وی اقدام نماید.
نقاشی‌های سیمای زیبای پرنسس "دزیره" در اندک زمانی به اتمام رسیدند و با پیک مخصوص به دربارهای پادشاهان مختلف ارسال گردیدند.
در این میان یکی از شاهزادگان بیش از سایرین شیفتهٔ تصویر پرنسس زیبا گردید لذا کمر همّت بر بَست، تا هر چه زودتر به وی دست یابد و او را به همسری خویش در آورد.
شاهزادهٔ جوان با خودش گفت که اگر صاحب این تصویر زیبا هنوز زنده باشد، آن چنان به او عشق خواهم ورزید، که هیچ چیز مانع پیوند یک زندگی مشترک با وی نخواهد بود.
شاهزادهٔ جوان آن چنان در این عشق غرق شده بود که مدام با خودش سخن می‌گفت و پیوسته به رفتارهای احساسی و مالیخولیائی خویش شدت می‌بخشید.
زمانی که پدر شاهزاده در صدد کشف علت رفتارهای عجیب و غریب پسرش بر آمد آنگاه شاهزادهٔ جنگاور که تاکنون در سه رزمگاه مهّم شرکت کرده و رشادت‌های زیادی در دفاع از کشورش از خود نشان داده بود، به پدر پادشاهش گفت:
پدر عزیزم، اندوه من از آنجا سرچشمه می‌گیرد که شما آرزو دارید که من با "پرنسس سیاه" که مادرش از پرنسس‌های کشور آفریقائی اتیوپی است، ازدواج نمایم درحالیکه من فقط آرزوی ازدواج با پرنسس "دزیره" از کشور همسایه را دارم. من اخیراً تصویری از چهرهٔ زیبای او را دیده‌ام و احساس می‌کنم که بدون او مدت زیادی دوام نمی‌آورم و مطمئناً بزودی از فراق او خواهم مُرد. من از شما خواهش می‌کنم که به تصویر او نگاهی بیندازید، تا بهتر متوجّه منظور من بشوید.
پادشاه جلوتر رفت و نگاه دقیقی به تصویر پرنسس "دزیره" انداخت سپس گفت:
بسیار خوب، پسر عزیزم، من هم مَسحور زیبائی بی نظیر این دختر شده‌ام و احساس می‌کنم که نمی‌توانم عروسی بهتر از آن برایتان بیابم لذا تصمیم دارم که پیشنهادم را از "پرنسس سیاه" پس بگیرم سپس فرستادگانی را برای تقدیم پیشنهاد ازدواج به دربار پدر پرنسس "دزیره" گسیل دارم.
شاهزاده از این تصمیم پدرش بسیار خوشحال شد و فوراً دست او را بوسید و چندین دفعه از او تشکر نمود.



بزودی یکی از درباریان که "بوکافیکو" نام داشت و بسیار جوان، دلیر و مورد اعتماد پادشاه و شاهزادهٔ جوان بود، همراه با یکصد سوار رزم دیده، هشتاد صندوق هدایای مختلف و تصویری از شاهزادهٔ جنگاور به دربار پادشاهی کشور همسایه روانه شدند، تا پرنسس "دزیره" را برای ازدواج با شاهزادهٔ جوان خواستگاری نمایند.
خبرهای آغاز چنین مسافرت باشکوهی قبل از هر کس و هر جا به گوش پادشاه و ملکه یعنی پدر و مادر پرنسس "دزیره" و شش ساحرهٔ حامی وی رسید و موجبات خوشحالی همگی آنان را فراهم آورد.
ساحره "لاله" که از سایرین باهوش‌تر بود، با خیرخواهی گفت: ملکهٔ گرامی، من شما را در این زمان حساس از ملاقات "بوکافیکو" با فرزندتان پرنسس "دزیره" برحذر می‌دارم زیرا پرنسس نباید تا قبل از پانزده سالگی به هیچوجه برجی را که برای وی ساخته‌ایم، ترک نماید و به هر نحو نباید اجازهٔ داده شود که در این اوضاع نامناسب با شاهزادهٔ جنگاور ازدواج نموده و به قصر او برود.
فرستادگان پدر شاهزادهٔ جنگاور وارد قصر پدر پرنسس "دزیره" شدند. مسافرت این کاروان با شکوه حدود بیست و سه روز از زمان شروع تا پایان به طول انجامیده بود.
آن‌ها در سریع‌ترین زمان در دربار سلطنتی حضور یافتند و "بوکافیکو" نطق خویش را در برابر پادشاه و ملکه ایراد نمود سپس تعارفات و تبادلات مرسوم بین آنان انجام پذیرفت.
فرستادگان آنگاه تقاضا کردند که به حضور پرنسس زیبا شرفیاب گردند امّا در کمال تعجّب با پاسخ منفی پدر و مادرش مواجه گردیدند ولیکن وقتی که بر تقاضای خویش اصرار ورزیدند آنگاه پادشاه و ملکه تمامی ماجرا را برای فرستادهٔ پادشاه همسایه توضیح دادند.
ملکه شدیداً به بانوان قصر سفارش کرد که پرنسس نباید هیچ چیزی در رابطه با ملاقات فرستادگان کشور همسایه و تمایل آنها برای ازدواج پرنسس با شاهزادهٔ جنگاور بداند درحالیکه پرنسس به طریقی از این موضوع بطور کامل اطلاع یافته بود امّا عقل و ادب به او حکم می‌کردند که در حضور پدر و مادرش چیزی در این مورد بر زبان نیاورد ولیکن زمانی که مادرش تصویر شاهزاده را چند روز بعد به وی نشان داد و نظرش را در مورد ازدواج با چنان خواستگاری پرسید آنگاه پرنسس در حالیکه رضایتمندی وی کاملاً از برق چشمانش معلوم بود، سرش را پائین انداخت و با فروتنی پاسخ داد که او با هر کسی که والدینش برای ازدواج با وی انتخاب نمایند، کاملاً رضایت دارد.

والدین پرنسس با اطلاع از رضایت پرنسس با این وصلت و اینکه فقط سه ماه تا رسیدن دخترشان به پانزده سالگی باقیمانده بود، از فرستادگان شاهزاده خواستند که تا آن موقع صبر کنند و این دورهٔ اندک باقیمانده را شکیبائی پیشه نمایند.
شاهزاده این تأخیر سه ماهه را با دل و جان پذیرفت امّا در تمام این مدت نه چیزی می‌خورد و نه به اندازه کافی می‌خوابید امّا اوضاع و احوال پرنسس "دزیره" به این دشواری نمی‌گذشت.
پرنسس به انجام هیچ کاری رغبت نمی‌کرد. او مدام به تصویر شاهزاده جوان چشم می‌دوخت و دائماً با دو ندیمه‌ای که "میخک" (جیلی) و "رُزا" نام داشتند، بدخلقی می‌کرد.
رقیب پرنسس "دزیره" که دوشیزه "پرنسس سیاه" نامیده می‌شد، به جهت اینکه بنابر پیشنهاد پدر شاهزاده و پس از دیدن تصویر وی در دام عشق شاهزادهٔ جوان افتاده بود، پس از اطلاع از ماجرای عاشق شدن معبودش با پرنسس "دزیره" شدیداً ناراحت گردید. او از اینک از شاهزاده که با گسیل فرستادگانی موضوع پس گرفتن درخواست ازدواج با وی را به اطلاعش رسانده بودند، بسیار رنجیده خاطر و دلخور شده بود بنابراین به فرستادگان شاهزادهٔ جنگاور گفت:
آیا اربابتان فکر می‌کند که من به اندازهٔ کافی زیبا نیستم و یا از ثروت زیاد برخوردار نمی‌باشم؟
فرستادهٔ شاهزاده گفت:
بانوی گرامی، این موضوعی است که فقط در حیطهٔ قدرت و سیادت پادشاه و شاهزاده می‌باشد و امثال من بجز رساندن پیام آنان هیچگونه نقشی در تصمیم گیری بر عهده ندارند. من شخصاً شاهزاده را مقصر نمی‌دانم زیرا او نمی‌خواست در موضوع مطرح شدن ازدواج با شما از دستورات پادشاه سرپیچی نماید تا مبادا از تاج و تخت سلطنت دور بماند لذا در آن زمان سکوت کرد و چیزی بر زبان نیاورد ولیکن اینک که عاشق پرنسس "دزیره" شده است، از این سکوت بسیار ناراحت و پشیمان می‌باشد.
فرستادهٔ شاهزاده پس از گفتن این جملات سریعاً درخواست ترک آنجا را کرد زیرا از کینه جوئی "پرنسس سیاه" هراس داشت. او می‌دانست که دوشیزگان آفریقائی تبار به همانگونه که عاشقانه دوست می‌دارند، به همانگونه از دیگران به سختی متنفّر می‌شوند.
"پرنسس سیاه" با شنیدن این اظهارات اندکی آرام گرفت و فرستادگان شاهزاده را مرخص کرد لذا فرستادگان نیز با خوشحالی قصر "پرنسس سیاه" را ترک گفتند و از آن شهر به مقصد قصر پدر شاهزاده روانه شدند.



"پرنسس سیاه" که پیش از این به محض اطلاع از پس گرفتن درخواست ازدواج شاهزاده جوان به شدت از وی رنجیده خاطر شده بود، اینک با دانستن موضوع اجبارش به ازدواج با وی تصمیم گرفت تا نامه‌ای برایش بنویسد و برایش آرزوی خوشبختی و سعادت در زندگی نماید. او چنین نامه‌ای را نوشت و سریعاً با پیک مخصوص برایش ارسال کرد.
"پرنسس سیاه" آنگاه سوار بر کالسکهٔ عاج نشان خود که توسط شش شترمرغ نر بالغ کشیده می‌شد، گردید و با سرعت چندین کیلومتر در ساعت عازم قصر مادر خوانده‌اش که همان "ساحرهٔ فواره" بود، شد. ساحرهٔ فواره همان کسی بود که ملکه او را در زمان تولد پرنسس "دزیره" از یاد برده و برای مراسم نامگذاری پرنسس دعوتش نکرده بودند لذا کینه‌ای عجیب در دلش باقی مانده بود.
"پرنسس سیاه" وارد قصر ساحرهٔ فواره شد و تمام ماجرای دلخوری خویش را از لغو درخواست خواستگاری شاهزادهٔ جنگاور با خودش برای ساحرهٔ فواره تعریف کرد.
ساحرهٔ فواره به مشورت با "پرنسس سیاه" سیاه پرداخت و به وی اطمینان خاطر داد که به او در گرفتن انتقام از رقیبش کمک نماید.
در همین زمان "بوکافیکو" با جدیّت تمام مجدداً به قصر پدر پرنسس "دزیره" مسافرت کرد و از آنها خواست که با نامزدی پرنسس با شاهزادهٔ جنگاور موافقت نمایند و گرنه شاهزاده از فراق پرنسس خواهد مُرد. بعلاوه پرنسس نیز در این مدت به میزان محسوسی دچار ضعف و رنگ پریدگی شده بود و پدر و مادرش دریافته بودند که وی عمیقاً عاشق شاهزادهٔ جنگاور است بطوریکه هر روز ساعت‌ها به تماشای تصویر ارسالی وی می‌نشیند و غصّه می‌خورد.
ملکه به پرنسس گفت:
فرزند عزیزم، این همه خودتان را دچار بی قراری و آشفتگی نکنید. شاهزاده این مدت کوتاه را زمانی می‌تواند به خوبی تحمل نماید که رفتار پسندیدهٔ شما موجب تسلّی و دلداری وی گردد. بنابراین صبر کنید و مطمئن باشید که هیچ اتفاقی برای شاهزاده بواسطهٔ دوری سه ماهه از شما رُخ نخواهد داد ولیکن تنها ترس من از ساحرهٔ فواره می‌باشد که ممکن است خُدعهٔ دیگری بکار بندد و مانع پایانِ خوش این دورهٔ نفرین پانزده ساله گردد.
پرنسس "دزیره" برای شروع نامزدی با شاهزادهٔ جنگاور بسیار مشتاق بود لذا پیشنهاد کرد که توسط یک کالسکهٔ کاملاً محفوظ که هیچگونه نور خورشید به داخل آن نفوذ نیابد، به قصر شاهزادهٔ جوان فرستاده شود و او فقط از نور شبانگاهان برای دیدن و خوردن غذایش در طی مسافرت بهره گیرد.
پرنسس "دزیره" با ارائهٔ این پیشنهاد نشان داد که حاضر است تا هر گونه رنج و مرارتی را برای خاطر حفظ سلامتی شاهزادهٔ جنگاور متحمل گردد و هر خطری را در این راستا با دل و جان بپذیرد.
والدین پرنسس با پیشنهاد وی موافقت کردند بنابراین پادشاه دستور ساختن یک کالسکهٔ بسیار محکم را صادر کرد بطوریکه تمامی سطوح خارجی آن را با مخمل سبز رنگ بپوشاند و با پارچه‌های زربفت قرمز رنگ بیارایند.
کالسکهٔ پرنسس را به اندازهٔ کافی بزرگ و وسیع ساختند و تمامی جوانب آن را همچون جعبه‌ای از ورود روشنائی خورشید مسدود نمودند و در ورودی آن را با قفل محکمی کاملاً بستند و کلید باز کردن قفل کالسکه را به یکی از معتبرترین نجیب زادگان دربار و جزو همراهان پرنسس سپردند.
پرنسس "دزیره" پس از خداحافظی با پدر و مادرش در تاریکی شب به داخل کالسکهٔ کاملاً محفوظ انتقال یافت و دو ندیمهٔ مخصوصش یعنی "میخک" و "رُزا" و ندیمهٔ مخصوص ملکه که در حقیقت مادر ندیمه‌های پرنسس محسوب می‌شد، با وی در داخل کالسکه حضور یافتند.
این زمان ندیمه "رُزا" بیش از هر کس دیگری دلواپس سلامتی پرنسس بود درحالیکه پرنسس با تمام وجود نگران شاهزادهٔ جنگاوری بود که تاکنون فقط تصویری از وی را دیده بود.
ندیمه "رُزا" زمانیکه کاروان عروس عازم قصر داماد گردید، به مادرش گفت که به نظر وی پرنسس "دزیره" مطمئناً دِق می‌کرد و می‌مرد، اگر این ازدواج بزودی به انجام نمی‌رسید.
بنابراین مادر ندیمه‌ها "میخک" و "رُزا" نتوانسته بود که همچون همیشه در کنار ملکه باقی بماند و پرنسس را در این موقعیّت خطرناک با دختران جوانش تنها بگذارد.
ندیمهٔ ملکه تصمیم گرفته بود که شخصاً از پرنسس زیبا مراقبت نماید و تا رسیدن وی به پانزده سالگی مانع رسیدن هر گونه نور خورشید به وی گردد.
ندیمهٔ ملکه همچنین به دو دختر جوانش سپرده بود که نهایت مواظبت را از پرنسس به عمل آورند زیرا بجز آن‌ها به هیچکس دیگری اطمینان ندارد.
ندیمه "رُزا" هر غروب جویای اوضاع از افسران محافظی می‌شد که به نزدشان می‌آمدند و برایشان شام می‌آوردند لذا با ترغیب مادرش از آنها پرسید که چقدر دیگر از مسافرت آنها تا مقصد باقی مانده است زیرا او فردی سختگیر و مقیّد به دستورات



می‌باشد و هرگز طاقت درانتظار ماندن و بی تفاوتی را ندارد.
آن‌ها به پایتخت کشور شاهزاده نزدیک شده بودند و شاهزادهٔ جوان که بی صبرانه منتظر ورود آنها بود، امکان داشت فرصت دیدار هر چه زودتر با معشوقه‌اش را از دست ندهد و با همان حال خرابش به پیشوازشان بیاید.
بعد از ظهر روز بعد زمانی که خورشید به شدت در اوج آسمان می‌تابید و داخل کالسکه به حد طاقت فرسائی گرم شده بود، ناگهان ندیمهٔ ملکه چاقوئی را که به همین منظور به همراه آورده بود، برداشت و با آن شکافی نسبتاً بزرگ را در گوشه‌ای از چادر کالسکه ایجاد کرد و باعث شد که چشمان پرنسس زیبا برای نخستین دفعه در تمام عمرش به نور خورشید بیفتند.
پرنسس زیبا این زمان دچار نفرین ساحرهٔ فواره شد و تغییرات عجیبی سراسر وجودش را فرا گرفت. او به ناگهان آه عمیقی از دل بر کشید و فوراً همچون یک گوزن مادهٔ سفید رنگ از کالسکه زرین به بیرون جهید و با سرعت تمام از آنجا دور شد. او در یک چشم بهم زدن توانست خودش را در لابلای تنهٔ درختان متراکمی که در همان نزدیکی رشد کرده و به شکل جنگلی انبوه در آمده بودند، مخفی سازد.
هیچیک از افراد کاروان عروس از فرار پرنسس زیبا با خبر نگردید و در صورتی هم که او را می‌دیدند، به هیچ وجه نمی‌دانستند که آن موجود چیست و چرا فرار می‌کند.
با همهٔ این احوال، ساحرهٔ فواره بفوریت طوفانی از رعد و برق را به آنجا فرستاد بطوریکه تمامی سواران مسلّح محافظ پرنسس بی درنگ از آنجا پراکنده شدند و خودشان را به نزدیک‌ترین پناهگاه امنی که یافتند، رساندند.
این زمان ندیمه‌ها "میخک" و "رُزا" و مادرشان ندیمهٔ ملکه تنها کسانی بودند که از حقیقت ماجرا کاملاً اطلاع داشتند.
ندیمه "میخک" که شاهد ماجرای دریده شدن پرده‌های کالسکه توسط مادرش و تغییر شکل عجیب بانویش پرنسس "دزیره" و فرار او به سمت جنگل انبوه شده بود، بیش از لحظاتی اندک در داخل کالسکه نماند لذا با قلبی غمزده و نگران از کالسکه پیاده شد.
بنابراین اینک فقط دو نفر شامل ندیمه "رُزا" و ندیمهٔ ملکه در کالسکهٔ سلطنتی باقی مانده بودند.
ندیمه "رُزا" فوراً به سراغ صندوق لباس‌های گرانبهای پرنسس "دزیره" رفت و خودش را با شنل سلطنتی و تاج الماس نشان آراست و عصای یاقوت نشان را در دست راست گرفت و یک گوی کروی کوچک را که پرنسس "دزیره" همواره به همراه داشت و سطح آن با تعداد زیادی از مرواریدهای درشت زینت یافته بود، در دست چپ قرار داد.
ندیمه "رُزا" پس از اینکه به خوبی لباس شاهانه پوشید و کاملاً آرایش کرد، همراه با مادرش به هدایت کاروان به سمت قصر پادشاهی پدر شاهزادهٔ جوان پرداخت.
پرنسس "دزیرهٔ" دروغین طبق برنامه‌ای که ساحرهٔ فواره تنظیم کرده بود، همراه با مادرش به تنهائی قدم به پایتخت گذاشتند زیرا بقیّه خدمتکاران به دستور مادر و دختر خیانتکار در مسیرهای مختلفی در طول مسیر با ترفندها و بهانه‌های مختلف پراکنده شده بودند.
ندیمه "رُزا" هیچ شکّی نداشت که شاهزادهٔ جنگاور آنچنانکه در آن زمان مرسوم بود، بزودی برای ملاقات عروسش به پیشوازشان خواهد آمد ولیکن شاهزادهٔ جوان در اثر جنون عاشقی آنچنان ضعیف و رنجور شده بود، که مجبور بود درحالیکه اطرافش را گروهی از درباریان و شوالیه‌ها احاطه کرده بودند، با برانکار حمل و نقل گردد.
تمامی همراهان محافظ شاهزاده لباس رزم پوشیده و کلاهی با یک پَر سبز رنگ که بسیار مورد علاقهٔ پرنسس "دزیره" بود، بر سر داشتند.
آن‌ها پس از طی مسافتی کوتاه با دو بانو در لباس‌های کاملاً اشرافی مواجه شدند، که با پاهای پیاده به سمت آنان می‌آمدند و هیچ توجهی به اطرافشان نداشتند.
افراد گروه پیشواز با مشاهده آن بانوان جملگی از اسب‌ها پیاده شدند و با احترام به آنها خیر مَقدَم گفتند.
ندیمه "رُزا" به گروه پیشواز گفت:
آیا می‌توانم چیزی از شما بپرسم؟
شما چه کسی را در آن برانکار حمل می‌کنید؟
یکی از شوالیه‌ها پاسخ داد:
بانوی گرامی، آن شخص همان شاهزادهٔ جنگاور ما می‌باشد که با وجود بدحالی به پیشواز نامزدش پرنسس "دزیره" آمده‌اند.
ندیمه "رُزا" گفت:
به او بگوئید که من یعنی پرنسس "دزیره" در اینجا هستم. به او خبر بدهید که یک ساحرهٔ بدسرشت که به خوشبختی من حسد می‌ورزید، در عین ناباوری توانست تمامی خدمتکاران باوفای مرا متفرّق سازد امّا من که پرنسس "دزیره" هستم، توانستم با زیرکی و اندکی خوش شانسی تمامی جواهرات سلطنتی خودم را بردارم و همراه با نامه‌های پدرم و به کمک ندیمهٔ مخصوصم با مشقّت بسیار زیادی به اینجا بیایم و خودم را به شما برسانم.
ندیمه‌های دربار با شنیدن این حرف‌ها بفوریت در مقابلش کرنش کردند و لبهٔ شنل سلطنتی او را با انزجار کاملاً مشهودی بوسیدند. ندیمه‌ها تمام سعی و کوشش خویش را بکار بستند،



تا این موضوع دور از انتظار را به نحو مناسبی به اطلاع شاهزاده و پادشاه که پسر بیمارش را همراهی می‌کرد، برسانند و به او بگویند که پرنسس "دزیرهٔ" محبوبش به آنجا وارد شده است.
پادشاه با شنیدن این موضوع فریاد زد:
چه می گوئید؟
یعنی پرنسس "دزیره" در روز روشن و در معرض نور خورشید و با پای پیاده به اینجا وارد شده است؟ این موضوع اصلاً برایم باور کردنی نیست.
شاهزاده که در اشتیاق دیدار معشوق می‌سوخت و بی صبرانه منتظر دیدار یار بود، هیچگونه سخنی در این رابطه بر زبان نیاورد امّا لحظاتی پس از آن پرسید:
مگر او همانند تصویرش از یک زیبائی بی نظیر برخوردار نیست؟
هیچکس از همراهان در پاسخ شاهزاده کلامی بر زبان نیاورد لذا وی ادامه داد:
بنظرم تمامی شما نجیب زادگان از این هراس دارید که مبادا در بیان زیبائی فوق العادهٔ نامزدم کوتاهی کرده باشید لذا اینگونه لب فروبسته‌اید.
این زمان حتی ندیمه‌ها نیز کاملاً ساکت مانده و سرشان را پائین انداخته بودند.
سرانجام یکی از نترس‌ترین همراهان شاهزاده به وی گفت:
سرورم، بهتر است بروید و خودتان پرنسس محبوبتان را از نزدیک ببینید.
شاهزاده از شنیدن این اظهار نظر بسیار حیرت کرد لذا خودش را با زحمت زیاد و با عجله از برانکار به خارج پرتاب کرد امّا او بسیار ضعیف و ناتوان شده بود لذا پدرش را بجای خویش به دیدار یار فرستاد.
زمانی که پادشاه پرنسس "دزیره" دروغین را مشاهده کرد، بی اختیار به عقب برگشت امّا ندیمهٔ ملکه بی مَهابا به جلو آمد و گفت: سرورم، این همان پرنسس "دزیره" است.
من نامه‌های والدینش پادشاه و ملکه کشورم را با جعبه‌ای از جواهرات گرانبهاء به همراه آورده‌ام.
والدین پرنسس "دزیره" با تأکید بسیار به من سپرده‌اند که همهٔ آن‌ها را تحویل شما بنمایم.
پادشاه در سکوتی غمناک فرو رفت و نظری به پسرش انداخت که اینک درحالیکه به یکی از ندیمه‌ها تکیه داده بود، به آنجا نزدیک می‌شد.
زمانی که شاهزاده به پرنسس دروغین نظر انداخت، با نفرت و انزجار به عقب برگشت زیرا این دختر برای لباس پرنسس "دزیره" بسیار بلند قدتر و درشت استخوان‌تر بود بطوریکه لباس‌های پرنسس به دشواری تا زانوی وی می‌رسیدند. او همچنین دارای بدنی لاغر، چهره‌ای قرمز، بینی چخماقی، دندان‌های سیاه و بدشکل بود آنچنانکه او را در جهت متضاد با زیبائی پرنسس "دزیره" جلوه گر می‌ساخت.
شاهزادهٔ جنگاور که ماه‌های اخیر را به چیزی بجز عروس زیبا و دوست داشتنی خویش نیندیشیده بود، بدین ترتیب مات و مبهوت برجا ماند.
شاهزاده آنگاه به پدرش گفت:
پادشاها، من معتقدم که این بانو همان پرنسسی نیست که تصویرش را برایم فرستاده بودند و من یقیناً از اعتماد و خوش قلبی خویش ضربه خورده‌ام و فکر می‌کنم که به من خیانت شده است. آن‌ها مرا فریب داده و با زندگی من بازی کرده‌اند.
ندیمه "رُزا" پاسخ داد:
من چه می‌شنوم؟
شاهزاده، چه کسی شما را فریب داده است؟
شما مطمئن باشید که هیچگاه در ازدواج با من متضرر نخواهید شد.
ندیمهٔ ملکه نیز بلافاصله در تأئید گفته‌های دخترش با صدای بلند گفت:
آه، پرنسس زیبای من، این ما هستیم که در این میان متضرّر گشته و قربانی شده‌ایم.
این چه نوع پذیرائی است که از فردی با جاه و مقام شما به عمل می‌آورند؟
چرا اینها اینقدر بوالهوس و دَمدَمی مزاج هستند و ذائقهٔ خویش را سریعاً تغییر می‌دهند؟
چرا این همه سخنان کذب در اینجا شنیده می‌شود؟
پدرتان پادشاه عزیزمان یقیناً دلیل چنین اعمالی را خواهد خواست.
پدر شاهزاده با تنفّر فریاد زد:
ما هم می‌خواهیم دلیل او را از این کارشان بشنویم.
او به ما قول یک پرنسس زیبا را داده بود امّا اینک یک دختر لاغر و زشت را برایمان فرستاده است.
من اصلاً تعجب نمی‌کنم که او چرا این دختر زشت را برای مدت پانزده سال در خفا نگهداشته بود ولیکن تعجّبم در این است که چرا می‌خواهد او را به جای یک نفر دیگر به ما قالب نماید؟
پادشاه پس از آن بدون اینکه هیچ اعتنائی به ندیمه "رُزا" بنماید، بر اسبش سوار شد و پس از آنکه پسرش مجدداً بر روی برانکار قرار گرفت، عازم قصر پادشاهی خویش شد.
شاهزادهٔ جنگاور از این مصیبت غیر منتظره بسیار غمزده شد بطوریکه برای یک مدت طولانی حتی کلمه‌ای بر زبان جاری



نساخت. او پس از مدتی خودش را با واقعیات موجود تطابق داد و سلامتی او تدریجاً به سمت بهبودی گرائید.
شاهزاده تصمیم گرفت که بطور مخفیانه از پایتخت خارج شود و مدتی را در انزوا و در محلی دور افتاده بگذراند، تا بتواند خاطرات نامیمون زندگی خویش را به فراموشی بسپارد.
شاهزاده برنامه‌اش را بجز با "بوکافیکو"ی با وفا با هیچکس در میان نگذاشت زیرا "بوکافیکو" همواره با اصرار زیاد در هر کجا همراه شاهزاده می‌رفت و از او مراقبت می‌کرد.
به این ترتیب یکروز شاهزاده نامه‌ای برای پدرش نوشت و به او اطمینان خاطر داد که به محض اینکه افکارش آرام گیرند، فوراً به دربار برگردد. شاهزاده از پدرش خواست که کسی را به جستجوی وی گسیل ندارد. او سپس به اتفاق خدمتکارش "بوکافیکو" رهسپار مسافرت گردید.
در این اثنی گوزن سفید نگون بخت که پس از تغییر شکل به داخل جنگل گریخته بود، همچنان در آنجا سرگردان به هر سو گذر می‌کرد، تا اینکه به یک چشمه‌ای رسید که همچون آئینه ای شفاف بود.
گوزن بیچاره نگاهش را به داخل آب زلال چشمه انداخت و ناگهان متوجّه شد که چه تغییرات شگرفی در شکل و قیافه وی رُخ داده است لذا به شدت دچار غم و اندوه شد و شروع به گریستن کرد.
این زمان گرسنگی به شدت بر گوزن جنگلی هجوم آورد. او بی اختیار سرش را خم کرد و شروع به چریدن علف‌های سبز و تازۀ جنگلی نمود. او از اینکه علف‌ها چنین مزۀ دلپذیری دارند، بسیار شگفت زده شد.
گوزن ماده سپس از تپه کوچکی سرازیر شد و خودش را به کنار جویبار وسط جنگل رساند. او سراسر شب را در ترس و وحشت سپری نمود زیرا صدای غرش جانوران وحشی از همه جا به گوش می‌رسید. او اغلب فراموش می‌کرد که اینک در قالب یک گوزن جنگلی است لذا مرتباً سعی می‌کرد که همچون انسان‌ها از درختان بالا برود، تا بتواند خودش را از گزند جانوران درنده محفوظ بدارد.
طلیعه صبح فردا توانست اندکی باعث قوت قلب گوزن جنگلی گردد. این نخستین دفعه بود که او طلوع خورشید را مشاهده می‌کرد لذا مجذوب زیبائی آن شده بود. زمانیکه خورشید کاملاً طلوع کرد، برای گوزن آنچنان مسحور کننده و شگفت انگیز می‌نمود، که قدرت چشم برداشتن از آن را نداشت.
گوزن به نحو عجیبی احساس راحتی و آسودگی می‌کرد، تا حدی که بسیاری از ناراحتی‌هایش را به فراموشی سپرد. اکنون افسونی که تمام وجود وی را فرا گرفته بود، هر لحظه قوی‌تر می‌گردید. او اینک در شکل و دنیای جدید برای اولین دفعه در معرض نور خورشید قرار داشت و می‌توانست تمامی اشیاء و جانداران را در روشنائی طبیعی خورشید ببیند و گرمای ملایم آن را بر پوست تنش احساس نماید.
ساحره "لاله" که پرنسس "دزیره" را بسیار دوست می‌داشت گواینکه در عمق وجودش از عدم توجّه به نصایح خیرخواهانه‌اش دلخور بود، برای او بسیار متأسف شده بود. ساحره به یاد می‌آورد که بارها به مادر پرنسس گوشزد کرده بود، که دخترش تا پانزده سالگی به هیچوجه نباید در معرض نور خورشید قرار گیرد.
ساحره "لاله" هیچگاه نمی‌خواست که پرنسس "دزیره" قربانی نیّات پلید ساحرۀ فواره گردد لذا چنین تدبیر کرد که ندیمه "میخک" باوفا را بطور نامشهود به جائیکه گوزن بیچاره پناه گرفته بود، هدایت نماید.
پرنسس "دزیره" بزودی ندیمه "میخک" را که تحت هدایت نامرئی ساحره به جنگل آمده بود، در ساحل جویبار دید لذا از عرض جویبار جهید و به سمت همراه و همراز قدیمی خویش رفت و با سر و گوش‌هایش به نوازش وی پرداخت.
ندیمه "میخک" ابتدا بسیار شگفت زده شد که چرا یک گوزن جنگلی این چنین به او علاقمند شده است ولیکن وقتی با دقت بیشتری در وی نگریست آنگاه متوجّه دو قطره اشک درشتی شد که از چشمان قشنگ انسانی وی به پائین می‌غلطید لذا از روی غریزۀ ذاتی دریافت که این گوزن ماده در حقیقت همان پرنسس عزیزش می‌باشد.
ندیمه "میخک" به سمت گوزن جنگلی برگشت و محترمانه دستان وی را بوسید. ندیمه مداوماً با پرنسس صحبت می‌کرد امّا گوزن بیچاره قادر به پاسخگوئی به وی نبود. اینک معلوم بود که گوزن ماده آنچه را که ندیمه برایش تعریف می‌کند، به خوبی درک می‌نماید زیرا قطرات اشک با شدت بیشتری از چشمان وی می‌چکیدند. گوزن ماده بدین ترتیب نشان می‌داد که هوش سرشارش بسیار با حیوانات زبان بستۀ جنگلی که رفتارهائی غریزی دارند، متفاوت است.
رفتار گوزن ماده حاکی از رابطۀ عاطفی عمیقش با ندیمۀ باوفایش بود. وقتی ندیمه "میخک" قول داد که هیچگاه وی را ترک نمی‌کند و از آنجا نخواهد رفت آنگاه دخترک خدمتکار به خوبی احساس می‌کرد که گوزن بیچاره با تمام توان سعی دارد که به شیوه‌ها و علائم مختلف به وی بفهماند که از این موضوع بسیار خوشحال است و بی نهایت از او سپاسگزار می‌باشد.
پرنسس و ندیمه سراسر طول آنروز را در کنار همدیگر گذراندند و لیکن در پایان روز پرنسس "دزیره" ندیمه سابقش را به محلی هدایت کرد که میوه‌های جنگلی فراوانی در آنجا روئیده بودند،



تا ندیمه "میخک" بتواند با خوردن میوه‌های تازه و شاداب جنگلی از گرسنگی شدید خویش رهائی یابد و نیروی خویش را مجدداً بدست آورد.
به هر حال با آمدن شب، بار دیگر ترس و وحشت بر دخترها مستولی گردید.
ندیمه "میخک" گفت:
گوزن عزیز، شما قصد دارید که در کجا بیاسائید؟
به نظرم اگر در همین جا بمانیم، احتمالاً طعمهٔ جانوران وحشی خواهیم شد.
آیا شما پناهگاهی را سراغ دارید تا بتوانیم شب را در آنجا پنهان گردیم؟
گوزن بیچاره سر زیبایش را به آرامی تکان داد و این زمان اشک‌هایش بار دیگر شروع به سرازیر شدن نمودند آنچنانکه رفتار انسانی او را تداعی می‌کرد.
اشک‌های گوزن ماده قلب ساحره "لاله" را به درد می‌آوردند زیرا او در تمام این مدت به صورت پنهانی آنها را تعقیب می‌کرد.
بنابراین او به ناگهان تصمیم گرفت که خودش را به آندو دختر بشناساند لذا خودش را در سایه انداز یکی از درختان جنگلی ظاهر ساخت.
ندیمه "میخک" و گوزن سفید خودشان را بر پاهای ساحره "لاله" انداختند و گوزن سفید شروع به لیسیدن دستان ساحره نمود و آنچنانکه از یک گوزن بر می‌آید، از وی دلجوئی نمود و بدین طریق در صدد آن بود تا ساحره بر وی ترحّم آورد و او را به شکل عادی خویش برگرداند.
ساحره گفت:
من قدرت چنین کاری را ندارم زیرا دشمن شما از قدرتی به مراتب بالاتر از من برخوردار می‌باشد امّا می‌توانم از دورهٔ این مجازات بکاهم و اندکی شدت آن را کاهش بدهم. من می‌توانم به طریقی عمل نمایم که شب‌ها تبدیل به یک زن بشوید ولیکن به محض طلوع آفتاب مجدداً به شکل گوزن سفید در خواهید آمد و در عرصهٔ وسیع جنگل رها و سرگردان خواهید ماند.
گوزن ماده با اطلاع از این موضوع که شب‌ها می‌تواند به شکل یک زن در آید و بدین ترتیب تا حدودی به آسایش برسد، شدیداً خوشحال شد و با جَست و خیز کردن مکرر به ابراز شادمانی و رضایتمندی خویش از ساحره "لاله" پرداخت.
ساحره سپس ادامه داد:
این کوره راه را دنبال کنید زیرا از این طریق به کلبه‌ای خواهید رسید که می‌تواند به عنوان خانه‌ای برای شما در طی ساعات شب محسوب شود. پس فعلاً خدا حافظتان باشد.
ساحره "لاله" آنگاه ناپدید شد و گوزن سفید همراه با ندیمه "میخک" با شتاب از مسیر کوره راه به راه افتادند.
آن‌ها مدتی را به همین طریق ادامه دادند تا اینکه به کلبهٔ کوچکی رسیدند. آن‌ها در آنجا مشاهده کردند که پیرزنی در جلو کلبه جنگلی نشسته است و در حال سبدبافی با ترکه‌های باریک و نرم بوته‌های جنگلی می‌باشد.
ندیمه "میخک" به پیرزن نزدیک شد و گفت:
خانم مهربان، آیا اتاقی برای من و حیوان خانگی‌ام دارید؟
پیرزن با خوشروئی پاسخ داد:
بله، البته.
پیرزن آنگاه آن دو را به اتاقی برد که دو بستر خواب در آنجا قرار داشتند. بسترها با پارچهٔ نخی محکمی به سقف آویزان شده بودند و روی آنها با ملحفه‌ای تمیز و سفید رنگ پوشانده شده بود. بدین ترتیب همه چیز تمیز و کاملاً راحت به نظر می‌رسید.
لحظاتی پس از آن هوا کم کم به تاریکی گرائید و پرنسس به شکل عادی و طبیعی خویش برگشت.
او بلافاصله به سمت ندیمهٔ باوفایش رفت و او را در آغوش گرفت و صورتش را چندین دفعه بوسید درحالیکه ندیمه از خوشحالی در پوست خویش نمی‌گنجید و بر روی پاهایش بند نمی‌شد.
آن دو پس از آن ابتدا شام خودشان را که توسط پیرزن تهیّه شده بود، با لذت خوردند و آنگاه برای استراحت به بسترهایشان رفتند.
زمانیکه صبح فردا فرارسید، ندیمه "میخک" متوجّه شد که چیزی بدن او را به آرامی می‌خاراند لذا فوراً از خواب بیدار شد و یک گوزن جنگلی را در کنار خویش مشاهده نمود، که از او می‌خواست تا درب اتاق را بگشاید و به او امکان خروج به سمت جنگل انبوه را بدهد.
خدمتکار باوفا درب اتاق را برای گوزن سفید گشود و او فوراً به بیرون جَست و در یک چشم بهم زدن در درون جنگل انبوه ناپدید گردید.
این زمان طی یک خوش شانسی غیر عادی و بطور اتفاقی شاهزادهٔ جنگاور به آنسو آمده بود. او همچنان سرگردان به هر سو می‌رفت و برایش فرقی نداشت که مسیرش به کجا می‌انجامد لذا از قضا گذرش به آن جنگل انبوه افتاد درحالیکه خدمتکار باوفایش "بوکافیکو" نیز همراه همیشگی وی بود.
آن‌ها که اینک بسیار گرسنه شده بودند، به اتفاق در جستجوی یافتن میوه‌های خوراکی جنگلی بودند که ناگهان به همان کلبه کوچک داخل جنگل متعلق به پیرزن مهربان رسیدند.
"بوکافیکو" با مشاهدهٔ پیرزن به وی نزدیک شد و از او پرسید



که آیا چیزی برای رفع گرسنگی او و سرورش دارد؟
پیرزن با شنیدن حرف‌های "بوکافیکو" بلافاصله از جا برخاست و به داخل خانه رفت و با سبدی از نان خانگی به نزدشان برگشت.
"بوکافیکو" از پیرزن تقاضا کرد که در صورت امکان محلی برای گذران آنشب در اختیارشان بگذارد.
پیرزن گفت:
این کلبه بسیار کوچک و فقیرانه است امّا به هر حال هنوز یکی از اتاق‌هایم خالی می‌باشد و لااقل می‌تواند شما را از حملهٔ گرگ‌ها، خرس‌ها و شیرها محفوظ نگه دارد.
پیرزن که با حرف‌هایش موجب ترغیب شاهزاده به ماندن در آنجا شده بود، در کمال صفا و سادگی به آن دو مرد اجازه داد، تا در صورتیکه موجبات آشفتگی اوضاع بانوی مهمان و گوزن او را فراهم نمی‌سازند، آن شب را در اتاق مجاور اتاق آنها به صبح برسانند.
بدین ترتیب دو دلداده در نزدیکی همدیگر مستقر شدند آنچنانکه به خوبی می‌توانستند با کمی دقت سخنان همدیگر را بشنوند درحالیکه هنوز همدیگر را نمی‌شناختند.
شاهزاده به ندرت به استراحت طولانی می‌پرداخت. غم و اندوه وی هنوز به مقدار زیادی بر قلب وی سایه انداخته بود لذا به محض اینکه نخستین اشعه‌های خورشید صبحگاهی از پنجرهٔ اتاقش به داخل تابید، فوراً از جا برخاست و به داخل جنگل رفت.
شاهزاده مدتی را بدون اینکه به دنبال پیدا کردن چیز خاصی باشد، به صورت سرگردان به هر طرف می‌رفت، تا اینکه عاقبت به نزدیک محلی شبیه به نوعی سایبان رسید، که از آویزان شدن شاخه‌های درختان در بالا و فرشی از خزه‌های سبز جنگلی در پائین فراهم آمده بود.
شاهزاده ناگهان با یک گوزن سفید بسیار زیبا در آنجا مواجه شد، که با دیدن وی فوراً پا به فرار گذاشت و با سرعت از آنجا دور شد.
این زمان شاهزاده که پیش از این یک شکارچی ماهر محسوب می‌شد ولیکن اشتیاق او به شکار کردن متعاقب عشق وی به پرنسس "دزیره" به شدت کاهش یافته بود امّا آن علاقهٔ قدیمی اینک با دیدن گوزن سفید مجدداً در دل شاهزاده جوانه زد و بالیدن گرفت.
شاهزاده توانائی تعقیب گوزن سفید را با پای پیاده نداشت لذا کمانی را که همواره برای محافظت در مقابل خطرات احتمالی و دفاع از جان خویش به همراه داشت، از پشت خویش برداشت و چندین تیر روانهٔ گوزن سفید تیزپا نمود امّا تمامی آن تیرها با مراقبتی که ساحره "لاله" از وی به عمل آورد، به خطا رفتند و هیچ صدمه‌ای به گوزن سفید وارد نیاوردند.
شاهزاده سراسر آنروز را به تعقیب گوزن سفید مشغول بود، تا اینکه غروب خورشید فرا رسید لذا گوزن به سرعت از شاهزاده فاصله گرفت و بسوی کلبهٔ کوچک جنگلی گریخت، تا خود را قبل از زمان تغییر شکل به ندیمه "میخک" برساند که با منتهای تشویش و اضطراب در انتظارش بود.
دختر باوفا به محض رسیدن گوزن به کلبه بسوی وی دوید و او را با دلسوزی و محبت در آغوش گرفت.
دخترک بدون اینکه لحظه‌ای از گوزن چشم بردارد، مشتاقانه در انتظار ماند، تا بانو پرنسس دوباره به شکل یک زن در آید و برایش از آنچه در آنروز بر سرش آمده است، تعریف نماید.
وقتی که تاریکی کاملاً همه جا را فرا گرفت آنگاه گوزن سفید به ناگهان ناپدید شد و پرنسس "دزیره" خود را در آغوش ندیمه "میخک" یافت.
پرنسس گریه کنان گفت:
افسوس زیرا من امروز خیلی بیشتر از نفرین ساحرهٔ فواره و حملهٔ حیوانات وحشی جنگلی دچار ترس و بیم شده‌ام و آن اینکه یک شکارچی جوان در تمام طول روز مرا تعقیب می‌کرد. من تاکنون این شکارچی را در جنگل ندیده‌ام. او قصد داشت که به هر طریقی مرا شکار نماید لذا مرتباً به طرفم تیر می‌انداخت امّا شگفت اینکه نتوانست مرا بکشد و حتی مرا زخمی نماید.
ندیمه "میخک" گفت:
پرنسس عزیز، شما نباید مجدداً این اتاق را ترک نمائید.
پرنسس گفت:
من باید روزها از اینجا بروم زیرا افسون ساحره باعث خواهد شد، که صبح فردا مجدداً به گوزن سفید تبدیل گردم و آن زمان مجبورم رفتاری مثل گوزن جنگلی داشته باشم. از این سبب است که هر روز صبح به محض اینکه به گوزن سفید تبدیل می‌شوم، بلافاصله ندائی مقاومت ناپذیر در درونم مرا بسوی جنگل فرا می‌خواند، تا در آنجا به جَست و خیز بپردازم، از علف‌های سبز و تازهٔ جنگلی چرا نمایم و همانند سایر جانوران وحشی جنگلی رفتاری آزادانه و رها از هر قید و بند داشته باشم.
آه که چقدر خسته شده‌ام. پرنسس آنگاه چشم‌هایش را به آرامی بر هم گذاشت و یکسره تا سپیده دَم خوابید، تا زمانیکه بار دیگر به شکل یک مخلوق چهارپای وحشی در آمد و تقدیر دردناک خویش را دوباره آغاز نمود. شاهزاده نیز غروب همانروز



درحالیکه به شدت خسته و درمانده شده بود، در اوج خشم و ناامیدی از عدم موفقیّت در شکار گوزن به کلبه جنگلی بازگشت.
شاهزادۀ جوان با رسیدن به اتاقش گفت:
"بوکافیکو"ی عزیز، من تمامی طول امروز را از صبح تا غروب در تعقیب زیباترین گوزنی بودم، که در طی عمرم دیده‌ام. او هر دفعه با زرنگی و مهارت خاصی از من می‌گریخت. من هر دفعه با تیرهایم دقیقاً نشانه می‌گرفتم و آنها را بسویش روانه می‌ساختم امّا در کمال تعجب بدون اینکه هیچگونه آسیبی ببیند، موفق به فرار می‌شد. بنابراین من تصمیم گرفته‌ام که با طلوع آفتاب صبح فردا بار دیگر به تعقیب وی بپردازم.
شاهزادۀ جوان صبح زود از خواب برخاست و آمادۀ رفتن به جنگل شد. او بلافاصله به محل پناهگاه روز قبل گوزن مراجعه کرد امّا گوزن سفید پاتوق همیشگی خویش را ترک گفته و احتمالاً محل تردد جدیدی برای خویش انتخاب کرده بود.
شاهزاده به هر طرف نگریست امّا هیچ چیز مشکوکی که او را بسوی گوزن هدایت نماید، در آنجا ندید. هوا به شدت دَم کرده و به شکل طاقت فرسائی گرم شده بود و شاهزاده شدیداً احساس خستگی و گرسنگی می‌کرد لذا اقدام به چیدن تعدادی از میوه‌هایی که از درختان بالای سرش آویزان مانده بودند، نمود.
شاهزاده پس از جمع آوری تعدادی از میوه‌های جنگلی در سایه درختی نشست و مشغول خوردن آنها شد. او پس از آنکه چندتا از میوه‌ها را خورد، احساس سیری و خستگی نمود لذا پس از لحظاتی در همانجا به خواب رفت.
در این اثنی گوزن سفید ضمن پرسه زدن‌های مخفیانۀ هر روزه‌اش به آنجا رسید و ناگهان با شاهزاده که در سایۀ درختی به خواب رفته بود، مواجه گردید. او ابتدا تصمیم گرفت که هر چه سریع‌تر از آنجا بگریزد امّا متوجّه شد که شکارچی جوان از شدت خستگی به خواب عمیقی فرو رفته است لذا لحظه‌ای توقف کرد و به برانداز کردن شاهزاده پرداخت. او زمانیکه به چهرۀ شاهزاده دقت کرد، متوجّه شد که او از غم و اندوهی جانکاه رنج می‌برد. صورت شاهزاده زیبا و دوست داشتنی می‌نمود لذا احساس کرد که به نحوی نقش وی بر قلبش نشسته است.
غوغائی ناشناخته در قلب گوزن سفید برپا شده بود بنابراین اندکی به شاهزاده نزدیک‌تر شد و فاصله‌اش را با وی به میزان زیادی کاهش داد. گوزن سفید سپس سرش را پائین آورد و دقیقاً به تماشای شاهزاده پرداخت.

اینک چشمان گوزن سفید سرشار از نور امید شده بودند لذا آهی از دل بر کشید. لحظه به لحظه از ترسی که بر دل گوزن جنگلی افتاده بود، کاسته می‌گردید و بر جسارتش افزوده می‌شد بنابراین اندکی نزدیکتر رفت بطوریکه با پاهای جلوئی خویش توانست بدن شاهزاده را به آرامی لمس نماید.
شاهزاده به ناگهان از خواب پرید و در کمال شگفتی متوجّه شد که گوزن سفید در کنارش ایستاده است و معصومانه به او می‌نگرد. گوزن سفید از نظر شاهزاده کاملاً رام و مأنوس می‌آمد بنابراین با خودش اندیشید که چرا در تمام طول روز قبل می‌خواسته است که این موجود زیبا و دوست داشتنی را شکار نماید.
شاهزاده به آرامی دستش را به سمت گوزن سفید دراز کرد تا او را لمس نماید امّا گوزن زیبا که احساس خطر کرده بود، به ناگهان همچون برق از جا جهید و با سرعت از آنجا دور شد.
شاهزاده نیز سریعاً از جا برخاست و با تمام توان به تعقیب گوزن زیبای جنگلی پرداخت. گوزن با سرعت فرار می‌کرد و شاهزاده همچنان به تعقیب وی ادامه می‌داد و این ماجرا در تمام طول آن روز پی گرفته شد.
با فرارسیدن غروب خورشید از قدرت و توان بدنی گوزن سفید کاسته شد بطوریکه شکارچی وقتی به وی نزدیک شد، با گوزنی نیمه جان مواجه گردید که بر روی علف‌های کف جنگل دراز کشیده بود. گوزن بیچاره فکر می‌کرد که بلافاصله به دست شکارچی جوان و سمج کشته خواهد شد. به هر حال به نظر نمی‌رسید که گوزن از شاهزادۀ جوان به اندازه هر شکارچی دیگری ترسیده باشد ولی با این وجود خودش را آمادۀ مردن نمود امّا بزودی متوجّه شد که شکارچی جوان بجای کشتن وی به نوازش کردن اکتفا نموده است.
شکارچی جوان به او گفت:
گوزن زیبا، من آرزو دارم که شما را همراه خویش به خانه‌ام ببرم، تا همواره در کنارم باشید. او سپس شاخه‌های درختی را برید و با مهارت تمام آنها را به شکل نوعی تخت در آورد و سطح آن را با علفها و خزه‌های جنگلی پوشاند سپس گوزن خسته را با زحمت زیاد بغل کرد و به آرامی بر روی تخت علفی گذاشت و خودش نیز در کنارش نشست و دَم به دَم به او از علف‌های نرم کف جنگل می‌خوراند.
گوزن سفید هم بدون هیچ هراسی علف‌های تازه را از دست شکارچی جوان می‌خورد. مرد جوان در خیال خودش تصوّر می‌کرد که گوزن سفید به خوبی به حرف‌های او گوش می‌دهد و آنها را کاملاً درک می‌کند لذا با او به گفتگو می‌پرداخت.



زمان به سرعت می‌گذشت و آن دو در آنجا همچنان بر روی تخت پوشیده از خزه‌های جنگلی مانده بودند، تا اینکه تاریکی شب فرا رسید و همه جا نسبتاً تیره و تار شد.
شکارچی جوان گفت:
گوزن زیبای من، اینک من قصد دارم که به جستجوی چشمه و یا جویباری در همین حوالی بپردازم، تا از آب آن بنوشیم سپس به اتفاق به خانه‌ام خواهیم رفت.
به محض اینکه شکارچی جوان از آنجا دور شد آنگاه گوزن سفید بواسطه ضیق وقت و فرا رسیدن زمان تغییر شکل بلافاصله از جا برخاست و خودش را با آخرین سرعت به کلبه جنگلی رساند و پس از تبدیل شدن به زن با خستگی و کوفتگی تمام بر روی تختخواب مجاور ندیمه "میخک" وفادارش افتاد.
پرنسس ناله کنان گفت:
من امروز او را از نزدیک دیدم. شاهزادهٔ جنگاور من نیز در همین جنگل بسر می‌برد. او در حقیقت همان شکارچی است که طی دو روز اخیر مرا تعقیب می‌کرد و سرانجام نیز مرا خسته و اسیر نمود امّا او قصد کشتن مرا نداشت بلکه از من مراقبت کرد و با تمام وجودش به نوازش من پرداخت.
آه، ندیمهٔ عزیزم، او براستی بسیار اصیل‌تر و زیباتر از آن کسی است که تصویرش در اعماق قلب من نقش بسته است.
پرنسس وقتی به این مرحله رسید، دوباره شروع به گریستن کرد امّا ندیمه "میخک" با مهربانی به دلداری وی پرداخت و سرانجام هر دو نفر به خواب رفتند درحالیکه حیران مانده بودند که این ماجرا سرانجام چگونه خاتمه خواهد یافت.
شاهزاده بزودی از کنار جویبار برگشت امّا هیچ نشانه‌ای از گوزن سفید و زیبا در آنجا ندید لذا با دلی سرشار از غم و اندوه به نزد خدمتکارش "بوکافیکو" در کلبهٔ جنگلی بازگشت.
شاهزادهٔ جوان بسیار خشمگین بود که چرا گوزن جنگلی در مقابل مهربانی وی اینچنین ناسپاس بوده است.
شاهزاده با فرارسیدن طلیعهٔ صبح روز بعد از خواب برخاست و دوباره تصمیم گرفت که به تعقیب گوزن سفید جنگلی بپردازد.
پرنسس نیز صبح زود به شکل گوزن جنگلی در آمد. او بسیار تلاش می‌کرد که از مسیر شکارچی جوان دور بماند لذا مسیرهای کاملاً جدیدی را در جنگل انبوه برای عبور و مرور خویش برگزید امّا چون وسعت جنگل انبوه بسیار وسیع نبود، سرانجام او در مسیر دید شکارچی جوان قرار گرفت لذا اجباراً به جَست و خیز در میان بوته‌های جنگلی پرداخت تا بدین طریق از دست شکارچی جوان و سمج بگریزد امّا در یک لحظه نتوانست تعادل خویش را ضمن جهیدن از روی موانع طبیعی داخل جنگل به خوبی حفظ نماید و در نتیجه در میان بوته‌های وحشی متراکم بر زمین افتاد.
شکارچی جوان که منتظر چنین فرصتی بود، بلافاصله با کمان نشانه گرفت و تیری به سمت گوزن سفید انداخت و تیر با شدت به پای جلوئی گوزن برخورد کرد.
گوزن بیچاره درد بسیار شدیدی را بر پای باریک و ظریفش احساس می‌کرد لذا چاره‌ای بجز افتادن بر روی علف‌های نرم کف جنگل نیافت.
زمانی که شاهزاده به نزدیک گوزن زیبا رسید، از خشونت و بیرحمی خویش نادم و پشیمان گردید. او مُشتی از علف‌های نرم و تازهٔ جنگلی را از زمین بیرون کشید و با آنها زخم بدن گوزن را پانسمان کرد آنگاه با شاخه‌های نرم درختان و خزه‌های جنگلی بستری نرم و راحت برای گوزن سفید مجروح فراهم نمود. او سپس درحالیکه سر گوزن را بر روی زانوهای خویش قرار داده بود، در اثر ناراحتی روحی زیاد شروع به گریستن کرد.
شاهزادهٔ جوان گوزن مجروح را مخاطب قرار داد و گفت:
گوزن زیبا و دوست داشتنی، من چرا اینگونه با خشونت و بیرحمی شما را مجروح ساخته‌ام؟
شما واقعاً حق دارید که از من متنفر باشید درحالیکه من آرزو دارم که مرا دوست بدارید.
شاهزاده تمام طول آن روز را به مراقبت از گوزن زخمی پرداخت و سعی نمود تا با حرف‌هایش موجب تسلّی خاطر و کاهش درد و رنج وی گردد.
عاقبت شبانگاه نزدیک شد بنابراین شاهزاده نوار باریکی را که با پاره کردن یکی از لباس‌هایش درست کرده بود، بر گردن گوزن زخمی گره زد سپس او را با ملایمت به سمت کلبهٔ جنگلی هدایت کرد.
گوزن زخمی که فرا رسیدن تاریکی شب و زمان تغییر شکل را نزدیک می‌دید، مدام تقلّا می‌کرد تا از دست شاهزاده بگریزد و سریعاً به کلبهٔ جنگلی نزد ندیمه‌اش باز گردد و این موضوع باعث کُندی حرکت آن دو شده بود.
این زمان ندیمه "میخک" که دلش شور می‌زد، در جستجوی بانوی خویش به سمت جنگل انبوه روانه شد ولیکن ناگهان با کَش و قوس‌های بین گوزن مجروح و شکارچی جوان مواجه گردید و متوجّه شد که گوزن سفید به اسارت شکارچی جوان در آمده است.
ندیمه "میخک" با دیدن این وضعیت آنچنان به مرد جوان حمله ور گردید، که شاهزاده را مات و مبهوت برجا گذاشت.
شاهزاده به ندیمه "میخک" گفت:



بانوی گرامی، من چه هیزم تری به شما فروخته‌ام، که اینگونه به من حمله کرده‌اید؟
شما باید بدانید که این کار شما نوعی راهزنی محسوب می‌شود زیرا این گوزن سفید به من تعلق دارد.
ندیمه "میخک" به تندی پاسخ داد:
نه خیر، آقای عزیز. این گوزن خانگی به من تعلق دارد. اگر شما کمترین آزادمنشی را در خودتان سراغ دارید، بروید و از آن پیرزن بپرسید تا حقیقت را به شما بگوید.
ندیمه آنگاه به طرف گوزن سفید برگشت و گفت:
ای حیوان زیبای من، بیائید تا شما را در آغوش بگیرم.
این زمان گوزن سفید به طرف ندیمه "میخک" رفت و سرش را در آغوش وی قرار داد.
ندیمه برای اثبات بهتر ادعای خویش چنین ادامه داد:
گوزن من، گونهٔ راست مرا ببوسید.
گوزن سفید بلافاصله گونهٔ راست ندیمه را بوسید.
ندیمه همچنان ادامه داد:
گوزن من، قلب بیتاب مرا لمس کنید.
گوزن سفید نوک پای جلوئی خویش را به آرامی بر سینهٔ ندیمه گذاشت.
شاهزاده نگاهی به رفتارهای گوزن سفید و ندیمه انداخت سپس با نارضایتی گفت:
باشد، من اجازه می‌دهم که این گوزن به شما تعلق داشته باشد. بنابراین هر چه زودتر آن را بردارید و با خودتان از اینجا ببرید.
ندیمه دهنهٔ گوزن سفید را گرفت و او را به دنبال خودش برد درحالیکه شاهزاده تا فاصله‌ای هنوز به تعقیب آن‌ها می‌پرداخت.
شاهزاده پس از طی مسافتی در کمال شگفتی متوجّه شد که آن دو وارد کلبهٔ جنگلی شدند لذا از پیرزن پرسید که آیا این دوشیزهٔ خدمتکار را می‌شناسید؟
پیرزن پاسخ داد:
من او را به خوبی نمی‌شناسم بلکه فقط می دانم که آن دو به تنهائی در اینجا زندگی می‌کنند و دخترک خدمتکار به خوبی از آن گوزن مراقبت می‌نماید.
این زمان "بوکافیکو" به آنجا آمد. او که چشمانی تیزبین همچون شاهین داشت، خودش را به نزدیک اربابش رساند. او آنگاه بطور اتفاقی نگاهش بر ندیمه "میخک" افتاد و سریعاً وی را شناخت بنابراین با حیرت به اربابش گفت:
شاهزادهٔ گرامی، من اینجا با وقایع و حوادث بسیار اسرار آمیزی مواجه شده‌ام زیرا به نظرم می‌آید که من این بانوی جوان را قبلاً در خدمت پرنسس "دزیره" دیده‌ام.
شاهزاده با ناراحتی گفت:
شما نباید مرا شاهزاده صدا بزنید. شما بهتر است مرا صاحب غم و اندوه بنامید.
"بوکافیکو" که شدیداً به این موضوع کنجکاو شده بود، پشت سر هم از ندیمه پرسش می‌کرد و سرانجام دریافت که ندیمه همراه با گوزن جنگلی در اتاق مجاور آنها اطراق نموده‌اند.
"بوکافیکو" با خودش گفت:
من مایلم که باز هم آنها را ملاقات نمایم زیرا فقط یک دیوار بسیار نازک بین دو اتاق وجود دارد بطوریکه به آسانی می‌توانم روزنه‌ای در آن ایجاد نمایم و آن طرف دیوار را ببینم.
"بوکافیکو" پس از آنکه همراه با شاهزاده به اتاقشان بازگشتند، شروع به ایجاد حفره‌ای در دیوار بین دو اتاق مجاور نمود و بدین ترتیب بزودی با منظره‌ای عجیب روبرو گردید. او مشاهده می‌کرد که زیباترین پرنسس دنیا در آنجا نشسته است و جامه‌ای بلند و زربفت به رنگ نقره‌ای بر تن دارد. موهای حلقه حلقهٔ بلندش بر شانه‌هایش افشانده شده‌اند و چشمان درخشانش مملو از اشک می‌باشند.
ندیمه "میخک" در مقابل پرنسس زیبا زانو زده و در حال پانسمان زخم روی بازوی بلورین وی بود درحالیکه هنوز قطرات خون به آرامی از زخم آن جریان داشت.
پرنسس آهی کشید و گفت:
ندیمهٔ خوبم، این زخم اصلاً مهم نیست. نباید تا این حد ملاحظهٔ مرا بنمائید. بنظرم بهتر است بگذارید تا به درد خودم بمیرم زیرا شما نمی‌دانید که گوزن بودن در تمامی طول روز برای من تا چه حد دشوار می‌باشد.
براستی آیا نامزد برازندهٔ مرا دیدید؟
آیا احساس کردید که او تا چه حد دلسوز و مهربان است؟
البته اینک امکان آن وجود ندارد، تا با او به گفتگو بنشینم و او را از سرنوشت مصیبت باری که مرا از او جدا ساخته است، مطلع گردانم.
"بوکافیکو" وقتی که تمام این حرف‌ها را شنید، به هیچوجه نمی‌توانست شگفت زدگی و خوشحالی خودش را از شاهزادهٔ جوان پنهان نماید لذا فوراً به نزد اربابش که این زمان با افسردگی در کنار پنجرهٔ اتاق ایستاده بود، رفت و گفت:
سرورم، لطفاً بیائید و از این سوراخ نظری به آنسو بیندازید آنگاه صاحب اصلی آن تصویری را که از پرنسس دلربا و افسونگر برایتان آورده بودم، خواهید دید.
شاهزاده با بی رغبتی به کنار دیوار آمد و نگاهی از میان سوراخ به آنسوی دیوار انداخت و بلافاصله پرنسس محبوبش را شناخت. او نزدیک بود از شدت خوشحالی بدرود حیات بگوید. شاهزاده نمی‌توانست بسادگی باور کند که فریب افسون برخی بدخواهان



را خورده است لذا از اتاق خارج شد و ضربه‌ای به درب اتاق مجاور زد.
ندیمه "میخک" درب اتاق را بر روی شاهزاده گشود و او فوراً وارد اتاق گردید و بلافاصله خودش را بر پاهای پرنسس "دزیره" انداخت.
اینک معرکه‌ای در آنجا برپا شده بود. آن‌ها به تعریف اتفاقاتی که افتاده بود و از توهّم بدعهدی پدر پرنسس "دزیره" با یکدیگر گفتگو کردند و با همدیگر از این فراق اشک ریختند. آن‌ها سرانجام در آغوش همدیگر جا گرفتند آنچنانکه انگار سال‌ها با یکدیگر آشنائی داشته‌اند.
این زمان "بوکافیکو" و ندیمه "میخک" از اتاق خارج شدند، تا دو دلداده بتوانند صمیمانه و بدون خجالت با یکدیگر به گفتگو و راز و نیاز بپردازند.
شب کم کم به پایان رسید و آنها منتظر طلوع خورشید صبحگاهی ماندند زیرا می‌خواستند بدانند که آیا پرنسس زیبا مجدداً به شکل گوزن جنگلی در می‌آید؟
خورشید طلوع کرد و اندک اندک از افق شرق فاصله گرفت و به اوج آسمان نزدیک و نزدیک‌تر شد امّا پرنسس و شاهزاده همچنان در کنار همدیگر نشسته بودند و به گفتگو می‌پرداختند و هنوز هیچ اتفاقی برای آنها نیفتاده بود.
این زمان ضربه‌ای به درب اتاق خورد و پیرزن کوچک اندام که در تمامی این مدت میزبانی مهربان برای آنان بود، وارد اتاق شد و به آنان گفت:
فرزندان من، دوران افسون شما پایان یافته است. اینک برخیزید و به قصر بروید و در کنار همدیگر خوشبخت باشید.
در این موقع ناگهان پیرزن جنگلی ناپدید گردید و بجای وی ساحره "لاله" پدیدار شد.
به هر حال عروس و داماد جوان سریعاً به پایتخت بازگشتند و طی مراسمی با شکوه با یکدیگر ازدواج نمودند.
پرنسس "دزیره" پس از آنکه از زندانی بودن ندیمه "رُزا" و مادرش ندیمهٔ ملکه آگاهی یافت، از پدر شوهر پادشاهش درخواست آزادی و تبعید آنها را از کشورشان نمود، تا از این طریق زندگی را به آنها بازگرداند و جبران محبت هائی که پیش از آن برای مدت طولانی در حق وی و مادرش ملکه انجام داده بودند، بنماید.
در هر صورت ندیمه "میخک" باوفا بر خلاف خواهر و مادر خیانتکارش همچنان در دربار سلطنتی باقی ماند و به خدمت به بانویش پرنسس "دزیره" ادامه داد.
ندیمه "میخک" پس از مدت کوتاهی با پیشنهاد و حمایت‌های شاهزاده و پرنسس به همسری "بوکافیکو"ی مهربان در آمد، تا هر دو همچنان بتوانند در کنار همدیگر به عروس و داماد جوان خدمت نمایند.
عروس و داماد جوان با سلامتی و سربلندی به زندگی مشترک خودشان پرداختند و شادی‌ها و غم‌هایشان را با یکدیگر به اشتراک گذاشتند.
شاهزادهٔ جنگاور و پرنسس "دزیره" پس از چندین سال و بعد از فوت پادشاه پیر توسط شورای سلطنت به عنوان پادشاه و ملکه کشور انتخاب شدند.
دو دلداده توانستند با خدماتی که به کشور و مردمان خویش انجام دادند، همواره در اذهان باقی بمانند و مردم نیز یاد و خاطرهٔ خوب آنها را تا امروز در داستان‌ها و آوازهایشان زنده نگه داشته‌اند و آنها را همواره برای فرزندان و نوه‌های خویش بازگو می‌کنند. ■



ترجمه داستان «ستاره کوچک طلایی»

نویسنده «مجموعه افسانه‌های شفاهی اسپانیا»؛ مترجم «سمیرا گیلانی»



بالای شهر، مجسمه شاهزاده خوشحال، بر روی پایه‌ای قرار داشت که از ورق‌های بسیار ظریف طلا ساخته شده بود، دو یاقوت کبود خیره کننده برای چشم و یک یاقوت قرمز روی دسته شمشیر خود داشت. شاهزاده شاد چنان زیبا بود که تمام کره زمین او را تحسین می‌کردند.

یکی از اعضای شورا گفت: «این مجسمه به اندازه یک بادگیر با ارزش است.»

مادری به پسرش که برای داشتن ماه، گریه می‌کرد، گفت: «تو باید مثل شاهزاده خوشحال باشی پسرم. او هرگز گریه نمی‌کند.»

هموطنانش هنگام خروج از کلیسای جامع گفتند: «او شبیه یک فرشته است!»

یک شب پرستویی در راه مصر وارد شهر شد. دوستانش هفته‌ها قبل آنجا را ترک و او را رها کرده بودند، زیرا عاشق یک ساقه شده بود. او تصمیم گرفت پیش معشوقش بماند، اما وقتی پاییز فرا رسید، دوستانش رفتند و او از عشق خود خسته شد، بنابراین تصمیم گرفت به سمت اهرام برود. سفرش او را به آن مکان برد و وقتی مجسمه شاهزاده خوشحال را دید، فکر کرد مکان خوبی برای استراحت و گذراندن شب است.

وقتی سرش را زیر بال گذاشت و می‌خواست بخوابد، یک قطره بزرگ آب روی او افتاد.

پرستو کوچولو فکر کرد: «چه عجیب است! حتی یک تکه ابر هم در آسمان نیست.»

اما پس از آن قطره دوم و سوم سقوط کرد. او به بالا نگاه کرد و متعجب شد وقتی دید که آب نیست که می‌ریزد، بلکه اشک است، اشک‌های شاهزاده خوشحال.

- شما کی هستید؟

- من شاهزاده خوشحال هستم.

- اوه پس چرا گریه می‌کنی؟

- خوب، وقتی زنده بودم در کاخ بی خیالی زندگی می‌کردم و آنجا درد و رنجی نبود. روزهایم را با رقص و بازی در باغ می‌گذراندم و خیلی خوشحال بودم.

به همین دلیل همه مرا شاهزاده خوشحال صدا می‌زدند. دور قلعه دیوار بزرگی بود و به همین دلیل من هرگز پشت آن را ندیدم، هرچند حقیقت این است که من اهمیتی هم نمی‌دادم. اما حالا که اینجا هستم همه چیز را می‌بینم و زشتی‌ها و بدبختی‌های این شهر را می‌بینم و به همین دلیل است که قلب سربی‌ام فقط می‌تواند گریه کند.

پرستو کوچولو مات و مبهوت به سخنان شاهزاده گوش داد.

شاهزاده گفت: «ببین، در آن کوچه خانه‌ای است که یک خیاط فقیر در آن زندگی می‌کند. او بسیار لاغر است و دستانش خشن و پر از بخیه‌های خیاطی است. در کنار او پسر کوچکی قرار دارد، که خیلی مریض است و به همین دلیل گریه می‌کند. پرستو کوچولو، آیا می‌توانی یاقوت را از قبضه شمشیر من در بیاوری و برای او ببری؟ من نمی‌توانم از این پایه تکان بخورم.»

- متاسفم اما باید به مصر بروم. دوستان من آنجا هستند و من هم باید بروم.

پرستو کوچولو خواهش می‌کنم، یک شب پیش من بمان و پیام آور من باش.

اگرچه پرستو از بچه‌های کوچک خوشش نمی‌آمد، اما شاهزاده آنقدر برای آنها ناراحت بود که سرانجام موافقت کرد. بنابراین او یاقوت عظیمی را که شاهزاده خوشبخت در پشت خود داشت، پاره کرد و آن را در کنار انگشتانه زن گذاشت.

روز بعد پرستو به شاهزاده گفت: «من امشب به مصر می‌روم. دوستانم آنجا منتظر من هستند و فردا قرار است به سمت آبشار دوم پرواز کنند.»

- اما پرستو کوچولو، جوانی در آن اتاق زیر شیروانی زندگی می‌کند که می‌خواهد یک داستان کمدی را تمام کند، اما بیچاره به دلیل سرما و گرسنگی و ضعفی که دارد نمی‌تواند به نوشتن ادامه دهد. یک کاری بکن، یکی از چشمانم را که از یاقوت کبود ساخته شده است بردار و پیش او ببر. او می‌تواند آن را برای خرید غذا و هیزم بفروشد.

- اما من نمی‌توانم این کار را انجام دهم.

- خواهش می‌کنم انجامش بده.

پرستو به خواسته شاهزاده تن داد و یاقوت کبود را برای پسر برد و او از دیدن آن بسیار خوشحال شد.

روز بعد پرستو رفت تا با شاهزاده خداحافظی کند.

- اما پرستو کوچولو، نمی تونی فقط یک شب بیشتر پیش من بمانی؟

- زمستان است و برف به زودی می‌آید، من نمی‌توانم اینجا بمانم. در مصر خورشید داغ است و همراهان من در معبد بعلبک لانه می‌سازند. ببخشید ولی باید بروم شاهزاده عزیز، دوباره



می‌بینمت و برایت سنگ‌های قشنگ می‌آورم تا سنگهایی را که دیگر نداری جایگزین کنی. به تو قول می‌دهم.
-در میدان، یک کبریت فروش جوان است که کبریت‌هایش روی زمین ریخته‌اند و دیگر به دردش نمی‌خورند. بیچاره پابرهنه است و گریه می‌کند. باید چشم دیگرم را برداری و برایش ببری لطفاً.
- اما شاهزاده، اگر من این کار را انجام دهم کور می‌شوی.
- مهم نیست، کاری را که از تو می‌خواهم انجام بده.
سپس پرستو چشم دیگرش را برداشت و در کف دست دختر کوچک گذاشت که بسیار خوشحال شد و با شادی به سمت خانه دوید.
پرستو پیش شاهزاده برگشت و به او گفت که به مصر نمی‌رود زیرا اکنون که نابینا شده به او در کنار خود نیاز دارد.
- نه پرستو کوچولو، باید به مصر بروی.
- نه! پرستو پاسخ داد: «من برای همیشه با تو می‌مانم» و در کنار او به خواب رفت.
شاهزاده از پرستو خواست تا همه چیزهایی را که در شهر می‌بیند، از جمله بدبختی، به او بگوید و یک روز به او گفت که چندین بچه کوچک را دیده است که گرسنه‌اند و مجبورند برای گرم ماندن زیر یک پل بمانند.
شاهزاده از پرستو خواست تا پوشش ورق طلای او را پاره کند و نزد فقیرترین افراد ببرد. پرستو گوش داد، وقتی کوچولوها ورقهای طلا را در دست گرفتند، خوشحال شدند و خندیدند و شاهزاده خوشحال مات و خاکستری شد.
زمستان سرد فرا رسید و پرستو بیچاره، اگرچه سعی کرد زنده بماند تا شاهزاده را تنها نگذارد اما از قبل بسیار ضعیف شده بود و می‌دانست که بیشتر از این زنده نخواهد ماند.
او برای خداحافظی به شاهزاده نزدیک شد و وقتی او را بوسید، شکافی در مجسمه به وجود آمد، گویی قلب سربی شاهزاده خوشحال دو نیم شده بود.
روز بعد، مشاور و اعضای شورا از کنار مجسمه گذشتند و با تعجب به آن نگاه کردند.
مشاور گفت: «شاهزاده خوشحال چقدر ژنده است! قیافه‌اش شبیه گداها است! حتی یک پرنده مرده هم زیر پایش است!»
بنابراین آنها مجسمه را برداشتند و تصمیم گرفتند آن را ذوب کنند تا مجسمه‌ای برای شورا بسازند.
هنگامی که مجسمه در ریخته گری بود، متوجه شدند که قلب سربی شاهزاده حاضر به ذوب شدن نیست. به زور آن را بیرون کشیدند و در سطل زباله انداختند. شانس آورد که در آنجا پرستو مرده را پیدا کرد.
خداوند به یکی از فرشتگانش گفت که دو تا از زیباترین چیزهایی را که در آن شهر یافت می‌شود را برای او بیاورد و فرشته با دقت قلب سربی و پرنده مرده را انتخاب کرد.
خدا گفت: «آفرین! پرنده برای همیشه در باغ بهشت من آواز خواهد خواند و این مجسمه در شهر طلایی من باقی خواهد ماند.» ■





ترجمه داستان «خانه ساحلی»

نویسنده «جوی ویلیامز»؛ مترجم «فرشاد ذوالنوریان»



دختر امیدوار بود که پیرمرد خانهٔ ساحلی را به او واگذارکند، در واقع روی این موضوع حساب می‌کرد، اگرچه پیرمرد به او گفته بود که هرگز قصد انجام این کار را ندارد. پیرمرد گفته بود که خانه را به سازمانی می‌سپارد که به سگ‌های آلمانی رها شده پناهگاه می‌دهد، اما این باید یک شوخی مسخره باشد، مگر نه؟ خانهٔ ساحلی که جای ژرمن شپردها نیست. دارایی کهنه اما ارزشمند خانوادگی باید فروخته شود تا عواید آن به سازمانی برسد که تقلبی، بدون مجوزو حاصل تخیل پدرش بود. پدرش گفت که او را دوست دارد - پدر فقط قرار نیست خانه ساحلی را که برای دختر فراتر از یک خانه بود به ارث گذارد. پدر معتقد بود که به زودی از دنیا می‌رود و برای همین به مسائل بزرگ فکر می‌کرد. چیزهای زیادی برای یادگیری وجود داشت. او در حال کاوش در آموزه‌های بسیاری بود، و یک مسیر فکری به نحوی باعث شده بود که تنها فرزندش را از ارث محروم کند - امبر، نام دختر امبر بود، نامی که دختر از آن نفرت زیادی داشت.

امبر گفت: "من آنجا بزرگ شدم و خاطراتی دارم."

پدرش گفت: "توحلزون ها را جمع کردی، آن‌ها را در آب جوش گذاشتی، آن‌ها را با چنگال و قاشق بیرون آوردی، سپس خانه‌های خالی آنها را در قفسه‌ای در اتاق خود به نمایش گذاشتی."

دختر اعتراض کرد: "نه. تو همیشه به آن موضوع بی ربط اشاره می‌کنی. این بیرحمانه است."

پدرش داشت از یک لیوان پلاستیکی مایعی سبز می‌نوشید که احتمالاً بسیاری از ویژگی‌های یک نوشیدنی مطبوع را نفی می‌کرد. نوشیدنی برای خونش تجویز شده بود. چیزی در خون پیرمرد درست نبود یا شاید چیزی که باید در خون او حرکت کند، شکل مناسبی نداشت.

امبر گفت: "ما تا حالا حتی یک سگ آلمانی هم نداشتیم."

_من در جوانی یکی داشتم. وقتی با مادرت ازدواج کردم با خودم آوردمش. تو همان دور و اطراف بودی، اما حدس می‌زنم نمی‌توانی او را به خاطر بیاوری. نامش تیتوس بود.

_من همان دور و اطراف بودم؟

_خب آره، تو بودی. ناراحتم که تیتوس را به یاد نمی‌آوری.

_ازش عکس داری؟

_نه. تیتوس خوب عکاسی نکرد.

امبراصلا تیتوس را به خاطر نمی‌آورد مشکوک شد که پدرش همین حالا این خاطره را از خودش درآورده. اما اشکالی نداشت. شاید او می‌توانست بی‌کفایتی پدر را در دادگاه ثابت کند، اما پدر در واقع بسیار شایسته بود، اگرچه دیگر نمی‌خواند یا رانندگی نمی‌کرد. مدت زیادی نگذشته بود که از ماشین خود، که اکنون در گاراژ قنداق شده بود، بهره نمی‌برد و دختر آرزو داشت که کسی آن را بدزدد.

امبر گفت: "شما به برانکو (ماشین) فکر می‌کنید، نه."

"خب، من ماشینم را به والتر واگذارمی‌کنم".

"والترکه ده ساله است."

"اشکالی ندارد. همین روز پیش گفت: "عالی است، قربان".

"من به آن کامیون احمق فکر نمی‌کردم. تا جایی که به من مربوط می‌شود، می‌توانید آن را برای قطعات بفروشید."

پدرش زمزمه کرد: «قطعات». "نه نه نه".

"آن بچه غیر واقعی است".

"غیر واقعی!" پدر ناباور به نظر می‌رسید، اما او احساس می‌کرد که این یک کنش است.

از والتر پرسیدم وقتی بزرگ شد می‌خواهی چه کاره شوی و او گفت: "می‌خواهم بدانم، جرأت داشته باشم، اراده ورزم و سکوت کنم."

پدرش گفت: "تحسین برانگیز، بسیار تحسین برانگیز".

"این چه نوع پاسخی است؟ احتمالاً او آن را در جایی خوانده است."

پدرش آخرین مایع سبز رنگ را بلعیده بود اما همچنان به نگه داشتن لیوان در دستان لرزانش ادامه داد.

"زمانی که من پسری در حدود سن والتر بودم، دکتری بود که مشکوک بود که من اسکیزوفرنی دارم. نمی‌دانم چه کار کرده‌ام، احتمالاً فقط یک مرحله را گذرانده‌ام، اما آنها در آن زمان یک آزمایش داشتند. باید وانمود می‌کردی که از لیوانی که چیزی در آن نبود آب می‌نوشی. اگر می‌توانستید این کار را انجام دهید، آن‌ها می‌گفتند خوب هستی. این چیزی است که آنها می‌خواهند. آن‌ها از شما می‌خواهند تا زمانی که دیگر ندانی داری وانمود می‌کنی، وانمود کنی."

امبر قبلاً آن خاطره را نشنیده بود، زیرا او و پدرش هرگز در بهترین زمان‌ها با هم وقت نگذرانده بودند. این روزها صحبت



کردن با افراد بیمار سخت است. امبر متوجه شد که استعداد این کار را هم ندارد.
"آن چیز را بده. اگر فوراً آن را آبکشی نکنم لکه می‌شود."
پلیکانی عروسکی بافته شده در شیشه قرار داشت که کوچک بود البته حداکثر دو اینچ اندازه داشت.
پدرش در حالی که او آن را حمل می‌کرد به دنبال او صدا زد: "آخرین مجموعه دوازده تایی"
امبر از آشپزخانه گفت: "من برای مدتی به خانه ساحلی می‌روم. آیا برای رفتن به رختخواب کمک می‌خواهی؟"
پدرش گفت: "نه، نه، نه."
"خب، همه چیز برات آماده است. فردا می‌بینمت."
بیرون از خانه، والتر ایستاده بود و به آسمان راه راه نگاه می‌کرد. پابرهنه بود و یک پیش بند کار روی شورت و تی شرتش بسته بود.
امبر گفت: "به نظر راحت نیست."
"این ضد حریق است."
"من معتقد نیستم که دیگر استفاده قابل قبولی داشته باشد".
او بدون مزاحمت گفت: "در برابر اشتعال مقاومت می‌کند. جیب هم دارد."
"با برانکو چه کار خواهی کرد، والتر؟"
"آن را گرامی خواهم داشت".
"این سخاوت پدرم است که آن را به شما می‌دهد، اما ثبت نام و بیمه هزینه زیادی برای والدین شما دارد. همچنین، دولت احتمالاً به زودی خودروهایی مانند آن را ممنوع خواهد کرد."
والتر شانه‌هایش را بالا انداخت واعلام کرد: "من پنج حفرۀ پر نشده در دندان‌هایم دارم."
بعد از لحظه‌ای، امبر گفت: "آیا می‌خواهی آنها را پر کنی؟"
والتر دوباره شانه بالا انداخت.
"احتمالاً باید آنها را پر کنید."
سپس آن‌ها راه خود را از هم جدا کردند و امبر ده مایل رانندگی کرد تا به یکی از پارکینگ‌هایی که به ساحل خدمات می‌داد، رسید. او هزینه را پرداخت کرد، سپس بیست دقیقه پیاده تا خانه رفت. چند ویلا در مسیر اصلی به طور ایمن با حلقه زنجیر محکمی محصور شده بودند که از کاندومینیوم های بلندی که در کنارشان بود زیاد قابل دسترسی نبودند. امبر تقریباً یک بار وقتی که می‌خواست از لابی آنها به سمت ساحل برای بازی با شن و ماسه برود دستگیر شده بود. آیا آن صدف‌های حلزونی هنوز داخل خانه بودند؟ امبر لرزید و برگشت و با در نظر گرفتن موقعیتی برای تعمق به اقیانوس نگاهی عمیق انداخت.

لاک پشتی از امواج تلوتلو می‌خورد، با خستگی حفره‌ای کم عمق حفر کرد و شروع به انداختن تخم‌های خاکستری و سفیدش کرد. امبر تمایلی نداشت که شاهد این صحنه باشد. او دیگر تحمل تماشای طبیعت جنگجو را نداشت. چشمانش را بست و احساس کرد که نگاه نکردن یک جوری به لاک پشت کمک می‌کند. با این حال، او از تشکیل یک تجمع در همان حوالی ساحل، آگاه شد. امبر شنید که کسی گفت: "چند ساعت طول می‌کشد؟ می دانید؟" یک دستگاه A.T.V. برای متفرق کردن اوباش به سمت ساحل حرکت کرد و پس از آن تظاهرات مختلفی آغاز شد.
کمتر از یک ماه پیش، او و دوستش جانین اینجا بودند، آخر هفته زمین گیر شدن دلفین‌ها را تماشا می‌کردند. مردم سعی کرده بودند دلفین‌ها را به داخل آب برگردانند، آن‌ها دوباره داخل آب شناور شدند اما دیگر شیک و خندان، شنا نمی‌کردند. این کار تا شب ادامه داشت. مردم مشعل‌های تیکی را روشن کردند. آن‌ها دست‌های هم را گرفتند و دعا خواندند.
جنین گفت: "اگر یک بار دیگر آهنگ لئونارد کوهن را بشنوم، کسی را خفه خواهم کرد.
امبر فکر کرد چقدر همه چیز ناامید کننده است.
صبح روز بعد، او گفت: «سلام، بابا، شبت چطور بود؟»، سؤالی که طبیعتاً پاسخی نداشت.
پدرش حمام رفته و اصلاح کرده بود و لباس راحتی مشکی شیک خود را پوشیده بود و بیمار به نظر نمی‌رسید. در تجربه او، افراد بیمار بسیار بیمارتر از او به نظر می‌رسیدند. او از پنجره به پرندگانی نگاه می‌کرد که در اطراف یک دانخوری خالی بال می‌زنند. پرندگان همیشه وقتی خالی بود بیشتر به آن ظرف علاقه نشان می‌دادند.
_آیا می‌خواهید برای تعمیر دندان‌های والتر پول بپردازید؟"
امبر به طور اتفاقی امیدوار بود.
_مگردندان‌هایش چه مشکلی دارد؟
_حفره‌های پرنشده دارد.
_من نمی‌دانم اما در حال حاضرآن مساله زودگذر است، هیچ برنامه‌ای در این زمینه ندارم. او یک رفیق کوچک خوب است. وقتی برای اولین بار او را دیدم، خیلی کم صحبت می‌کرد. من کشف کردم که او کلمات را دوست دارد، اما تنها در انزوا، به عنوان یک فرد مستقل رفتار می‌کند.
_وقتی به خانه رفتیم، با شما بودم، پدر و مادرش آن فاج وحشتناک (نوعی غذا) را آوردند.
_نمی‌توانم فاج را به یاد آورم.



_برای خوش آمدگویی به ما در محله. آن غذا خیلی افتضاح بود.
_ما در مورد فاج صحبت می‌کنیم؟
_دیشب والتر را دیدم. او داشت با یکی از آن پیشبندهای کارگری بازی می‌کرد.
_بله، من برای او سفارش دادم. کمی بزرگ است، اما او آن را دوست دارد.
_آیا والتر می‌داند که ما یک خانه ساحلی داریم؟
_چرا باید بداند؟ این که چیزی برای دانستن نیست.
_پدر، من می‌خواهم به این سازمانی که شما خانه را به آن می‌دهید نگاه کنم. بررسی لازم را انجام دهید. می‌ترسم قربانی یک کلاهبرداری باشی.
_آن کشو را باز کن. اون پوشه بزرگ رو بیرون بیار همه چیز بررسی و انجام شده آن را از نزدیک بررسی کن. یک کپی بردار.
او یک غلاف بسته شده را ورق زد. به عنوان یک سند حقوقی، مطمئناً غیرقابل نفوذ به نظر می‌رسید، اما این راهی بود که وکلا همیشه این موارد را نشان می‌دادند. سند خانه فقط به نام پدرش بود. سازمان سگ‌های آلمانی رها شده در متن نوشته شده بود که بسیار شوم و مذهبی به نظر می‌رسید. آن احمق‌ها چه کار می‌کردند؟ ظاهراً مجبور نبودند توضیح دهند. به هر حال به نوعی اعتبار یافته بودند. او گفت: «یک کپی می‌گیرم،» اما کشو را بدون برداشتن سند بست.
پدرش پرسید: "چند ساله هستی عزیز؟"
پدر در آستانه این بود که اصلاً نداند دخترش کیست. اتفاقی که برای ذهن پیر افتاد، بسیار غم انگیز بود.
امبر به آرامی گفت: "من به زودی سی ساله می‌شوم."
پدر با غرش گفت: "تو سی و چهار ساله هستی! سی ساله نمی‌شوی! تو حتی سال اشتباهی را به فالگیرهایی که همیشه می‌بینی می‌گویی. می‌دانی چقدر احمقانه است"
حق با پدر بود. او با فالگیرهای زیادی سر و سر داشت. آخرین فالگیر به او گفته بود که نگرانی‌هایش در مورد فقرآینده‌اش کم و بیش بی‌اساس است.
پدرش گفت: "باید سعی کنی واضح‌تر فکر کنی، امبر".
برای امبر، تماشای ذهن پدر مانند رفتن به سینما بود. او نمی‌دانست چگونه این کار را انجام داده.
_تو منو ترسوندی بابا. تو سر من داد زدی.
_متاسفم عزیزم. من صبح در بهترین حالتم نیستم. یه لحظه اجازه بده. دوست داری در مورد خانه ساحلی صحبت کنیم؟
_آره.
_عرض، طول، عمق، ارتفاع.
_چی؟
_عمق، عرض، ارتفاع، طول.
_اینها فقط اندازه گیری هستند. هزار و ششصد فوت مربع است، به‌علاوه ایوان سرپوشیده، اکنون تخته‌شده، دو اتاق خواب، یک حمام، ترکیبی از وان و دوش مورد علاقه من نیست، با استانداردهای امروزی کوچک است، اما معنای آن، اهمیت آن، جای دیگری است.
_جایی که؟
_چرا برنمی گردیم، بابا؟ هنوز هم قابل زندگی است، اگرچه مدت زیادی طول نخواهد کشید. باید در آن زندگی کرد! چرا در این مکان اجاره پرداخت می‌شود؟ شما سالهاست که اجاره پرداخت کرده‌اید. اصلاً چرا اینجا رفتیم و آمدیم؟ یادم هست که گریه کردم.
_این روزها هفته‌های آخر من هستند، امبر. به نظر نمی‌رسد که آنها را جدی بگیری.
اگر می‌توانست آن‌ها را به خانه ساحلی برگرداند. وسایل برقی را روشن کند، پنجره‌ها را تمیز و باز، به طلوع آفتاب سلام و تخت پدر را مرتب کند. ...
پدر گفت: "مرگ با زندگی در گذشته یا آینده همراه نیست، فقط در زمان حال."
_حال شما می‌تواند به همان اندازه در آن‌جا اتفاق بیفتد. مال منم همینطور.
_می‌خواهی با مرگ در خانه ساحلی همزیستی کنی؟
_ اگر اینطور بیان کنی، نه. چرا آن را اینطور بیان می‌کنی؟
_واقعاً نمی‌توانی تیتوس را به خاطر بیاوری؟
_پس آیا همه چیز به این بستگی داشت؟ این تیتوس، حیوانی که خوب عکاسی نکرده است؟
_من می‌خواهم الان صبحانه بخورم.
اما شیر نبود. رفتن به فروشگاه دور از ذهن بود. روز تازه شروع شده بود. همسایه آپارتمان بالای گاراژ، با برانکوی مزاحم زیرش او مقداری شیر در خانه داشت، همسایه بیشتر از لوازم خانه، وسایل آرایش داشت. اسپری و جلای مو و کلی عطر.
امبر با شیر برگشت مقدارش زیاد نبود.
پدرش پشت میز آشپزخانه ایستاده بود، یک کاسه گندم خرد شده جلویش قرار داشت.
امبر گفت: "گندم خرد شده." بعد از چند قاشق گفت: "این شیر خوشمزه است. پایان جالبی دارد."
"می‌ترسیدم که ممکن است کمی تاریخش گذشته باشد، فقط کمی".
پدر گفت: "گاهی اوقات روزها بدتر از شب‌ها هستند".



گاهی اوقات، آن‌ها کمی رفت و آمد داشتند، اما به ندرت مثمر ثمر بود.
_دیشب مادرت را در خواب دیدم. او پشت میزی در جایی که قبلاً سنت بونیفاس بود نشسته بود. خودش بود که موهای سالم تیره‌اش را به عقب بافته بود النگو تا زیر بغلش پر بود با دندان‌های سفید بزرگ فوری به من اشاره کرد.
_این خیلی واضح است نیاز به توجه ندارد.
_بله، شرم آور است.
پدر کاسهٔ پر از خاکشیر را پیش روی خود بررسی کرد.
_یا شاید او برای شخص دیگری دست تکان می‌داد، کسی پشت سر شما. گاهی اوقات این اتفاق می‌افتد.
- من شاهد وقوع آن بوده‌ام.
_هرگز کسی پشت تو در رؤیا نیست، آمبر.
_سنت بونیفاس اکنون یک رستوران است. از رده خارج شده.
_از رده خارج نشده - این کاری بود که آنها با کشتی‌های جنگی انجام دادند. تقدس زدایی شد. مادرت نمی‌توانست به آنجا برود مگر اینکه یک اسکناس صد دلاری در خیابان پیدا کند.
امبر برای مدتی، پس از مرگ مادر با پدرش در مراسم سنت بونیفاس شرکت کرد تا اینکه ناگهان روی ساکراریوم متوجه شد، سینک مخصوصی متصل به لوله‌ای است که شنیده بود نان و شراب باقی مانده را تحویل می‌دهد. مراسم مقدس کنار درخت لیچی در حیاط، بزرگ‌ترین درخت لیچی در شبه جزیره برگزار می‌شد. او به طور غیرقابل توضیحی از این تخلیه ساده وحشت کرده بود. شاید این همان ایدهٔ اصلی بود یک ایدهٔ شامل و کامل.
پدر گفت: "آن درخت لیچی یک بار برای من جوک تعریف کرد خیلی دست اول نبود. در مورد سه اسقفی بود که یک لامپ را عوض می‌کردند."
آن‌ها به اتاق نشیمن برگشتند.
_امروز قرار ناهار دارم، بابا.
_ناهار. زمان مثل باد می‌گذره.
_بیا قبل از رفتن من در مورد خانه ساحلی بیشتر صحبت کنیم. احساس می‌کردم داریم به جایی می‌رسیم. من بدون آن بی خانمان خواهم بود، بابا.
امبر اگر مجبور بود حرف زدن را به قیمت جانش هم در میان بگذارد این کار را می‌کرد. _یک روز اتاقت را سیاه کردی. آن تخته‌های سرو زیبا.
_تو همیشه به آن اشاره می‌کنی، بابا. من عذرخواهی کردم، اما شما به من گفتید که این مال من است که آنطور که می‌خواهم تزئین کنم. ما می‌توانیم تخته‌ها را برگردانیم.
—مشکلی وجود ندارد. همین کار را خواهیم کرد.
_خانه ساحلی ارزش زیادی دارد، اینطور نیست؟
_بله، بله.
پدرش ساکت بود. آهسته دستش را روی موهای امبر رد کرد. این معمولاً به این معنی بود که او به مکانی ایمن از حضور او سفر می‌کرد، مکانی که در واقع با حضور او در تضاد بود. او ممکن است به ناهار هم برود.
بیرون، هنوز فلوریدا بود. دود حاصل از سوزاندن مزارع نیشکر درون خشکی، هوا را طعم‌دار ساخته بود. او در حالی که کتابی در دست داشت به حیاط قدم گذاشت حالا دیگر مهم نبود کدام کتاب. سگش او را همراهی نکرد.
امبر و جینین در یک غرفه در یک موسسه غواصی به نام Loreleiنشسته بودند. در کافه دو مرد بودند که صحبت‌هایشان از جایی که نشسته بودند شنیده می‌شد.
_مگه تد کاچینسکی یک دسته کارت تاروت در سلولش داشت؟
_از من می‌پرسی؟ من میگم او این کار را کرد.
_اصلاً چطوری یاد گرفت از آن استفاده کند؟
_احتمالاً بیشتر از بسیاری از افراد غیر زندانی.
_شرط می‌بندم که نگذاشتند آن را نگه دارد. شرط می‌بندم به او طعنه می‌زنند و تهدید می‌کنند که آن را می‌برند و سپس این کار را کردند.
_احتمالاً حق با توست، حرامزاده‌ها.
زن‌ها با دقت گوش می‌دادند، اما مردها دیگر چیزی نگفتند.
جنین همانطور که معمولاً انجام می‌داد شروع کرد: "من هنوز خیلی ناراحتم." وضعیت او حتی از وضعیت امبر وخیم‌تر بود، زیرا قبلاً مادرش، بی‌اطلاع به جز یک مشاور مالی، وام مسکن معکوس گرفته بود و بازده آن را در کوتاه‌مدت تمام کرده بود سپس مرد و جانین چیزی به ارث نبرد.
امبر گفت: "خانه خوبی بود."
_من باید بیشتر حواسم را جمع می‌کردم. خیال کردم مواظب پول است.
چند مربع دستمال توالت برمی دارد و برای دستمال شام تا می‌کند.
_من فکر می‌کردم که او با یک بودجه ماهانه زندگی می‌کند.
_اما مادرت آشپز فوق العاده ای بود، اینطور نیست؟
_واقعاً بود، اما آن مربع‌های کوچک دستمال توالت..
امبر گفت: "می‌توانستی چند دستمال پارچه‌ای بیاوری"، اما او به عرشه تاروت تد کاچینسکی فکر می‌کرد. چه چیزی می‌توانست به او نشان دهد، جز ده شمشیر آن هم پشت سر



هم؟ زندانبانان احتمالاً به او لطفی کرده بودند.
در رستوران Lorelei، آن دو خود را به یک ظرف قایقی پر از شراب و یک بشقاب سیب‌زمینی سرخ کرده محدود کردند که در حال تمام شدن بود.
جانین گفت: "من خیلی دوست دارم آب تنی کنم، و تا زمانی که کسی نگران نشود و اقامت در یکی از آن مراکز توانبخشی آرام را ترتیب دهد، در آب بمانم."
_آن مکان‌ها گران هستند کی پولش را خواهد داد؟.
_من یک عمه دارم که گاهی به من کمک می‌کند. با این حال، بیشتر به او مربوط می‌شود تا من. همیشه با شرایط او است. او چند بار در بازپروری بوده است. او حتی درمان‌های شوک الکتریکی نیز داشته است، که به گفته خودش کمک زیادی به او کرده است.
امبر با جدیت گفت: "شنیده‌ام که این چیزها خیلی وقته زمانشان سر رسیده."
"آره. نه، من آن را نقل قول می‌کنم."
یکی از آن دو مرد داخل بار خارج شد.
امبر گفت: "فکر نمی‌کنم آنها یکدیگر را می‌شناختند".
جانین گفت: "ما نمی‌خواستیم پس انداز کنیم. پدر و مادر ما بی‌فکری کردند، و زمانی که مردند، وای که چه غم انگیز است، اما همه مجبورند، همه چیز به ما منتقل می‌شود حتی بدبختی‌هایشان و ما باید آن را به چیزی بهتر تبدیل کنیم."
امبر حرفش را تأیید کرد. "تنها چیزی که ما می‌خواهیم این است که بتوانیم زندگی کوفتی خود را ادامه دهیم."
_اما زمانه تغییر کرده است. آن‌ها خودشان همه چیز را مصرف می‌کنند، یا آن را به جای عجیبی می‌دهند مثل بابای جنابعالی. هیچ کس به فکر ما نیست، این واقعیته. ما در سنی هستیم که آمدنش را ندیدیم امروزمان شبیه طاعون یا مرضی شبیه آن است – ممکن است در نهایت بگذرد اما برای ما به موقع نباشد. لعنتی...
پدرش بیرون روی میز پیک نیکی که از بطری‌های پلاستیکی ساخته شده بود نشسته بود که به اقیانوس ختم می‌شد. نیمکت‌هایی با پیچ و مهره به آن چسبانده شده بود. رنگ قرمز لاله‌ای در سراسر آن به روشی تحمیل شده بود. پیرمرد هنوز لباس شیکش را بر تن داشت.
_تو نباید اینجا باشی، بابا. خیلی گرمه شما عرق هم نکردی - یعنی خیلی گرمت شده.
_والتر به من گفت که والدینش می‌خواهند اکنون برونکو را در اختیار بگیرند. آن‌ها کسی را می‌شناسند که آماده است آن را با قیمتی مناسب بخرد.
_همانطور که هست؟
_من هم دقیقاً به همین روش گفتم. من کاملاً می دانم که این کلمات چه معنایی دارند، اما در مورد برانکو آنها مزخرف می‌گویند و بیربط هستند. این پول در صندوق آموزش والتر قرار خواهد گرفت.
_شوخی می‌کنی. صندوق آموزش؟
_البته مسخره است، اما والتر به من اطمینان داد که برانکو به دست دیگری نخواهد افتاد.
_من حدس می‌زنم این خوبه، اما شاید بخواهی برخی از تصمیم‌هایی که اخیراً گرفته‌ای را زیر سؤال ببری، مثلاً شاید به افراد اشتباه اعتقاد داشته‌ای.
ایمان من به مردم بسیار ناچیزه.
پاهای بلندش را از دستگاهی که میز پیک نیک بود و ایستاده بود باز کرده بود و کمی تکان خورد. "من دوست دارم پدر و مادر والتر بروند به جهنم. آیا می‌توانی این کار را برای من انجام دهی؟"
"بروند به جهنم؟ منظورت قتل است؟ من اینطور فکر نمی‌کنم، بابا. چرا ما فقط از آنها دور نمی‌شویم، به خانه ساحلی نقل مکان نمی‌کنیم... "
پدر با گام‌های سریع و نامنظم از چمن‌زار عبور کرده بود. امبر متوجه شد که اتفاقی در حال رخ دادن است، این زمانی است که آنچه اتفاق می افتد شروع می‌شود. با این حال، به نظر نمی‌رسید که او یک لحظه عجله کند. در باز و بسته شد.
امبر در آشپزخانه فریاد زد: "کی افتادی! چقدر اونجا دراز کشیدی!"
"خیلی طولانی نیست، اگرچه این به سختی اطمینان بخش است. من فقط گیج شده‌ام... گیج" امبر پیرمرد را به حالت عمودی کشید تا بتواند به صندلی زشتی که خیلی دوست داشت دسترسی پیدا کند.
_من چیزی نشنیدم. مدتی بود که سرم را داخل فریزر گذاشته بودم. خیلی حس خوبی داشت.
_وقتی احساس گرما می‌کنی نباید این کار را بکنی. این برات بده... یخ ساز را هم خراب می‌کنی.
_من یک غلت زدم، اما کاملاً هوشیار هستم. هشیارتر، احتمالاً. هیچ چیز قبل و بعد وجود ندارد. مهمه که متوجه شوی آمبر...
_امبر، بابا، امبر.
_من و مادرت به چه فکر می‌کردیم، درست است؟ یه همچین اسمی.
_پدر، من تو را به بیمارستان می‌برم.
_ آنجا نه...



_من با آمبولانس تماس خواهم گرفت. اگر با آمبولانس بیای، مادر زودتر تو را می‌بینند.

_من هم می‌خواهم ادامه دهم، اما بیا فعلاً اینجا بمانیم. واقعاً نمی‌توانی پدر و مادر والتر را از بین ببری؟ این مهمه که به نسل بعدی کمک کنیم.

_من نسل بعدی شما هستم، پدر.

_بعضی اوقات بهتر است هرازگاهی یکی را نادیده بگیریم... . خب، شاید والتر این کار را بکند. او قضاوت خوبی دارد.

زمان نزدیک بود، زمان، دیگر فرا رسیده بود. امبر ناامیدانه می‌خواست به اتاق بعدی برود. در آنجا باید کاری برای انجام دادن وجود داشته باشد. امبر لرزید، به طور قابل توجهی می‌لرزید. پدرش آرام به نظر می‌رسید. البته مدام مزخرف می‌گفت، اما به نظر نمی‌رسید آشفته باشد. مثل همیبشه بود..

"امبر، برای من پتو می‌گیری؟ یک سبک وزن راه راه را که سگ آن را جویده باشد؟

امبر گفت: "بله." "آره".

چشمانش را بست. سرش هنوز از فریزر تازه بود، افکارش به شکل منظمی حرکت می‌کردند، مثل بچه‌هایی که در صف مار افتاده‌اند، دست در دست هم گرفته‌اند و معلم خود را از ساختمانی که در آن رویداد خطرناکی شروع شده بود، دنبال می‌کردند. مثل بچه‌های کوچک، افکارش بی گناه، قابل اعتماد و ترسناک است. اما این معلم که بود؟ او برای او تازه کار بود. او یک انتقال بود. این اولین روز او بود. ■



داستان «بوزافروش»

نویسنده «تولگا گوموشآی»، مترجم «پونه شاهی»



ما خانوادگی در اتاق نشیمن نشسته‌ایم. اجاق در این بین با صدای بلند می‌سوزد. دو مبل کرکی روبروی هم است چه روی آن بخواهی بنشینی، چه دراز بکشی. تلویزیون بزرگ در گوشه‌ایست، مرد داخل آن سرش به اندازه سر پدرم است. من با پدرم هستم، مادر و مادربزرگم روی مبل روبرو. همه اخبار را تماشا می‌کنند. گوینده که صدای عمیقش جدیتی مطمئن و ملال‌آور را به اتاق ما بخشیده، گاهی اوقات فاصله می‌افتد بین حرف‌هایش. آن وقت است که صدای برخورد قطرات باران به شیشه شنیده می‌شود. چشم‌هایم را از صفحه برمی‌دارم و به سمت پنجره می‌چرخم. من تنها کسی هستم که این کار را انجام می‌دهم. نفوذ باد از شکاف قاب‌های چوبی به آرامی پرده توری را تکان می‌دهد. در هر روزی از هفتهٔ شب زمستانی همین وضعیت است. اگر صبحانه‌های آخر هفته را حساب نکنیم، این زمان مورد علاقه‌ام است. چون در اتاق مورد علاقه‌ام با افراد مورد علاقه‌ام هستم.

عصر ماشین‌های کوچکم را با نقش‌های مستطیلی روی نقش‌های راه راه فرش به عنوان بزرگراه می رانم. در حین پارک کردن در گاراژها، مادربزرگم از آشپزخانه صدایم زد. از بوی پیچیده در راهرو فهمیدم که چرا صدایم کرده است. با دهانی که آب افتاده، شروع به دویدن کردم. من از قبل دنبال بهانه‌ای برای فرار بودم. مادربزرگم پیاز را با روغن معطر زیتون که از باغ‌های زیتون شهرش چیده بود تفت می‌داد و در تابستان با رب گوجه‌ای که با دست خودش درست کرده بود، مخلوط می‌کرد. تکه بزرگی از نان بیات را در مخلوطی که ته دیگ حباب می‌زد، فرو برد. وقتی روغن را کاملاً" جذب کرد و نرم شد، نان گرم را که سرش کمی خم شده بود، به دستم داد. در قابلمه را پشت و رو کرد و به عنوان بشقاب روی میز گذاشت تا موقع غذا خوردن نریزد. در حینی که او یک بغل اسفناج را داخل قابلمه می‌انداخت، من با اولین لقمه‌ای که از روی محتویات در آن گرفتم، عجولانه بقیه را بدون گوش دادن به تذکر داغ بودن غذا، خوردم. از این غذای لذید که فقط با پیده، دونر کباب، سوسیس در یکشنبه و خامه کیک شکلاتی تزیین شده با دست، قابل مقایسه بود، سیر نشدم. با اکراه از حرف‌های مادربزرگم اطاعت کردم که گفت به زودی به همراه خانواده برای شام می‌نشینیم.

به بازی درترافیک با ماشین کوچکم برگشتم.

مادرم کمی بعد آمد. گونه‌های مورد علاقه‌ام در دنیا را بوسیدم و بدون توجه به برجستگی‌های‌شان به آرامی خراشیدم. همیشه تذکر می‌دهند که الان دیگر بزرگ شده‌ای، اما من عاشق این کار هستم. گونه‌های کمی سرد و یخ‌اند اینطور ببوسمش بهتر است. گونه‌هایش کمی سرخ شده است. طعم پودری و چسبناک آرایش روی لبم با بوی عطر مانند طعم رژگونه‌اش قاطی شده‌بود.

صدای مادرم از تدریس تمام روز کمی خشن است. این وضعیت به او حالت دلسوزانه‌تری می‌دهد، زیرا دلسوزترین صدایی که کودک می‌تواند بشنود صدای آرام مادر است. آن صدای لالایی‌وار که در گهواره‌ای که از نام خودش ساخته شده، بین دنیای رویاها و زندگی واقعی تکانت می‌دهد، در حینی که می‌خوابی و بیدارت می‌کند.

از سوپر چیزی خریده است. آن‌ها را روی جاکفشی گذاشته و خم می‌شود تا کفش‌هایش را در بیاورد. بلافاصله داخل پاکت‌های کاغذی را نگاه می‌کنم. مواد شوینده و نان و حلوا را کنار گذاشته و بالاخره آنچه را که دنبالش هستم پیدا می‌کنم. زنده باد دیدو! مادرم مرا دوست دارد!

مادرم اجازه می‌دهد تلویزیون را روشن کنم و برنامه کودک را ببینم. همه چیزهای مورد علاقه‌ام مثل واگن‌های قطار ردیف شده‌اند.

پدرم در آخرهای این برنامه می‌آید. از چیزهای عجیب و غریبی که تماشا می‌کردم تعجب کرده، از یک طرف به چیزهای خنده‌دار می‌خندیدم، گروه‌های همخوانی آهنگ‌ها را تکرار می‌کردم و دیوانه‌وار فکر می‌کردم که بعداً چه اتفاقی خواهد افتاد. در همین حین با توپ پلاستیکی زرد تیره آبی زیر بغلم، بی صبرانه منتظر بودم تا زنگ در به صدا درآید.

در پایان برنامه چه اتفاقی خواهد افتاد؟

بالاخره زنگ به صدا درآمد. برایم دیگر مهم نیست آخر برنامه چه می‌شود، پدرم اینجاست! از جا پریدم و توپ را در ابتدای راهرو، وسط دونده نارنجی کاشتم. مادرم دستش را خشک کرد و از آشپزخانه بیرون رفت. پس از چرخاندن کلید و برداشتن زنجیر، با احتیاط در خیابان را باز کرد. چند ثانیه بعد در باز شد. ابتدا لبه سیاه کلاه توپی دیده شد.

سپس پدرم در آستانه ظاهر شد، لباسی خاکی با دکمه‌های براق روی لبه‌های جیبش و نشانی روی سینه‌اش، ستاره‌های



درخشان روی شانه‌ها و وسط کلاهش و کراوات مشکی. پشت توپ خیلی عصبی بودم. پدرم اشاره کرد و یک دقیقه اجازه خواست. کیفش را جلوی جاکفشی گذاشت و کفش‌های افسری بند دار، کلاه گرد و ژاکتش را یکباره در آورد. آستین‌های پیراهنش را بالا زد و جلوی در خانه رفت. با تمام قدرت دویدم و شلیک کردم. توپ مثل برق از بین پاهای پدرم رد شد و با ضربه‌ای به در اصابت کرد.

با دویدن از این طرف به آن طرف در راهرو از اصابت گل لذت بردم. البته من حواسم به پدرم است. او برای مدت طولانی کف زد. او به من گفت که چقدر قوی شده‌ام، آنقدر به توپ‌ها ضربه می‌زدم که دیگر نمی‌توانست با من مقابله کند. وقتی اینها را شنیدم واقعاً" هیجان زده شدم. چند تا ژست دیگر گرفتم برخی به دیوارها برخورد کردند، برخی مستقیم به پایین رفتند. من با پریدن به چپ و راست در مقابل ضربات متوسط پدرم حرکات بسیار خوبی از دروازه‌بانی نشان دادم.

این رفت و برگشت را با وجود تذکرات مادرم نتوانستیم در عرض سه الی پنج دقیقه به آن پایان دهیم. بعد از اینکه همسایه بدخلق و نازنین‌مان که در طبقه پایین زندگی می‌کرد با وردنه‌اش به سقف ضربه زد، این وضعیت مثل چاقو برش خورد و به پایان رسید. مادرم، پدرم و من را سرزنش کرد و گفت که به خاطر شکایت و نصیحت همسایه‌مان که صبح روز بعد درست در حال عبور از پله‌های طبقهٔ پایین، صورت خواهد گرفت، دوباره به مدرسه دیر می‌رسد. بعد از دلجویی پدرم با هم رفتیم و دست و صورت‌مان را در دستشویی شستیم. از آنجایی که هوا سرد بود، نمی‌توانستم با صابون کف درست کنم و با لبه نازک زیرسیگاری فلزی ریش‌ام را بتراشم. وقتی پدرم به من خبر داد که نامه بین‌المللی مدرسه نظامی که در آنجا افسر کلاس بود رسیده است و تعدادی از دانشجوها تمبرها را از پاکت‌های‌شان برداشته و برای من فرستاده‌اند، چیزی به ذهنم نمی‌رسد.

سر شام همه چیزدر بشقابم را خوردم انگار که جاروکرده باشم. در صورتی که مادر و مادربزرگم مشغول تمیز کردن میز و شستن ظرف‌ها بودند، من و پدرم وارد اتاق‌نشیمن شدیم. با وجود اینکه در حین بازی با توپ مثل دوستان دور هم بودیم، اما احساس ترس با شادی آمیخته بود. وقتی با پدرم تنها بودیم دوباره این حس برمی‌گشت. پدرم چند تکه هیزم بزرگ داخل اجاق انداخت و با انبر هیزم‌های کهنه را داخل آن فرو کرد. شعله‌ها ناگهان بلند شدند و نوک آن‌ها از سوراخ بالای اجاق بیرون آمد. بار دیگر او را تحسین کردم که توانسته با چند حرکت ساده و ماهرانه به شیوه رام‌کنندهٔ شیر آتش را برافروزد.

سعی کردم هیجانم را نشان ندهم، گوشهٔ مبل نشستم و مؤدبانه منتظر ماندم.

وقتی پدرم از اتاق بیرون رفت تا کیفش را بیاورد، من کتاب تمبر آبی رنگم را از کتابخانه برداشتم و به جای خودم روی مبل برگشتم. پدرم کیفش را روی سر زانوهایش گذاشت. ابتدا با کشیدن دکمه‌ها به دو طرف قفل آن را باز کرد و سپس درش را. بوی رسمی، مخلوطی از کاغذ و جوهر و چرم از داخل کیف بلند شد. پدرم بدون اینکه نظم و ترتیبش را به‌هم بزند پرونده را پیدا کرد.

پرونده، اسناد و کتاب‌ها را با احتیاط از گوشه آن‌ها برداشت و شروع کرد به نگاه کردن به زیرشان. وقتی پشت دفتر دستور کار نظامی را با روکش پلاستیکی قرمز دیدم نفس راحتی کشیدم. چون تمبرها را همیشه بین صفحات آن نگه می‌دارد. پدرم دفتر دستور کار را روی مبل گذاشت بدون هیچ عجله‌ای کیفش را بست و قفل کرد و آن را کنار مبل قرارداد. نفسم را حبس کردم. سفر از اداره پست از کدام شهر دنیا در هوای آفتابی، بارانی، برفی؛ سعی کردم تصور کنم که آن تمبرها چگونه به نظر می‌رسند، از کوه‌ها، جنگل‌ها و اقیانوس‌ها عبور کرده‌اند. تمبرها ابتدا نامه‌های خود را به دانش‌آموزان مدرسه نظامی در بورسا می‌دهند و سپس خود را در اتاق نشیمن ما با اجاق گاز می‌بینند. من یک بار دیگر متحیر شدم که چرا دانش‌آموزان این کاغذهای رنگارنگ با لبه‌های ناهموار را که اثر انگشت عزیزان‌شان در جلو و تف آن‌ها در پشت قرار دارد را به عنوان یادگاری نگه نمی‌دارند. از آنجایی که ارزش چاپ روی تمبر رسمی را دارند، سعی کردم پیش‌بینی کنم که با کدام افراد، مکان‌ها یا اشیایی مواجه می‌شوم، به مردم چه کشوری تعلق داشته و اهمیت زیادی دارند. من برای گفتگو با پدرم در مورد اینکه چگونه اندازه تمبر، نوع کاغذ و کیفیت چاپ بسته به اندازه و قدرت کشورها متفاوت است، آماده شدم.

پدرم نشانک بافته شده از نخ قرمز براق را نگه داشت و صفحه‌ای را که علامت‌گذاری کرده‌بود را باز کرد و دسته‌ای از تمبرهای رنگارنگ را که مانند برگ‌های خشک شده پاییزی در هم تنیده بودند را نشان داد. تمبرهای بزرگ، من را شگفت زده می‌کند. سه چهار برابر قیمت تمبرهای داخلی ما، تمبر بزرگ وجود دارد. به خصوص آن‌هایی که اشکال غیرمعمول دارند بسیار عجیب هستند. چشم من بلافاصله یکی از آن‌ها را انتخاب کرد. تصویر موشک چاپ شده از انگشت اشاره‌ام بلندتر است. ظاهراً آن‌ها شکل مهر را مطابق با فرم بلند و نازک موشک ساخته‌اند. موشک روی یک رمپ است. روشن شده و در شرف بلند شدن است. در مقابل پس زمینه‌ای که از قرمز به سفید و از سفید به آبی تیره



تبدیل می‌شود. همانطور که از رنگ‌ها مشخص است، این یک تمبر فرانسوی، متعلق به سری فضایی است. پدرم گفت: «با این تمبرها چه فناوری قدرتمندی دارند تبلیغ می‌کنند.» من خیلی از حرف‌های او را نفهمیدم.
کتاب تمبرم را با هیجان باز کردم. من آن را کمی ناشیانه بین تمبرهای فضانورد و شاتل فضایی قرار دادم که رنگ‌های پس‌زمینه یکسانی داشتند، چون وقتی پدرم به آن نگاه می‌کرد دستم می‌لرزید، پدرم با خوشحالی گفت: «الان سریال است». برای اینکه مجموعه‌ای سریال نامیده شود، باید حداقل از سه قطعه تشکیل شده باشد.«
مادرم، پدرم، من؛ خوشحالم که توانستیم سریال بسازیم. در واقع تمبر مادربزرگم را که مجموعه را در قلبم غنی کرد، در پایان سریال‌مان کنار تمبر مادرم گذاشتم. تمبر مادربزرگم کمی فرسوده است اما به دلیل قدیمی بودن قطعه بسیار کمیاب و ارزشمندیست. من وسط مادر و پدرم هستم. شاید پولم کمی کم باشد، اما کاملاً جدید هستم.
ما خانوادگی در اتاق‌نشیمن نشسته‌ایم. اجاق با صدای بلند آن وسط می‌سوزد. پوست پرتقالی که من و مادرم به تازگی روی در اجاق گذاشته بودیم، کاملاً از بین رفت.
پوست منقبض و زغال شده، بوی مرکبات که در ابتدا طراوت شیرینی به محیط می‌بخشید، شروع به تلخ شدن کرد. همه اخبار را تماشا می‌کنند. می‌ایستم و تکه‌های زغال روی اجاق را با نوک انبر از سوراخ پایین می‌کشم. مادرم نگران می‌شود و می‌گوید:
«پسرم می‌سوزی، ول کن! ببین، پدرت در حال تماشای چیز مهمی‌ست.»
من فکر می‌کنم مهم‌ترین چیز این است که ما در یک شب سرد زمستانی با هم هستیم، در طبقهٔ بالای یک آپارتمان پنج طبقه، در اتاقی کوچکتر از قفس پرندگان. ما در اتاق فانوس‌بان در بالای فانوس‌دریایی در انتهای جهان هستیم، جایی که هیچ چیز به ما نمی‌رسد. ما یک خانوادهٔ اصیل هستیم که در پشت‌بام یک برج‌افسانه‌ای پنهان شده‌ایم. ما پرتقال را از خارج می‌پذیریم، میوه‌ها را مانند مأموران مخفی می‌خوریم و با از بین بردن پوست آن روی حرارت زیاد شواهد را از بین می‌بریم. پدرم با دقت به دستورات رمزگذاری شده گوینده گوش می‌دهد. مادربزرگم گوشت و سبزی و غذایی که مادرم از بیرون می‌آورد را در قابلمه می‌پزد و آب می‌کند و به ما می‌خوراند. سپس ما آن‌ها را در داخل خود آسیاب می‌کنیم و با کشیدن طناب در کابین تخلیه به نام توالت، باقیمانده‌ها را از طریق سوراخ سفید به بیرون می‌فرستیم. مادربزرگم خسته است چون تمام روز با دریافت، پردازش و دفع کالاهای مشابه سر و کار دارد و چرت می‌زند. دلیل اینکه والدینم اصرار داشتند که شب‌ها به جای این که در اتاق‌نشیمن گرم ما بخوابند، به اتاق‌های سرد سردشان بروند این بود که رازهایی وجود داشت که برای ما فاش نمی‌کردند، این بود که آن‌ها جلسات را پشت درهای بسته خود تا ساعات اولیه روز برگزار می‌کردند. بعد صبح، در مورد آنچه مجری خبر گفت بحث می‌کردند.
تصور می‌کنم آن‌ها کلیک کرده، روز بعد دانش‌آموزان خود را طبق نتیجه‌گیری‌های‌شان آموزش می‌دادند و به این ترتیب آن‌ها را برای جنگ، بزرگ فضایی آماده می‌کردند. من گمان می‌کنم که نگه‌داشتن تمبرهای سری فضایی فرانسه در کتاب تمبر من، که گفته می‌شود پدرم آن‌ها را از پاکت برخی از دانش‌آموزان برداشته و در یک دستور کار مخفیانه در یک کیف قفل شده حمل می‌کرد، نیز ممکن است بخشی از همین طرح باشد.
بعد از اخطار مادرم مبنی بر دوری از اجاق گاز به سمت پنجره حرکت می‌کنم تا روی شیشه مه‌آلود اشکالی بکشم. دستم به جیب لباس خوابم می‌رود. دسته‌ای از تمبرها به دستم می‌آید. ظاهراً تمبرهایی را که پدرم برایم آورده بود گذاشته بودم و تمبرهایی را که از قبل داشتم فراموش کرده بودم. پدرم بدون پلک زدن به صفحهٔ تلویزیون خیره شده و دستش را روی چانه‌اش گذاشته است. باید از کنار تلویزیون رد شوم تا محتویات جیبم را در کتاب تمبرم بگذارم. این کار را به تعویق می‌اندازم و به سمت پنجره به راهم ادامه می‌دهم.
بین پنجره توری می‌روم و با نوک انگشت اشاره‌ام شروع می‌کنم به کشیدن ماه و ستاره‌ها و سیارات روی شیشه. از آنجایی که شیشه مه‌آلود در تاریکی کاملاً سیاه به نظر می‌رسد، بسیار شبیه به فضا است. من یک حلقه به دور بزرگترین سیاره می‌کشم و از آن محافظت می‌کنم. مادر و پدرم را داخل می‌کشم، خودم وسط کمی کوچکترم و مادربزرگم که کمی از من بزرگتر است در کنارم. یک موشک غول پیکر فرانسوی در زیر شلیک می‌شود. یک رمپ دیگر درست کنارش می‌کشم و یک تلویزیون روی آن قرار می‌دهم. گوینده تلویزیون می‌شمرد: «۱۰... ۹... ۸... ۷...» هر از گاهی برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم، پشت سرم یک پرده توری‌ست.
چون پرده هست، هیچ کس نمی‌تواند مرا ببیند. خنکی باد که از لبهٔ پنجره به داخل نفوذ می‌کند، بدنم را می‌لرزاند. انگشت من وقتی روی شیشه یخ زده حرکت می‌کند شروع به سرد شدن می‌کند. گوینده ادامه می‌دهد: ۳... ۲... ۱... برای لحظه‌ای سکوت در اتاق حاکم است.



درست در زمانی که با کشیدن شعله به زیر موشک و هل دادن هوایی که در ریه‌هایم جمع کرده بودم به سمت دهان بسته‌ام آماده می‌شدم تا اثرات فشار و انفجار ایجاد کنم، صدای خشن، غریبه و در عین حال آشنا از دور، از اعماق فضا بلند شد.: «بوووووزاااااا!»

همانطور که هر بار که این صدا را می‌شنوم، ابتدا یک لحظه گوش می‌دهم و منتظر می‌مانم تا تکرار شود تا مطمئن شوم. به زودی صدا با شدت بیشتری طنین انداز می‌شود. این نشانۀ خوبی‌ست، بنابراین نزدیک‌تر می‌شود!

با هیجان فریاد زدم:

«بوزا فروش رسید! بوزا فروش.»

وقتی است که یادم می‌رود کجا هستم، ناگهان برمی‌گردم، مدتی مثل مگس بین پرده توری دست و پا می‌زنم. از میان پارچه توری شفاف، مادر و پدرم را می‌بینم که نگاه‌های کوتاهی با هم رد و بدل می‌کنند و پدرم سرش را به نشانه تأیید شوق من، تکان می‌دهد.

موجی قوی از شادی از ریشه موهایم تا انگشتان پایم پخش می‌شود. این خارق‌العاده‌ترین طعمی است که می‌توان به ساعات آرام و خسته‌کننده عصرانه‌مان اضافه کرد. پرده را می‌گیرم و کنار می‌روم تا برای مادرم جا باز کنم. مادرم با زیباترین لبخند دنیا نزدیک می‌شود. پنجره گیر کرده است. باز نمی‌شود. می‌گویند: «ما برای جلوگیری از ورود سرما به آن اسفنج چسبوندیم، نمی‌دونم آیا این موضوعه که مانع باز شدن آن می‌شه؟»

نفسم را حبس کردم. بلافاصله پس از شور و شوق اولیه شکی که مرا پر می‌کند به سرعت به اضطراب تبدیل می‌شود. زیرا قبلاً اتفاق افتاده بود که بوزا فروش بدون اینکه صدای ما را بشنود از آنجا رد شده‌باشد. بالاخره کوچه بن‌بست ما باریک است و بزرگ‌ترها می‌توانند سه یا پنج قدم از آن عبور کنند. با اینکه هرگز صدای بوزا فروش را نشنیده بودم، یک بار به حال و هوا افتادم و رویای آن طعم بی نظیر شیرین، ترش، لزج، لغزنده، سرد اما دلگرم کننده در کامم پیچید و بقیه شب را با آن گذراندن قطعاً" یک لذت کامل خواهد بود.

مادرم همچنان فشار می‌آورد اما پنجره باز نمی‌شود. بالاخره پدرم بلند می‌شود و دسته را محکم به سمت خودش می‌کشد. در یک بار تلاش، اسفنج لت پنجره ترک خورده و از قاب جدا می‌شود. پدرم می‌گوید: «به خاطر اینه که چسب اسفنج خیلی محکمه.» و به صندلی خود برمی‌گردد.

من و مادرم همزمان سرمان را بیرون می‌آوریم. هوا سرد است. بوی تند دوده در مشامم نشسته است. چند قطره سرد روی صورتم می‌چکد. در نور چراغ خیابان، برفی که تیره و کثیف شده را کنار جدول‌ها می‌بینم. زمین خیس است، کسی در آن اطراف نیست.

"بووززاااا!" صدایی که تاریکی را می‌درد. بوزا فروش در ذهنم افسانه می‌شود.

وقتی چانه‌ام شروع به لرزیدن می‌کند، مادرم پنجره را می‌بندد. دارم وحشت می‌کنم. مادرم به لرزش دندان‌هایم اشاره می‌کند که همچنان به دندان قروچه می‌زند. مادرم که پتو روی شانه‌هایش انداخته است، زمزمه می‌کند: «بیا کمی گرم شویم، دوباره بازش می‌کنم، نگران نباش.» طولی نمی‌کشد که بوزا فروش را می‌بینیم مانند سوسوی سایۀ روحی در امتداد خیابان حرکت می‌کند.

مادرم خم می‌شود و فریاد می زند: «بوزا فروش!» بوزا فروش با کوزه‌ای به پشت، به آرامی به سمت انتهای خیابان که توسط تیر چراغ برق روشن شده است به حرکت خود ادامه می‌دهد. روی نوک پاهایم می‌ایستم و با صدای بلند فریاد می‌زنم: «بوزا فروش«!

صدای بلند من از ساختمان روبه‌رو می‌پرد و پژواک می‌دهد. بوزا فروش مکث می‌کند. صورتش را به سمت ما برمی‌گرداند. مانند بازماندگانی که در یک جزیره متروک گیر افتاده‌اند، ما ناامیدانه سعی می‌کنیم با تکان دادن دست‌هایمان خود را نشان دهیم. بالاخره متوجه کشمکش‌های ما می‌شود و به سمت ما می‌آید.

برای این‌که بوزا فروش را از دست ندهم با عجله پول را از پدرم و سطل پلاستیکی آبی رنگ را از مادرم برای ریختن بوزا در آن می‌گیرم.

پشت کفش‌هایم را خوابانده و مثل فنر از در بیرون آمدم که مادرم ژاکت کش‌باف پشمی را دستم می‌دهد. ژاکتم را با یک حرکت می‌پوشم. حین دویدن از پله‌ها کمی گرمتر می‌شوم. بین پاگرد پله‌ها تا رسیدن به کف محوطه سه بار می‌پرم و بالاخره به ورودی آپارتمان می‌رسم.

چراغ به طور خودکار خاموش می‌شود.

نفسم را حبس می‌کنم کلید برق را فشار می‌دهم و چراغ را روشن می‌کنم. بوزا فروش پشت در آپارتمان است. با دیدن من، آخرین پک را عمیق به سیگارش زده و آن را روی زمین می‌اندازد. پس از له کردن فیلتر سیگار با پاشنه خود، یک قدم به در نزدیک می‌شود. به خودم می‌لرزم. در شبی تاریکم با هوای سرد در خیابانی یخزده با زندگی شبحوار، که میزبان همه قاتلان، دزدان



و گناهکاران جهان است. در ورودی ساختمان آپارتمان‌مان را که خانه آرام و گرمم را در خود جای داده است، با یک حرکت کشیدن چفت، باز می‌کنم.
بوزا فروش، با کت رنگ و رو رفته، کلاه پشمی، کوزه بزرگ آلومینیومی، فنجان‌های اندازه گیری فلزی و چکمه‌های لاستیکی، مانند یک علامت جوهر بی شکل روی کاغذ سفید، در سر در ورودی مرمرین آپارتمان جای می‌گیرد. بوی تند مخصوص مردان بالغی که زیاد سیگار می‌کشند و کمتر حمام می‌کنند و کارهای سنگین بدنی را به سرعت انجام می‌دهند بر هوای داخل غالب می‌شود. وقتی در پشت سرش به خودی خود بسته می‌شود، یخ زدگی و پچپچ متوقف می‌شود.
من مثل بزرگترها، مرد راورانداز می‌کنم. نمی‌دانم از او بترسم، از او متنفر باشم، او را تحسین کنم یا برایش ترحم کنم. زیر آن همه وزن کمرش دولا و خمیده شده است. خیس، خسته و کج و صورتش فرو رفته و چشمانش گود افتاده‌است. صورتش با آن دماغ شاهین‌طور و نوک تیزش شبیه ماسک است. او درست روبرویم است، اما انگار از دور به من نگاه می‌کند. طوری که با انگشت خیسی روی پیشانی‌اش را پاک کرده و و با یک‌حرکت بارش را روی زمین می‌گذارد. هنگام سرفه خس‌خس سینه و ریه‌هایش شدت می‌گیرد. به طرز ماهرانه‌ای مثل یک پهلوان بارش را از پشتش پایین می‌گذارد. ظاهر رنگ پریده و کسل‌کننده و مالیخولیایی‌اش خیلی دور از دنیایی بود که می‌دانستم.
او هم باید احساس غریبگی می‌کرد. عجله دارد کارش را در ورودی این عطر و بوی تمیزکننده‌ها و سفید کننده‌ها و فضای روشن آپارتمان تمام کند و برگردد به دنیای تاریکی که به آن تعلق دارد.
همان‌طور که با تحسین آمیخته با اضطراب او را تماشا می‌کردم، بدون اینکه حتی چشمانم پلک بزند، با حرکتی ناگهانی انتهای کوزه را پایین آورده و شروع به پر کردن لیوان مدرج، همان ظرف اندازه‌گیری می‌کند. وقتی بوزا که در اثر سرما غلیظ شده است، پیمانه فلزی را که شبیه یک لیوان غول پیکر دسته‌دار است، تا لبه پر می‌کند، بوزا فروش ناگهان می‌نشیند و کوزه را دوباره روی پشت خود بلند می‌کند، بدون اینکه حتی یک قطره از آن بریزد. سرش را به آرامی بلند کرده و به سر تا پایم نگاه می‌کند. لب‌های نازک و خط‌مانندش به‌طور نامحسوسی حلقه می‌شوند. مشخص است که وقتی او لبخند می‌زند، چین و چروک‌های بیشتری در کنار چشمانش ظاهر می‌شود.
او می‌گوید: «پسرم کاسه‌ات را نزدیک‌تر بیار. می‌دونی من یه پسر به بزرگی تو دارم.»
صدای او عمیق و خشن، دور و در عین حال دلسوزانه به گوش می‌رسد. من همان کاری را که می‌گوید انجام می‌دهم. بوزا ته ظرف آبی را به زرد روشن تبدیل می‌کند و مانند تپه‌ای پلکانی لایه به لایه شروع به بالا رفتن می‌کند. پس از تشکیل قله، در سراسر ظرف پخش می‌شود تا سطح آن در هر نقطه یکسان شود.
با تماشای اینها به پسر بوزا فروش فکر می‌کنم. شبیه شب‌های نصفه و نیمه و سریال‌های خانوادگی که همیشه ناقص هستند و هیچ وقت در شبی کامل نمی‌شوند.
چهره کودک غمگین در شیشه‌های مه‌آلود یکی از محله‌های فقیرنشین شهر منعکس شد. به این دلیل چشمان بوزا فروش همیشه به دوردست‌هاست و سرگردان است.
با اینکه تمام شب را کنار پنجره می‌ایستد، کودک هرگز صدای پدرش را نمی‌شنود. زیرا فروشندگان بوزا می‌توانند در محله‌های ثروتمندی که فرزندان با پدران‌شان زندگی می‌کنند، بوزا بفروشند. ناتوانی پسر در اعتراض به او، قبل از شام، پدرش به او گفت که هرگز تمبر نمی‌آورد. کودکی که هرگز تمبر خارجی ندیده است نمی‌تواند با کشیدن سفینه فضایی روی شیشه‌های مه‌آلود خود را سرگرم کند.
در حینی که بوزا فروش چوب دارچین بزرگ را از کمربند خود برمی دارد و آن را روی کاسه آبی حرکت می‌دهد و سطح بوزا را با سرعتی شگفت انگیز سرخ می‌کند، ناگهان احساس می‌کنم که در زمان مورد علاقه‌ام، در اتاق مورد علاقه‌ام، هستم با افراد مورد علاقه‌ام. بعد از اینکه بوزا فروش کارش را تمام کرد، از او می‌خواهم سطل آبی رنگ را نگه دارد تا پول را به او بدهم. پول و تمبرهای اضافی را از جیب لباس خوابم بیرون می‌آورم. می‌گذارم وسط کف دست مرد که از سرما قرمز و متورم شده است. بوزا فروش با چشمانی پرسشگر به دست و صورتم نگاه می‌کند. در حال قورت دادن آب دهانم می‌گویم: «من این تمبرها رو خیلی دوست دارم. فکر کنم پسر شما هم دوست داشته باشه«...
دیگر نمی‌توانم حرف بزنم. ظرف آبی را از دستش می‌گیرم، شروع به بالا رفتن از پله‌ها می‌کنم. از یک طرف سعی می‌کنم با احتیاط قدم‌هایم را بردارم تا محتویات ظرف را نریزم، از طرف دیگر می‌خواهم تا جایی که می‌توانم بدوم و هر چه زودتر به خانه برسم. وقتی به درگاه طبقه دوم می‌رسم، در آپارتمان به شدت بسته می‌شود و صدای بوزا فروش که از خیابان دور می‌شود به گوش می‌رسد.■

*بوزا: نوعی شیرینی محلی ترکیه مثل فرنی کمی آبکی‌تر و زرد رنگ که با لیوان سرو می‌شده است. در گذشته دستفروش‌ها در ظرف‌های حلبی شیردار پشت خود گذاشته و محله به محله می‌رفتند و جار می‌زدند برای فروش. امروزه به صورت بسته بندی‌های صنعتی شبیه شیر و نوشابه در سوپرمارکت‌ها عرضه می‌شود.





جستار ترجمه «کودکانی که دست و پایشان درجنگ غزه قطع شده است»

نویسنده «الیزا گریسولد[۲۱]»؛ مترجم «عبدالمطلب براتنیا»

بیش از هزاران کودک در طی جنگ کنونی مجروح و قطع عضو شده‌اند. چه آینده‌ای در انتظار آنها است؟



غزال بکر در راهرو مجتمع آپارتمانی دوحه جایی‌که اکنون در آنجا زندگی می‌کند. عکس‌ها از: سمر ابوعلوف[۲۲] برای نیویورکر

درست نزدیک جاده بزرگراه اقاقیا به وحه، پایتخت قطر، یک مجتمع آپارتمانی سه طبقه و سفیدکاری شده قرار دارد که برای میزبانی از گردشگران شرکت کننده در جام جهانی فوتبال ۲۰۲۲ ساخته شده است. تا همین اواخر، محوطه محصور مجتمع خالی از سکنه بود. با این حال، این مجتمع در چند ماه گذشته، به دلیل توافق قطر با اسرائیل، حماس و مصر جهت تخلیه هزار و پانصد زخمی غزه‌ای که نیاز فوری به مراقبت‌های پزشکی داشتند، شروع به تکمیل کرده است. ساکنان جدید هشتصد و پانزده نفر ازمجروحان جنگ فعلی به همراه پانصد و چهل و دو نفر از بستگانشان هستند. بیشترشان زن و کودک هستند.

دریک بعدازظهرهای ماه فوریه، گروهی بدون قاعده و قانون متشکل از سی کودک در اطراف یک محوطه بزرگ چمنِ مصنوعی با هم مسابقه دادند. عده‌ای دوچرخه و اسکوتر سوار شدند. یکی از آنها مجموعه‌ای از چوب‌های گلف «کارتون پاول پاترول[۲۳]» را پشتش گذاشته بود. بچه‌های کوچک، وسایل بزرگ‌تری را با سرعت زیاد ونگران‌کننده‌ای روی صندلی‌های چرخدار هل می‌دادند و به کیسه‌های سبز و قهوه‌ای لوبیاهایی که روی زمین چمن مصنوعی گذاشته شده بودند، لگد می‌زدند تا آنها را به کناری بکشیدند. بسیاری از این بچه‌هاعضای بدنشان را از دست داده بودند. در حالی که پسرها بر سر اینکه چه کسی فضای بیشتری برای بازی کردن دارد شروع کردن به داد و بیداد با دختران، کارگران چیزی که شبیه رنگین کمانی بود که بادش تخلیه شده باشد را به داخل میدان می‌کشیدند. فریادی بلند شد. سرگرمی بعد از ظهر رسیده بود: یک سرسره بادی، همراه با چرخ دستی‌های غذا که بستنی، شکلات داغ، ذرت بو داده، آب نبات پنبه‌ای و فلافل هم می‌داد.

غزال بکر هم در میان بچه‌ها بود، غزال دختر چهار ساله‌ای بود که یک لباس ورزشی آدیداس به رنگ قهوه‌ای شاه بلوطی مینیاتوری تن‌اش کرده بود و ساق شلوار چپش را به بند لاستیکی شلوارش بسته بود. او با عصبانیت با پای راستش می‌پرید. اگرچه اسم غزال در زبان عربی به معنای «شیرین گفتار» یا «طناز» است، اما او به طرز محکم و قوی رک و راست بود. او وقتی که از کنار صندلی چرخداری که مال همسایه هجده ساله‌اش، دینا شاهیبر، که پای چپاش تا زیر زانو از دست داده بود، رد شد، فریاد زد. «من دوستت ندارم!» غزال که تازه از خواب عصرگاهی بیدار شده بود، خیلی بستنی دوست نداشت.



---

[۲۱] Eliza Griswold

[۲۲] Samar Abu Elouf

[۲۳] PAW Patrol

در عوض، او می‌خواست کاری را بکند که بیشتر بعدازظهرها انجام‌اش می‌داد: فوتبال بازی کند با پای زاستش به توپ ضربه بزند به دنبال آن بدود. او به داوطلبان خوش‌نیتی که دور او حرف زیادی می‌زدند، گفت. «حرف نزنید!» «دارم از دستتون سردرد می‌شوم!»
غزال در ۱۰ نوامبر هنگامی که خانواده‌اش از بیمارستان شفاء شهر غزه فرار می‌کردند، به ساق پای چپش ترکشی اصابت کرد و آنرا سوراخ کرد. برای جلوگیری از خونریزی، پزشکی که به مواد ضد عفونی کننده یا بیهوشی دسترسی نداشت، تیغه چاقوی آشپزخانه را گرم کرد و زخم را سوزاند. در عرض چند روز، جای زخم ضایعات چرکی ظاهر شد و از محل زخم بوی بدی به مشام می‌رسید. در اواسط دسامبر، زمانی که خانواده غزال به مرکز درمانی ناصر - که در آن زمان بزرگترین مرکز مراقبت‌های بهداشتی فعال غزه بود - رسیدند، قانقاریا شروع شده بود و لازم بود که پای او از محل لگن قطع شود. در ۲۶ دسامبر، گلوله‌ای به بخش کودکان مرکز پزشکی ناصر اصابت کرد. غزال و مادرش شاهد ورود راکت به اتاق‌شان بودند، راکت سر هم اتاقی دوازده ساله غزال را از تن‌اش جدا کرد و سقف اتاق فرو ریخت. (گزارش‌های متعدد خبری این حادثه را حمله اسرائیل اعلام کردند. اما نیروهای دفاعی اسرائیل ادعا کردند که این حادثه می‌تواند ناشی حمله خمپاره‌ای حماس یا بقایای آتش‌سوزی اسرائیل‌ها باشد.) غزال و مادرش موفق شدند از زیر آوار زنده بیرون بیایند. روز بعد، نام آنها به لیست مهاجرانی اضافه شد که می‌توانستند از مرز مصر عبور کرده و سپس برای ادامه معالجعه و مداوا به قطر پرواز کنند. مادر غزال نه ماهه باردار بود؛ او زمانیکه منتظر انتقال هوایی به دوحه قطر بود، دختری به دنیا آورد.
یونیسف تخمین می‌زند که هزار کودک از زمان آغاز درگیری‌ها در غزه در ماه اکتبر قطع عضو شده‌اند. غسان ابوسته[۲۴]، جراح پلاستیک و ترمیمی مستقر در لندن که در ترومای کودکان تخصص دارد، به تازگی به من گفت که این بزرگترین گروه از قطع عضوهای اطفال در تاریخ است. من او را در اتاق انتظار کلینیک جراحی پلاستیکش در خیابان هارلی لندن ملاقات کردم و برای نوشیدن یک لیوان آب به کافی شاپی در همان نزدیک رفتیم. ابوسته، یک بریتانیای-فلسطینی پنجاه و چهار ساله با چهره‌ای زاویه‌دار و چشمانی ظریف و عمیق است که در سی سال گذشته کودکان بازمانده از جنگ در عراق، یمن، سوریه و جاهای دیگررا درمان کرده است.



ابوسته نویسنده کتاب «کودک مجروح جنگی[۲۵]» است، کتاب درسی پزشکی در این زمینه که در ماه می‌گذشته منتشر شد. او در ماه‌های اکتبر و نوامبر، چهل و سه روز را در غزه گذراند و همراه با پزشکان بدون مرز، جراحی‌های اورژانسی واضطراری انجام داد. او بین دو بیمارستان دررفت و آمد بود: شفاء و الاهلی[۲۶] که به بیمارستان باپتیست[۲۷] نیز معروف است. میزان مجروحان به قدری بالا بود که در برخی روزها، سه روزتمام اتاق عمل را ترک نکرد. او گفت: «مثل صحنه‌ای از یک فیلم سینمایی جنگ‌های داخلی آمریکا بود.» ابوسته در غزه، هر روز شش عمل قطع عضو انجام می‌داد. او توضیح داد: «گاهی اوقات شما هیچ گزینه پزشکی دیگری ندارید.» اسرائیلی‌ها بانک خون را محاصره کرده بودند، بنابراین ما نمی‌توانستیم به مجروحان خون تزریق کنیم. اگر عضوی به شدت خونریزی می‌کرد، باید قطع می‌کردیم.» کمبود تجهیزات اولیه پزشکی، به دلیل محاصره، نیز به افزایش تعداد قطع عضوها کمک کرد. اگر در اتاق عمل فوری نتوانیم محل زخم را شستشو دهیم و ضد عفونی کنیم، و عضو مجروح شده عفونت می‌کند وقانقاریاایجاد می‌شود. کارین هاستر[۲۸]، پرستاری که تیم‌های درمانی پزشکان بدون مرز را در غزه رهبری می‌کند، به من گفت: «هر زخم جنگی، کثیف در نظرگرفته می‌شود.» این بدان معناست که بسیاری از این زخم‌ها بلیت اتاق عمل را دریافت می‌کنند.
ابوسته و سایر کادر پزشکی برای نشان دادن سختی و اهمیت این عمل‌ها و عزاداری، اعضای قطع شده کودکان را در جعبه‌های مقوایی کوچک قرار دادند. آن‌ها روی جعبه‌ها برچسبی چسباندند و روی آن نام قسمتی از بدن که جدا شده بود و نام بچه‌ها را نوشتند و دفن کردند. در میخانه، او یکی ازعکس‌هایی را که از یکی از این جعبه‌ها گرفته بود به من نشان داد؛ روی آن نوشته شده بود: «صلاح الدین، پا». او افزود برخی از کودکان مجروح آنقدر کوچک بودند که اسم خودشان را هم نمی‌دانستند ولی داستان فرد قطع عضو شده‌ای را تعریف

[۲۴] Ghassan Abu-Sittah
[۲۵] The War Injured Child
[۲۶] Al-Ahli
[۲۷] Baptist hospital
[۲۸] Karin Huster



می‌کنند که به عنوان تنها بازمانده حمله از زیر آوار بیرون کشیده شده بود.
ابوسته به من گفت که تعدادی از کودکان قطع عضو با پیامدهای بلندمدت روبروخواهند شد و نگرانی‌های خود را فهرست کرد. نیروهای اسرائیلی بیمارستان حمد[۲۹] تنها مرکز ساخت پروتز و توانبخشی، که در سال ۲۰۱۹ با حمایت مالی قطر افتتاح شده بود را ویران کردند. تولید کننده پیشرفته پروتزهای کودک، شرکت آلمانی اتوبوک است، که درحال رایزنی با اهداکنندگان تأمین مالی این پروژه از طریق بنیاد خودش است و در حال کاربرای تولید و تأمین اندام‌های لازم برای کودکان تا سن شانزده سالگی است، با این حال، تهیه پروتز اندام‌ها تنها اولین قدم است. ابوسته گفت: «کودکان قطع عضوشده هر شش ماه یک بار به مراقبت‌های پزشکی نیاز دارند. بدلیل این که استخوان‌ها سریعتر از بافت نرم رشد می‌کند و اعصاب قطع شده اغلب به طور دردناکی به پوست می‌چسبند، کودکان قطع عضوشده نیاز به مداخلات جراحی مداوم دارند. براساس تجربه او، هر اندام به هشت تا دوازده عمل جراحی دیگر نیاز دارد. برای ردیابی این گروه از کودکان، ابوسته با مرکز مطالعات آسیب‌های ناشی از انفجار[۳۰] در امپریال کالج لندن و موسسه بهداشت جهانی در دانشگاه آمریکایی بیروت[۳۱] مشورت می‌کند؛ هدف آنها ایجاد یک پایگاه داده مبتنی برفضای ابری از سوابق پزشکی است که بتواند این کودکان را هر کجا که می‌روند دنبال کند. این افراد قطع عضوشده تا آخر عمرشان به پاسخ‌هایی در مورد سابقه پزشکی‌شان نیاز دارند. ابوسته می‌داند که این فرایند چگونه کار می‌کند: در طی سال‌ها، به عنوان جراح آسیب‌های اطفال، با بیماران سابق‌اش تماس گرفت.
ابوسته که تازگی برای مشاوره به قطر سفر کرده بود، خاطره ملاقاتش را با پسر چهارده ساله‌ای که پای خودش را پس از گیر افتادن در زیر آوار از دست داده بود، تعریف کرد. این پسر یک روز را در زیر آوار گیر کرده بود و دست مادر مرده‌اش را گرفته بود. او گفت: «اینها افراد آسیب دیده در میان طوفان زندگی می‌کنند.»
برای پرکردن ساعات بیکاری در محوطه، داوطلبان و کارمندان دولت از وزارت توسعه اجتماعی و خانواده قطر در حال تشکیل کلاس‌های هنر، موسیقی و ورزش درمانی برای بچه‌ها بودند. با این حال، هنوز هم بسیاری از ساکنان دراواخر بعدازظهر را در محوطه طمین چمن مصنوعی مجتمع قدم می‌زنند و وقت‌شان را می‌گذرانند. زنان کودکان را به سمت یک میز تاشو می‌برند، جایی که یک نقاش چهره نقاب‌های مرد عنکبوتی و پرچم‌های فلسطین را روی گونه‌هایشان نقاشی می‌کرد. سپس زنان به سمت کیسه‌های لوبیا رفتند و آن‌ها را به شکل دایره‌وار چیدند، جایی که بیشتر آنها نشتند وبه دوردست‌ها خیره شده بودند، تا اینکه کودکی که داشت گریه می‌کرد از راه رسید و حواس همه را به خود جلب کرد.
در یک بعد از ظهر آفتابی، روی کیسه‌های لوبیا لم دادیم و با ایمان سوفان، یک داوطلب سی و سه ساله فلسطینی که کار هنر درمانی را انجام می‌داد صحبت کردم. خانم سوفان به من گفت که برای تشویق بچه‌ها به ارتباط برقرار کردن با چیزهای مثبت، از آنها خواسته است تا مکان مورد علاقه خودشان را در غزه نقاشی کنند. یک دختر هشت ساله خانه بزرگ و شاد خودشان را کشیده بود، سپس در کنار آن گودالی پر از خون اضافه کرده بود. سوفان عکسی آن نقاشی و شرح آن را به من نشان داد که در زیر نقاشی نوشته شده بود: «جنگ، دارد غزه را نابود می‌کند. پدرم شهید شده است. پدربزرگم شهید شده است. مادربزرگم شهید شده است. عمویم شهید شده است. پسر عمویم شهید شده است.»
همزمان که ما داشتیم با هم صحبت می‌کردیم بچه‌های کنجکاو دور ما جمع شدند. وقتی هواپیمایی از بالای سرمان می‌گذشت، آن‌ها یکجا ایستادند و تماشا کردند که چگونه قوس سفید در سراسر آسمان در حین رفتن هواپیما رسم شد. روانشناسی که در مجتمع کار می‌کرد، بعداً به من گفت که این نوع واکنش در میان کودکانی که حملات هوایی را تجربه کرده بودند عادی است. دوتا از پسرها که کمی انگلیسی یادداشتند،



۲۹ Hamad hospital

۳۰ Centre for Blast Injury Studies

۳۱ American University of Beirut

برای طرح سؤالات سیاسی وارد گفتگو شدند. آن‌ها اسامی رهبران جهان را فهرست کردند و ابروهای خود را بالا انداختند و از من خواستند که با گرفتن شستم رو به بالا یا پایین موافقت یا مخالفت خودم را اعلام کنم. آن‌ها پرسیدند، «بایدن؟» «بلینکن؟» با خودم فکر کردم خیلی بعید است که بچه پسرهای آمریکایی هم سن و سال آنها نام وزیر امور خارجه ایالات متحده را بدانند، اما این بچه‌ها، با چنین قیافه‌هایی کاملاً قوی به نظر می‌رسیدند. بعضی‌هایشان نمی‌خواستند با یک خبرنگار آمریکایی صحبت کنند. پسری به نام احمد، در حالی که سوار اسکوتربود و داشت رد می‌شد، روی به من فریاد زد. مع السلامه! یعنی «خداحافظ!»

کوچک‌ترها از دامن‌های ما آمدند و به زبان عربی از صوفان خواستند تا داستان‌هایشان را برای من ترجمه کند. آن‌ها شنیده بودند که من از سایر کودکان مجروح سؤال می‌پرسیدم و حالا آنها به نوبه خود می‌خواستند حرف بزنند. مهند[32] که هشت سال داشت و دو تا از دندان‌های نیشش از دهانش بیرون زده بود، خودش را توی ویلچرش مچاله کرده بود. او گفت وقتی که با پدرش به سفررفته بودند تا شکر بخرند، در جریان حمله اسرائیل سقف محل اقامتشان فرو ریخته بود و پای راست اش قطع شده بود. او با صدای بلند فکر می‌کرد که اشتباه کرده بود از خانه بیرون رفته بود. (مهند گفت پدرش نیز به شدت مجروح شده بود. او با اشتیاق در در غزه کار می‌کرد و اجازه خروج نداشت). از او پرسیدم که فعالیت مورد علاقه‌اش در قطر چیست؟ مهند با لبخند گفت: «خیلی دوست دارم و خوشحال می‌شوم که بتوانم با افرادی که به من کمک کردند شخصاً ملاقات کنم.» دست‌هایش را جمع کرد و جلوی سینه‌اش کنار هم نگه داشت و یک قلب ساخت.

دینا شحیبر[33]، چهارساله و همسایه صبورغزال بود کناری روی ویلچراش نشسته بود و داشت به حرف‌های ما گوش می‌کرد. او بلوز و شلوار ورزشی مخملی پوشیده بود که روی آستینش نوشته شده بود «عالی»، باقی مانده پای چپش را با پریشان حالی روی دسته ویلچرش گذاشته بود دائم تکان می‌داد. او گفت: «اگر فکر می‌کنید این داستان غم‌انگیز بود، باید داستان من را بشنوید.» دینا یادش نبود که چطور مجروح شده است، مثل مهند فقط معتقد بود که تقصیرخودش بوده است. او به من گفت: «کاش فقط آن روز داخل خانه می‌ماندم.» قبل ازاینکه پایش را از دست بدهد، او بیشتر وقت‌ها مسئول آوردن آب شیرین برای خانواده‌اش بود، از پله‌ها بالا و پایین می‌دوید تا مخزن تانکر آب روی پشت بام را دوباره پر کند. او با افتخار گفت: «من دست راست مادرم بودم. عمویم خواسته بود مرا با پسرش عوض کند. اما حالا پسر عمویم مرده است و من پایم را از دست داده‌ام. من دیگر بی هیچ دردی نمی‌خورم.»



غزال و یکی از دوستانش کنار هم نشسته‌اند و مادرش برایشان غذا سرو می‌کند.

کمی بعد دربعد از ظهر همان روز، من با مادر غزال، ریدانا زوخارا[34]، بیست و چهار ساله با چهره‌ای کودکانه، در اتاق نشیمن با کاشی‌های سفید درآپارتمان دو خوابه نوشان ملاقات کردم. بلال، شوهر ریدانا، و یوسف، پسر سه ساله‌اش، در اردوگاه پناهندگان در رفح گیر افتاده‌اند. ریدانا برای اینکه خود را از نگرانی دائمی دور نگه دارد به ندرت آپارتمان را ترک می‌کند و وسایل کاملاً جدید آشپزخانه مدرن را تمیز می‌کند. او هنوز از تصمیمی که برای ترک غزه همراه با غزال و دختر تازه متولد شده‌اش، آیلین گرفت، در حالی که پسرش در خطر بود، ویران است. او گفت: «یوسف نمی‌تواند بفهمد که چرا غزل را برداشتم و آمدم و او را رها کردم. او همانطور که داشت حرف می‌زد صندلی‌های اتاق ناهارخوری را بالای میز چوبی گذاشت تا زیر آن را جارو بزند و کوسن‌های تخت را با روتختی سفید کرکی مرتب کرد.

غزال با آیلین که اکنون سه ماهه است و از روی صندلی مخصوص کودکان دارد نگاه می‌کند، در طبقه فوق العاده تمیز و شیک آپارتمان بازی می‌کند. آیلین تپل و گوشالو است وصورتش مثل قرص نان تازه و خواستنی است، با خوشرویی از زیر پتوی صورتی هلو کیتی جیغ می‌زند، در حالی که غزال دارد با عروسک ساختگی شبیه به باربی مو وحشی که لباس

[32] Muhanad

[33] Dina Shahaiber

[34] Ridana Zukhara



عروستن‌اش هست، تند تند می‌زند. غزال پای چپ پلاستیکی عروسک را به پشت عروسک تا کرد و او را روی زمین در سمت راست خود راه برد. او با صدای بلندی گفت: «این عروس غزال است وقتی که ازدواج کند. ریدانا عصبانی و برافروخته شد. ریدانا نمی‌خواست غزال عروسک را شکل یک آدمی که قطع عضوشده دربیاورد. او به غزال یادآوری کرد که خیلی زود پای جدیدی خواهد داشت، اگرچه درک این موضوع برای کودک چهار ساله تقریباً غیرممکن به نظر می‌رسید.

گاهی وقت‌ها غزال از خواب بیدار می‌شد، و سعی می‌کرد از با استفاده از پای چپ خودش از تخت بیاید پایین که زمین می‌خورد. ریدانا گفت؛ چنین لحظاتی خیلی سخت بود، اما غزال کمتر از پدر و برادرش برای پایش گریه می‌کرد. او دائم از مادرش می‌پرسید که کی آنها به دوحه می‌آیند؟ ریدانا درباره مقامات قطری گفت: «مسئولین قطری به ما گفتند که آنها وقتی آتش بس شد می‌توانند به دوحه بیایند.» «اما کی؟»

بلال و یوسف در چادری در رفح در نزدیکی مرز مصر زندگی می‌کنند. ریدانا گفت: «آن‌ها دارند از سرما یخ زدن می‌زنند. آن‌ها هیچ تلفنی در اردوگاه آنتن ندارند، بنابراین، بلال، بیشتر روزها، ساعت‌ها راه می‌رود تا بتواند فیلمی از یوسف برای همسرش بفرستد. در یکی از فیلم‌هایی که ریدانا به من نشان داد، یوسف جیب‌هایش را پر از سنگ می‌کرد و وانمود می‌کرد که آنها پول هستند. در فیلم دیگری، او روی تشک خواب گل آلودی دراز کشیده بود و هیچ حرفی نمی‌زد. ریدانا زیر لب با خودش داشت می‌گفت: «خیلی لاغر شده و صورتش هم زرد شده است.» وقتی داشتیم فیلم را تماشا می‌کردیم، پیامی از طرف خواهرش که به تازگی در اردوگاه پناهندگان رفح فرزندی بدنیا آورده، در واتس اپ برایش رسید. «خواهرعزیزم، ان شالله که خوب باشید. لطفاً عکس دخترها را برام بفرست. خیلی دلم برای‌شان تنگ شده است. رابطه‌ات با شوهرت چطوره، خوبین؟»

رفح جای خطرناکی است، اما خانواده بیش‌تر از همه نگران آسیب‌هایی هستند که جدایی از یوسف بر ریدانا وارد می‌کند. ریدانا وقتی سینی‌های پلاستیکی سیاه رنگ هوموس/حمص و نان‌های پیتا را به غرفه غذا برمی‌گرداند، غذای خودش دست نخورده مانده است. از من می‌پرسد: «وقتی پسرم غذا ندارد چطوری می‌توانم غذا بخورم؟»

برای اعضای خانواده هایی که از همدیگر جدا افتاده‌اند و همچنین برای کسانی که در غزه گرفتار شده‌اند، آسیب‌های سلامت روان این بحران همچنان ادامه دارد و رو به افزایش است. در طول چندین ماه اول جنگ، برنامه سلامت روان اجتماع محلی غزه[۳۵]، سازمان پیشرو سلامت روان در نوار غزه، فعالیت‌هایش را متوقف کرد. این سازمان از دو هفته پیش برخی از برنامه‌های خود را در رفح دوباره شروع کرده است. یاسر ابوجامعی[۳۶]، روانپزشک و رئیس برنامه سلامت روان اجتماع محلی غزه با تازگی در تماس تلفنی از رفح به من گفت: «دیگر نمی‌توانیم منتظر آتش بس برای مقابله با سلامت روان باشیم.» آن‌ها با کودکان آسیب دیده کار می‌کنند و سعی می‌کنند به آنها کمک کنند تا جای امنی در نزدیکی جایی که هستند شناسایی کنند. او گفت: «اگر نتوانیم مکان واقعاً امنی پیدا کنیم، به کودکان کمک می‌کنیم جایی امنی را تصور کنند.» آن‌ها همچنین با والدینی که از رفتار نادرست فرزندانشان گیج شده‌اند کار می‌کنند و با کمک سازمان بهداشت جهانی داروهای اعصاب و روان را برای بزرگسالان فراهم می‌کنند - اگرچه این داروها، مانند بسیاری از داروهای دیگر، کمیاب هستند.

برنامه سلامت روان اجتماع محلی غزه علاوه بر ارائه درمان، مطالعات بالینی آسیب‌های سلامت روان را هم در میان کودکان انجام داده است. سمیر قوتا[۳۷]، روانشناسی که بخش تحقیقات برنامه سلامت روان اجتماع محلی غزه را در سال ۱۹۹۰ تأسیس کرد و اکنون در مؤسسه دوحه[۳۸] تدریس می‌کند، در مورد



[۳۵] Gaza Community Mental Health Programme (G.C.M.H.P.)

[۳۶] Yasser Abu-Jamei

[۳۷] Samir Qouta

[۳۸] Doha Institute



موضوعاتی مانند رویاهای کودکان و رابطه بین آسب‌های روانی و دلبستگی مادرانه و همچنین جنبه‌های اصلی ایجاد تاب آوری تحقیق کرده است. «عوامل زیادی هستند که می‌توانند آسیب‌های وارده را تسکین دهند - خلاقیت، داستان گویی، و مهمتر از همه، ارتباط عاطفی قوی بین کودک با مادرش.»

اگرچه بسیاری از ساکنان مجتمع همچنان به تلفن‌های هوشمند خود و تلویزیون‌های صفحه تخت بزرگی که قطری‌ها در آپارتمان‌هایشان برایشان نصب کرده‌اند، چسبیده‌اند، اما ریدانا پس از گوش کردن به گزارش‌های خبری از غزه برای اطلاع از سرنوشت خانواده‌هایشان، تلویزیونشان را به خاطر غزال خاموش می‌کند. ریدانا به من گفت: «غزال قبلاً چیزهای آسیب زای زیادی دیده است. من سعی می‌کنم میزان شنیدن و دیدن او را محدود کنم.»

غزال خیلی کم از تجربیات‌اش در غزه صحبت می‌کند. ریدانا او را تشویق نمی‌کند. با این حال، دخترش نشانه‌هایی از اضطراب، نفرت وبیزاری خاصی را دررفتارش بروز می‌دهد. او از هرکسی که لباس سفید پوشیده باشد دوری می‌کند زیرا آنها او را به یاد کارکنان بیمارستان می‌اندازند. غزال از ریدانا می‌خواهد که در تختش بخوابد و حتی در خواب هم مادرش را رها نمی‌کند. ریدانا گفت: «من حتی نمی‌توانم دستشویی بروم.»

سلسبیل زاید[۳۹]، روانشناسی که با کودکان و خانواده‌ها در مجتمع کار می‌کند، به من گفت که برای کودکانی که از دست دادن شدید را تجربه کرده‌اند، چنین مراقبت‌های بیش از حدی یک کار رایج است. خانم زاید گفت که بسیاری از کودکان قطع عضوشده در دوحه از «افسردگی، اضطراب، مشکل تمرکز، بی قراری، حالت تهوع، اختلال خواب، حملات اضطرابی، ناامیدی» رنج می‌برند. او افزود: «آن‌ها واقعاً اشک آدم را در می‌آورند و به آدم احساس گناه می‌دهند.» بچه‌ها از نوعی احساس گناه بازمانده در وجودشان رنج می‌برند، زیرا برخلاف دوستان و اعضای خانواده‌شان، «به کشور دیگری رفته‌اند و نیازهای اولیه‌شان برآورده می‌شود».

ریدانا غزال را به کلینیک سلامت روان مجتمع برده بود تا ببیند آیا غزال با صحبت کردن با یک درمانگر حالش بهتر خواهد شد یا نه! اما، زمانی که قرار ملاقات فرا رسید، غزال حالش بد شد، تمام مدت گریه کرد و به مادرش گفت که او به سؤالات پاسخ دهد. ریدانا گفت: «این کارباعث شد که درد و رنجش بیشتر شود. ریدانا هر چیزی را که درمانگر در مورد دلبستگی‌اش به او گفته بود را یادش بود: اینکه ارتباط عاطفی مادرانه جزء جدایی ناپذیر توانایی غزال برای التیام و درمان است. ریدانا گفت: «در حال حاضر چیزی که غزال نیاز دارد این است که مادرش در کنارش باشد.» ■



[۳۹] Salsabeel Zaeid



دوستان عزیز و هنرمندی که جهان فانی را وداع گفتند

اینجا صفحهٔ یادبود اعضا و همراهان فقید کانون فرهنگی چوک است

استاد محمود خداوردی	استاد ر. اعتمادی	علی شاه‌علی
لطف‌الله شیرین زبان	روح الله کاملی	ژیلا تقی‌زاده
لیدا نیک‌فرید	استاد محمد محمدعلی	

رفیقان قدر یکدیگر بدانید
اجل سنگ است و آدم مثل شیشه

قصه‌ای دیگر به پایان رسید.
اگر کلاغ قصه هم به خانه‌اش رسیده باشد،
باز هم پرواز «چوک» را پایانی نیست.
درِ دوستی با چوک به روی همه باز است مگر خود، آن در را ببندید.

www.chouk.ir

هنرمندان، دوستان و همراهان عزیز
منتظر آثار، مطالب، مقالات، یادداشت‌ها
و همچنین منتظر نظرات، انتقادات و پیشنهادات شما هستیم.
«چوک» تریبون همه هنرمندان است.